

نام رمان: یاشار

نویسنده: زهرا حسینی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



تو جام نیمخیز شدم و به ساعت نگاه کردم...  
 ساعت 6 و نیم عصر بود! از دانشگاه که اومدم یک راست اومدم  
 توی تختخواب و خوابیده بودم.  
 گوشیمو برداشتم و به مهتا پی ام زدم\_چه خبر؟  
 دو دقیقه طول نکشید تا جواب داد\_آماده شو بیا...امشب یاشار  
 هم هست!  
 پتو رو کنار زدم و خواستم بلند بشم که دوباره صدای دینگ  
 دین گ گوشیم در اومد،شیمای پی ام زده بود\_فردا امتحان  
 داریم...یادت نره به استاد قول نمره ی بالا دادی!  
 وای اینو کجای دلم بزارم؟؟؟نمرم پایین بشه این ترم حذفم!از  
 جام بلند شدم و سریع توی حمام دوش گرفتم!دکلته ی مشکی  
 رنگی پوشیدم و موهای ب اُندمو دورم ریختم...آرایشم مثل همیشه  
 بود!  
 پالتو و کفشامو پوشیدم و و شالمو روی سرم انداختم...سره نیم  
 ساعت آماده شدم.

\*\*\*\*

ده دقیقه بود رسیده بودم...پالتو و شالمو به یکی از دخترا دادم تا  
 بیره تو اتاق...

چشم دنبال یاشار بود که صدای مهتا رو بقل گوشم شنیدم  
 مهتا\_اونجاست...داره شراب میخوره...کنار بار!

نگاهم به سرعت به سمت بار کشیده شد. با دیدنش اخمام توی هم  
رفت... باز هم کنارش یه دختر!  
مهتا\_ دیدیش؟ حالا اگه دلت راضی شد برو...  
خدمتکار سین ی شراب رو جلوم گرفت... شراب میخوردم بابا  
نصفم میکرد! یه جام آبمیوه برداشتم  
\_ مهمون ی بعدی کی؟  
مهتا\_ خونه ی شهابه... همین فرداشب!  
\_ با هم میریم.  
مهتا\_ خسته نشدی آتریسا؟  
نیشخند زدم\_ خسته؟ تو هنوزم منو جدی نگرفتی!  
مهتا\_ بر فرض من جدیت بگیرم... یاشار چی؟ اون که نگاتم  
نمیکنه!!! آتریسا خیلی احمقی!

خندم گرفت... چرا هر کی به من



میرسه

همینو بهم میگه؟

آخرای مهمونی بود... همشون مست و پاتیل! سختیش اینه که

بخوای بین اینا مواظب خودت باشی!

دریغ از یک نگاه... باشه آقا یاشار؛ باشه!

اونقدر بهش زل زدم و خیره شدم که چشمای خودم درد

گرفت... به قول مهتا من چرا خسته نمیشم؟؟؟

دختری که کنارش بود مست بود! اما یاشار نه... رفتاراشو از حفظ بودم... ادای آدمای مستو در میاره اما... اونقدری نمیخوره که نفهمه دورش چه خبره...  
ساعت یازده و نیم بود...  
هنوزم خیره به اونا...  
لامپا خاموش شد و رقص نور روشن! همه ریختن وسط... انگار فقط من بودم که برای خوش گذرونی نمیومدم مهمونی!  
لامپا که روشن شد بازم با چشمام دنبال یاشار گشتم... ایندفعه کلا نبود! فرید به سمت میومد...  
فرید\_سلام... ندیدمت امشب!  
\_سلام... منم اینقد سرم شلوغ بود کسیو نمیدیدم!!!  
حواسم به دور و اطرافم بود... چشمام همش در گردش!  
فرید\_ تو دورت خلوت نیست... خودت میپرونی!  
اه مگه مرض داشتن لامپا رو خاموش کنن؟! اگمش کردم!!!  
فرید\_ دنبال یاشار میگردی؟  
سریع به سمتش برگشتم که ادامه داد\_ رفت بالا... تو اتاقه! با دختره...  
قلبم از جا کنده شد... اه! بازم! چرا هر شب همین بساطه؟؟؟ چی میشه یه شب جلوی خودتو بگیری یاشار؟!  
سری تکون دادم و رفتم بالا... از توی اتاق مهتا شال و مانتومو

برداشتم و بدون خدافظی از کسی رفتم!  
چشمام قرمز شده بود، دیشب رو تا صبح نخوابیده بودم... باید  
امتحان امروزمو میخوندم! دوبار این درسو حذف شده بودم... نباید  
ایندفعه هم اینطور میشد اما... برای بار سوم هم باید این درسو  
حذف میشدم!

شیما کنارم نشست و نسکافه هایی که گرفته بود رو جلومون  
گذاشت\_ حالا قمباد گرفتی که چی؟ میمردی بشینی یه دیشبو یه  
نگاه رو اون کتاب بندازی؟

با اعتراض گفتم\_ من خوندم... از یک نصفه شب تا هفت صبح  
چشمم به کتاب بود... استاد نامرد سوالارو سخت در آورده بود!  
شیما\_ زحمت کشیدی! آوازت همه جای دانشگاه پیچیده  
آتریسا... تو که میدونی معروفی، همینا واست حاشیه میسازه!  
\_ به درک...

شیما\_ به همین راحتی؟ به درک؟ تا کی میخوای هر شب همه ی  
وقتتو بزاری رو اون مهمونیا تا یاشار یه نگاه بهت بندازه  
هااان؟

\_ بس کن دیگه شیما... تا آخر عمرم، خوبه؟  
شیما\_ به خاطر خودت میگم احمق! این همه آدم آرزوشونه تو  
نگاشون کنی! خاک بر سرت!!!  
شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم.



شیما\_ کجا میری؟

\_ امروز نوبت مُدلینگ دارم! تا یک ساعت دیگه!!!

شیما\_ وایسا منم باهات میام.

به سمت ماشینم رفتیم و سوار شدیم

\*\*\*\*

زیر دست میکاپ آرتیست نشسته بودم و داشت آرایشم میکرد!

تو گوشیم عکسای یاشارو نگاه میکردم...! جزوی از کارهای

روزانم بود.

صدای آرایشگرم از فکر به یاشار بیرونم آورد!

\_ عزیزم کارت تموم شد!

(یاشار)

هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان شدیم...

فربد دکمه ی آسانسور زد و منتظر شدیم

\_ خداکنه دیر نکرده باشیم!

فربد\_ دیر کردیم... اما خوشبختانه عکاس و صاحب ب رند

حواسشون به ما نبوده... فکر کنم امروز نوبت آتریست!

اسمش آشنا بود...

\_ آتریستا؟؟؟

فربد\_ ای تو روح یاشار... یعنی آتریستا رو نمیشناسی؟!

خیلی اسم آشنایی بود اما... چرا یادم نمیومد.

شونه بالا انداختم و گفتم\_ یادم نمیاد... ول کن!  
 پشت سرش وارد آسانسور شدم.  
 طبقه ی ۵ بود، فرید درو زد و خانمی باز کرد و با خوشرویی  
 دعوتمون کرد داخل...  
 صدای فلش های دوربین نشون میداد عکاس مشغوله...  
 نگاهم به مسی ر فلش دوربین کشیده شد...  
 آتریس! حالا یادم اومد... با لباس عروس حالت های مختلفی  
 میگرفت و عکاس ثبت میکرد...  
 فرید با خنده ی ریزی گفت\_ کافیه بری جلوش ببینم دیگه میتونه  
 از این ژستای قشنگ بگیره یا نه!  
 بهش اخم کردم و هر دو به سمت کت و شلوار هایی رفتیم که  
 باید میپوشیدیم!  
 فرید مدیر برنامه بود و هر از گاهی میاوردم تا برای مُدلینگ  
 ازم عکس بگیرن... اما شغلم چیزه دیگه ای بود!  
 کت و شلوار مشکی رنگ خوش دوختی رو به دستم داد و با  
 لباسام عوضش کردم...  
 میکاپ موهامو انجام دادن و به سمت جایی که از آتریس عکس  
 میگرفتن رفتم.  
 صدای قدم های کسی رو از اونطرف سالن میشنیدم...  
 داشت به این طرف میومد...



پشتم به اونور بود و نمیتونستم ببینم کیه... بیخیال به ژست گرفتن  
 هام ادامه میدادم  
 \_به به آقا یاشار... بالاخره تشریف آوردین!  
 با شنیدن اسم یاشار قلبم به تپش افتاد...  
 امکان نداشت یاشار هم اینجا باشه... مگه اونم نوبت مدلینگش  
 امروز بود؟! اینجا؟؟؟ حتما یکی دیگست!  
 همه ی اعتماد به نفسم به کل از بین رفت...  
 عکاس بهم چشمک زد که یعنی کارم تموم شده! به عقب  
 برگشتم... با دیدن یاشار قلبم تو سینه وایساد...  
 اینجا چیکار میکرد؟ چرا درست همونجایی که منم هستم؟!  
 خدا لعنتت کنه یاشار که باهام اینجوری میکنی!  
 دامن پیرهن عروسمو گرفتم تا بتونم قدم بردارم... باید میرفتم  
 رختکن و با این حساب باید از کنار یاشار رد میشدم.  
 پاهام یخ کرده بود...  
 آروم آروم قدم برمیداشتم و به سمت رختکن میرفتم... یاشار و دو  
 تا از بچه ها گرم صحبت بودن!  
 خواستم از کنارشون رد بشم که علی گفت\_ بهتره با آتریسا هم  
 چند تا عکس بگیرین... اینجوری طرفدارای ب رند بیشتر میشن...  
 دستمو به دیوار گرفتم... اگه بیوفتم زمین آبروم میره!  
 منتظر بودم ببینم جوا ب یاشار چیه...

یاشار شونه ای بالا انداخت و گفت\_ برای من فرقی نمیکنه!  
 اه...چی از غرورت کم میشد اگه میگفتی منم دلم میخواد با  
 آتریسا عکس بگیرم؟ آتریسای که تا حالا به کسی افتخار نداده  
 باهانش عکس بگیره!  
 نباید خودمو میباختم...قدم هامو به زور محکم کردم و به سمت  
 رختکن رفتم.  
 یکی از دخترا به کمک اومد  
 لباس عروس رو به کمکش در آوردم و لباس های خودمو  
 پوشیدم...  
 از رختکن بیرون رفتم...  
 با دیدن یاشار توی اون حالت هایی که عکس میگرفت قلبم از  
 توی سینم کنده میشد...  
 آخه آدم هم اینقدر خواستنی؟؟؟  
 یکی از بچه ها گفت\_ آتری نمیخوای عکساتو ببینی؟؟؟  
 حواسم بود که یاشار متوجهم شده.  
 قیافه ی مغرورانه ی همیشگیمو حفظ کردم و گفتم\_ نه نیازی  
 نیست! مثل همیشه خوب شدن!  
 \_ ای جااان...امشب کولاک کردی دختر!  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ من مثل همیشم!  
 \_ نخیر...امشب خوردنی تری!

کمی از آبمیومو مزه کردم...نگام سمت در ورودی بود!وقتی دید  
محلش نمیدم رفت...یکی از دخترای پيله و نجسب بود که ازش  
خوشم نمیومد.

امشب خونه ی شهاب بودیم...یکی از بچه ها!

خسته نمیشدم از الکی این مهمونی ها رو طی کردن...

در ورودی باز شد...دختری داخل شد...از اون تیرپیا که شاخ  
مجلسن! اه...تا کی منتظرت بمونم؟ اینم که نیست...خواستم نگاهمو  
از در ورودی بگیرم که دختره با مردی که دستشو محکم گرفته  
بود داخل شد....

نگاهم روی چشمای خندون یاشار ثابت موند...اون بیخیال گرم  
دختر بازیش بود و من...!

هر دوشون بعد از سلام و احوال پرسی با چند نفری روی مبل  
ولو شدن...توی بقل هم و اون نور کم!بدنم یخ بود از داغی بدن  
یاشار!

همه ی توجهم روی اونا بود....

سرشو زیر گوشه دختره برد و چیزی گفت....خواست سرشو  
بالا بیاره که دختره لباسو روی لبای یاشار چسبوند....

اشک تو چشمام حلقه زد،اه...غرورت کجا رفته آتریسا؟  
سریع اشک چشممو گرفتم.

من کم نمیارم....!

ولی یاشار بس کن...بخاطر خدا بس کن!

صدای فرید رو بغل گوشم شنیدم

\_ ایولااا ببین کی اینجاااست!

\_ سلام...

\_ سلام آتری خانم!چه خبرا؟

پوزخند زدم و کیفمو از روی میز برداشتم و بلند شدم... اشاره

ای به جایی که یاشار با اون دختره بود کردم و گفتم\_خبر از این

بهتر؟؟؟

صدام گرفته بود...لعنت به تو یاشار....

با چشمکی به فرید به طرف جایگاه رختکن رفتم و با برداشتن

مانتو و شالم پوشیدمشون.

از خونه بیرون رفتم...تک زدم روی گوش ی رانندم.

منتظر بودم تا ماشینو بیاره....

پورشه ی مشکی رنگی جلوم توقف کرد و یکی از خدمه های

ویلا ازش بیرون اومد...

\_ اقا ناشی ن من کو؟راننده ی منو ندیدین؟

\_ این ماشی ن آقا یاشار ...رانندتون هم داره ماشینو

میاره...اینهانش!

برق از سرم پرید...با تعجب ایستاده بودم سرجام...رانندم

ماشینمو پشت ماشین یاشار نگه داشت و منتظر موند.

یاشار میخواد الان بره خونه؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ مگه آخرش ختم  
 نمیشد به اتاق و ....

با صدای قدم های محکمی که به این سمت میومد بدون اینکه به  
 سمتش برگردم به طرف ماشینم قدم برداشتم.

مطمئنم که یاشاره!

دره عقبو باز کردم و خواستم بشینم که بی اختیار نگاهم به  
 سمتش کشیده شد.... داشت دره سمت راننده رو باز میکرد تا  
 سوار شه...!

با نگاهی که اتفاقی بهم انداخت هول شدم و سریع داخل ماشین  
 نشستم..

از این متعجب بودم که یاشار وسط مهمونی رفت! تا حالا شاه د  
 همچین کاری ازش نبودم...

کلاس که تموم شد گوشیمو از توی کیفم در آوردم؛ با دیدن چند تا  
 میس کال از فرید تعجب کردم، آخه فرید با من چیکار داشت؟

شمارشو گرفتم و منتظر موندم

فرید\_ چه عجب...!

\_ سره کلاس بودم!

فرید\_ اوکی مزاحم نباشم؟

\_ نه دیگه تموم شد...!

فرید\_ کجایی؟

\_ کجا باشم؟ دانشگاه دیگه...

فربد\_ منم دانشگاه اما کلاس ندارم... بیا تو حیاط، اکیپی نشستیم.

با تصور اینکه یاشار بینشونه نمیتونستم قبول کنم! من دست و

پامو گم میکردم!!!

\_ من اونجا نمیام... پاشو بیا کافی شاپ

فربد با خنده گفت\_ با یاشار میامااا...

از تصورش لبمو گاز گرفتم\_ کوفت... اصن کارتو همینجا پشت

تلفن بگو...

فربد\_ شو هی کردم بابا... کافی شاپ میبینمت.

خواستم قطع کنم که صدای بلندش توی گوشی گوشمو کر کرد.

فربد\_ راستیییی

\_ چی میگگی؟

فربد\_ اون دوستتم که باهاته بعضی وقتا بیار...

\_ آدم باش!

قطع کردم و به سمت کافی شاپ راه افتادم... شیما امروز نیومده

بود یونی!

پشت یه میز نشستم و دوتا قهوه سفارش دادم...

فربد بعد از چند دقیقه اومد...

\_ خب؟

فربد\_ میخوایم بریم شمال...

شونه ای بالا انداختم و دستمو زیر چوَنم زدم...

\_به من چه؟

فربد\_یعنی نمیای؟

با ابروهای بالا پریده به خودم اشاره کردم و گفتم\_مننن؟؟؟

فربد\_نه پشت سریت!کسی هم خواستی دنبال خودت بیار...فردا

صبح راه میوفتیم...یک هفته ای هم میمونیم!

\_من کی اوکی دادم که برنامه میدی؟

فربد\_مگه یاشارو نمیخوای؟

با اخم نگاهش کردم\_اگه قرار بود مُخ بزَنم زده بودم!

فربد\_لجبازی نکن آتری...بیا دیگه!شیمان رو هم بیار...

\_واسه شیما میگی؟؟؟اگه برا شیماست خب به خودش

بگو!چیکاره من داری؟

فربد\_عه...آتری یه چیزی میگی!اا،دختره اصن منو نمیشناسه برم

بهش بگم بریم با هم شمال؟

\_اینهمه دختر دنبالت...اخلاق شیما هم به تو نمیخوره!

فربد\_ببین کی به کی میگه،تو که از بهترینا پیشنهاد داری

چی؟خودتو علافه یکی کردی که اصن نمیشناستت

\_مگه میشه نشناسه؟

فربد\_اره میشه!یاشار حتی اخباره در موردتو تا حالا چک

نکرده!اصن نپرسیده در موردت تا به حال...



دلم بد گرفت... من آدم معروفی بودم... یاشار هم همینطور! اما  
اون حتی یه بارم به من فکر نکرده بود؟! پس اینهمه تلاش چه  
نتیجه ای داشت؟  
فربد\_ حالا میای یا نه؟  
\_ میام....  
فربد\_ دیدی به خاطر یاشار میای!  
\_ ازت یه سوال دارم!  
فربد\_ بپرس... جون بخواه!  
\_ دیشب چرا یاشار مهمونیو ول کرد رفت...؟؟؟  
فربد\_ سرش بدجور درد میکرد... مامانشم حالش خوب نبود!  
\_ با مامانش زندگی میکنه؟!  
فربد\_ باباش ۳ سال پیش فوت کرد! اما مامانشو اگه ببینی... عاشق  
اخلاقش میشی آتری!!!  
\_ هه... فعلا که گرفتار پسرشم!  
فربد\_ تقصیره خودته... برو رو در رو بگو من میخوامت  
نیشخند زدم\_ اونم میگه بیا من ماله تو، آره؟؟؟؟  
فربد\_ بابا تو دیگه کی هستی؟ یاشار مغروره تو صد پله  
بدتر... من میدونم تو نقشت چیه، میخوای یاشار هی ببینتت  
عاشقت بشه و بیاد جلو! غافل از اینکه یاشارو نشناختی... فوقش  
بعده ۲ روز مثل آشغال میندازتت کنار!

سعی می‌کردم بغضمو کنترل کنم.

\_من دیگه میرم! خدافظ...\_

فربد\_ بهم خبر بده شیما میاد یا نه!

\_اوکی!

از کافی شاپ بیرون زدم و داشتم به سمت پارکینگ دانشکده  
میرفتم که....

یک نفر دستشو روی شونم کوبید...

به عقب برگشتم و با تعجب نگاهش کردم... خوب

میشناختمش! همون دختری که دیشب دست در دست یاشار

بود....

\_بفرمایید؟

با پوزخندی نگام کرد و گفت\_ آتریسا که میگن تویی؟

\_بله، امرتون؟!\_

جلو اومد ک سینه به سینم ایستاد\_ من دوست دخت ر یاشارم!

\_خب؟ به من چه ربطی داره خانم؟!\_

خندید و با صدای کریهش گفت\_ ربطش اینه که دیگه جایی که

یاشار حضور داره نبینمت... مثلاً پارتی هایی که یاشار هم

میره!

با انگشت اشارش چند ضربه به سرم زد و گفت\_ اینو تو اینجات

فرو کن.... وگرنه فرو میکنمش!

اشک داشت تو چشمام حلقه میزد... نه! من آتریسا بودم! کسی حق نداشت نگاهه چپ به من بکنه... لعنت بهت یاشار... لعنت...  
 با قهقهه خواست بره که سنتشو از پشت کشیدم و با ضرب سره جاش برگردوندم... توی بُهته حرکتی بود که با سیلی ای که تو گوشش خوابوندم چند قدم عقب تر رفت... اونقدر توی بُهت بود که هنوزم نفهمیده بود چی شده...

خواستم دهنمو باز کنم که با دیدن پشت سرش زبونم قفل کرد... یاشار با ابروهای بالا پریده و متعجب و فرید هم کنارش ایستاده بود....

چند تا از دوستانشون هم بودن و همه از کارم تعجب کرده بودن! باید این دختر و سر جاش میشوندم.

جلو رفتم و با دستم محکم روی سینهش کوبیدم... دیگه به پشت سرش توجهی نکردم.

\_ خوب گوش بگیر... اگه منو نشناختی و یا خوب بهت معرفی نکردن خودم معرفی میکنم... من آتریسا امینی ام... تو و امثال تو رو روی انگشتم میچرخونم، از احدی ام نمیترسم که واسه من خط و نشون میکشی... دوباره دستمو رو سینهش گذاشتم و عقب تر هلش دادم\_ در حد خودم نمیدونم با امثال تو همکلام بشم... زندگیه شخصیه منم هیچ ربطی به تو نداره... فهمیدی؟؟؟  
 رومو از همشون گرفتم و به سمت ماشینم رفتم! سوار شدم و با

سرعت از کنارشون رد شدم!!! برای اولین بار به طور بدی  
یاشار منو شناخت...

خوشحال نبودم...

ناراحت تر از هر زمانی....!

شب بود و سر درد شدیدی داشتم... مامان برام دمنوش درست  
کرده بود اما اصلا دوست نداشتم....

گوشیمو برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم\_ سلام

\_ سلام... چطوری

شیما\_ خوبم... ولی انگار تو خوب نیستی!

\_ نه! سرم درد میکنه!

شیما\_ استراحت کردی؟

\_ پایه ی مسافرت هستی؟

شیما\_ مسافر ررت؟؟؟ ایو لااا... با کی؟؟؟

\_ بچه های دانشگان! میشناسمشون!

شیما\_ بزار ببینم برنامه چیه... من که خیلی دلم میخواد!

\_ اوکی کن با ماشین من بریم...

شیما\_ باشه کی؟

\_ فردا صبح!

صبح مامانم بیدارم کرد!

ساعت نزدیکای 6 بود... هنوز چمدونمم نبسته بودم.

چمدونمو از زیر تختم بیرون کشیدم و شروع به جمع کردن  
لباسام شدم.

مامان\_ هنوز درس و دانشگاهت تموم نشده رفتی سراغ  
مسافرت؟

\_اولا که تموم شده،دوما منم آدمم!خسته شدم...یا همش سرکار و  
فیلمبرداری و عکاسی یا دانشگاه!

مامان\_ مگه من مجبورت کردم که اینجوری میگی؟  
\_حالا هر چی!

مامان\_ بزار هفته ی دیگه برو!فرداشب میکائیل میاد  
تهران...زشته نباشی!

\_پسر عموم میخواد بیاد به خانوادش سر بزنه،به من چه ربطی  
داره؟

مامان\_ ربط داره!ناراحت میشن!

\_من برنامه به خاطر یکی دیگه به هم نمیزنم!

مامان\_ اصن هر کاری میخوای بکن،حرفه منو که هیچ وقت  
گوش نمیدی!

از اتاق بیرون رفت...کله ی صبح میخواست گند بزنه تو  
اعصابه من دیگه.

موندم چی بپوشم!آرایشمو مثل همیشه انجام دادم.

س ت قرمز مشکی زدم و از اتاق همراه چمدونم بیرون رفتم.

مامان و بابا سر میز صبحانه بودن که منم به جمعشون اضافه  
شدم

\_سلام صبح بخیر

بابا\_سلام دختر!صبح توام بخیر...

مامان پشت چشمی نازک کرد که با این کارش بلند خندیدم.

بابا\_باز چی شده؟

مامان\_بهش میگم نرو میکائیل میاد گوش نمیده!

بابا\_مگه میکائیل میاد؟

مامان\_آره...نهال گفت فرداشب میاد!بچه ناراحت میشه بیاد

آتریسا نباشه!

\_ای وای!مامان من،اون 6 ماه به 6 ماه میاد دیدن ما من

ناراحت نمیشم؟

مامان\_تقصیره اون چیه؟دانشگاهش دور افتاده بچم!

\_بچت؟بابا س ن خرو داره!

بابا\_عه آتری!خب میخواستی به خودت وابستش نکنی!

صبحانم تموم شده بود،گونه ی هردوشونو بوسیدم و گفتم\_زود

برمیگردم!میکائیل هم اگه دلش واسه ی من تنگ شده باشه به

خاطر من دو روز بیشتر میمونه تا برسم.

ساعت هشت بود!یک ربع بود منتظر شیما بودم!

بالاخره از خونشون بیرون اومدم...صندوقو زدم تا چمدونشو

بزاره داخل.

سوار شد و خوابالود سلام کرد

\_علیک سلام. چقدر زود اومدی!

شیما\_ وای آتری حال داریا°°

در حال حرکت شماره ی فرید رو گرفتم\_ الو

فرید\_ سلاااام

\_سلام، کجایی؟

فرید\_ تازه میخوایم راه بیوفتیم! صبر میکنیم شما هم برسین...

\_اوکی.

گوشی رو قطع کردم و سرعتمو زیاد تر کردم.

شیما\_ با فرید اینا میریم؟؟

\_آره! خیلی اصرار کرد!

شیما\_ پس به خاطر یاشار میای!

\_اگه اون چشمش منو ببینه....

شیما\_ دیروز من نیومدم خبرایی بوده؟

\_نه! چه خبری؟

شیما\_ مگه صدبار نگفتم بهت حاشیه برای خودت درست

نکن؟! آتریسا انگار نمیفهمی! تو الان تو چشم همه ای مخصوصا

تو دانشگاه. آدمای اطرافت منتظرت هر چی ز کوچیکی رو در

موردت حاشیه کنن..



\_ من کاری نکردم!

شیما\_ کردی! زدی تو صورته دوست دختره یاشار! میدونی چقدر

در موردت حرف میسازن؟

\_ بسازن!

شیما\_ د نمیفهمی دیگه احمق! چشماتو رو همه چی بستن... انگار

دنیات فقط یاشار!

\_ خودت که میبینی هست شیما!

شیما\_ آتریسایا... داری با خودت بد میکنی!

با روشن کردن ضبط ماشین بهش نشون دادم تمایلی به شنیدن

حرفاش ندارم.

صدای آهنگو تا ته زیاد کردم.

میدونم که خیلی بیشعورم اما باید تا حالا میفهمید که من یاشارو

دوست دارم... با تموم بدی هاش!

با آهنگ شروع کردم به خوندن

اگه برات دلی ل سردیمو بگم... دلت میسوزه واسم

دلم دیگه نایی نداره... نمیتونه که بشکنه بازم

هنوز... خودمو پیدا نکردم!

هنوزم گیجم، خوابم

حال عاشقی ندارم پس نکن دایما یادم

خودتو درگیر من و کارام و حرفام و اشکام نکن...

دارم میرم....

صبر کن گریه نکن!

بگو چرا بینمون اینطوری شده، بگو چرا این کارا رو میکنی با خودت؟

اگه به خاطره منه...میرم که زندگیت آروم باشه

یه جا که روز و شب بارون باشه

خبری از قلب دیوونم نباشه!!!

(ساسی/بگو چرا؟)

\*\*\*\*\*

همگی به هم ملحق شده بودیم!

وقتی به هم رسیدیم همه ماشینا یه گوشه و ایسادن.

فربد و بچه های دیگه از ماشینا بیرون اومدن و ما دوتا هم پیاده شدیم.

همه با هم آشنا شدیم...چندتاشون از هم ترمی های فربد و یاشار

بودن(مها، حامد، سالار)،بقیشون هم چندتا از دوستاشون بودن که

تازه با هم آشنا میشدیم، اونا برعکس من منو

میشناختن!(دلارام، شهریار، رامین، نادر، کیمیا)

دلم گرفت از اینکه یاشار حتی برای یه سلام کوچیک از

ماشینش پیاده نشد!و بیشتر از اون دلم از خالی نبودن جای

کنارش گرفت!

توی جاده ی چالوس بودیم،حالم خیلی گرفته بود...  
 از بین همه ی ماشینا که ماشی ن من شاسی بلند بود و توی  
 چشم!کلا ۵ تا ماشین بودیم!  
 شیما همه ی شیشه ها رو پایین داده بود...جونش میرفت واسه  
 شمال و این سرسبزیاش!جاده هم که ترافیک!  
 صدای آهنگم تا ته زیاد بود....  
 تو مثل اشکام پاکی و قشنگ  
 تو مثل قلبم صافی و یکرنگ  
 من توی چشمت عشقو میبینم  
 باز به تماشای چشمت میشینم...  
 با صدای بلند شروع کردن با موزیک خوندن:  
 تو چشمت تعبیره خوابای منه  
 تو چشمت قلبمو آتیش میزنه  
 کاشکی نگات تا ابد مال من بود  
 کاشکی چشمای تو دنبال من بود  
 از دلم این غم کهنه رو بردار  
 که دلم خستس و زخمی و بیمار...  
 دلمو همنفس نفسات کن  
 اسممو وارد شهر صدات کن  
 نگاهم به ماشی ن کناریم افتاد...یاشار!

و دختری که کنارش نشسته بود! همون دختری که توی دانشگاه  
 باهام اونطوری حرف زده بود!  
 شیما\_ میگن اسمش هانیه ست. هانیه اسکندری! نمیدونم چجوری  
 خودشو بن د یاشار کرده... اما نه خانواده ی با اصل و نسبی داره  
 نه گذشته ی قشنگی!

\_ آویزون شدن به یاشار که کاری نداره!!! کافیه یه شب توی  
 همین مهمونیا بشینی کنارش و ۴ تا عشوه واسش بیای!  
 شیما\_ همه ی مردها همین!  
 پوزخندی زدم و سعی کردم از کنار ماشینش جلوتر برم...  
 آزارم میداد!  
 \*\*\*\*

بعد از چند ساعت رسیدیم به ویلا  
 ویلای ماما ن فرید بود.  
 همه ماشین هامونو توی حیاط ویلا پارک کردیم... شیما زودتر از  
 من پیاده شد.  
 ترجیح میدادم تا زمانی که یاشار و اون دختره نرفتن داخل توی  
 همین ماشین بمونم اما وقتی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که  
 من هیچ وقت جلوی یاشار کم نیوردم و الانم نمیارم.  
 کمی مراقبت از احساسم میتونه محکم نشون بده... فقط همین.  
 از ماشینم پیاده شدم... با اولین نفری که چشم تو چشم شدم یاشار

بود! هنوز پام به زمین نرسیده لرز توی همه ی وجودم نشست.  
چرا به من خیره شده بود؟ دست خودم نبود... نمیدونم از غرورم  
بود یا از ترس اینکه چشمام همه چیو لو بده که رومو ازش  
برگردوندم و به کمک شیما که چمدونامونو از توی ماشین  
بیرون میورد رفتم.

شیما\_ چه جالب! با هم ست کردین؟

\_ با کی؟

فرید\_ با یاشار...

از ترس چنان جیغی کشیدم که همه با تعجب به سمتمون  
برگشتن.

فرید اینجا چیکار میکرد؟ از پشت سرمون سرشو کرده بود بین  
ما! سنگین ی نگاهه همه روم بود تا اینکه وقتی بقیه هم فهمیدن  
قضیه چیه به خنده افتاده بودن.

\_ نمیگی سخته میکنم؟؟؟

فرید\_ نازنازی نبودی که!

شیما\_ منم ترسیدم...

فرید به سمتش برگشت و غرق نگاهه هم شدن...

مونده بودم بخندم یا بزخم نصفشون کنم. جمله ی فرید اومد توی  
ذهنم... من و یاشار ست کرده بودیم؟

منظورشون چی بود؟ ناخودآگاه به سمت یاشار برگشتم...

از بالا بر اندازش کردم... اونم قرمز و مشکی بود!  
داخل ویلا معمولی و قشنگ بود ولی به پای ویلای خودمون  
نمیرسید!

با دخترا همه توی یه اتاق بودیم...

پسرا هم یکی!

دوتا اتاق بود اضافه که اونا هم درشون قفل بود و وسایل ماما ن  
فربد توشون بود.

فکرشم نمی‌کردم بخوام شبو با هاتیه یه جا بخوابم...

شیما وسایل هر دو مونو توی اتاق جا داد... آرایشمو تجدید کردم و  
با عوض کردن لباسام رفتم طبقه ی پایین که همه ی بچه ها  
نشسته بودن.

\_فربد...

نگاهه همه به سمت کشیده شد! سنگین ی نگاه یاشار از هر چیزی  
بدتر بود.

فربد\_جانم؟

\_بیا این اطرافو به من نشون بده... میخوام یکم هوا بخورم.

هانیه پشت چشمی نازک کرد و در گوش یاشار چیزی

گفت... پوزخند زدم و با بلند شدن فربد به سمت در رفتم.

فربد\_ اینقد عجله داری بابا! یک هفته اینجاییم!

\_چه فایده ای به حال من داره؟ همه عشقولانه اومدن ما مجردی!

فربد\_ غیر یاشار و هانیه که بقیه عشقولانه نیستن!  
 ایشالله من و شیما هم به جمع اونا میپیوندم  
 داشتیم رو به ساحل قدم میزدیم... دو ماه پیش برای فیلمرداری با  
 گروه اینجا اومده بودم!  
 \_ شیما از اونایی نیست که سریع بهت پا بده!  
 فربد\_ پس تو رو آوردم واسه چی؟  
 \_ اول خودت یه خودی نشون بده تا حداقل من الکی خودمو تلف  
 نکنم این وسط!  
 صدای پا از پشت سرمون باعث شد فربد برگرده...  
 لبخند رو لباش اومد و گفت\_ خوش میگذره آقا یاشار؟  
 قلبم ریخت... یاشار پشت سر ما چیکار میکرد؟  
 یاشار\_ به شما که بیشتر خوش میگذره؟  
 منظورش چی بود؟؟؟ منظورش این بود که فربد با  
 من....؟؟؟ جوری ریختم به هم که درهم شدن قیافم دست خودم  
 نبود.  
 هنوزم پشتم بهش بود...  
 دست به سینه ایستاده بودم...  
 فربد\_ پس عیالت کو؟  
 همونطور که به سمت یاشار برمیگشتم پوزخند زدم.  
 متوجه پوزخندم شد... همونطوری که تو چشمم ذل زده بود رو



به فرید گفت \_ خسته بود! خوابید!  
صدای زنگ گوشیم بلند شد  
نگاهی به صفحهش کردم، میکائیل!  
لبخند روی لبام اومد و سریع زیره نگاهای سنگی ن یاشار و فرید  
جواب دادم

\_ سلاام آقاااا... یادی از ما کردین؟  
میکائیل \_ سرت شلوغه، بده نمیخوام مزاحمت بشم؟  
\_ اوووخ، تو گفتی منم باورم شد!  
میکائیل \_ فرداشب تهرانم آتری... دلم یه چیکه شده ببینمت.  
\_ دلم برات میسوزه، چون من شمالم.  
با داد گفت \_ شمااااالی؟؟؟؟  
\_ اوهوم.

میکائیل \_ مگه نمیدونستی من میام؟  
\_ اگه خیلی دوسم داری یکم بیشتر بمون تا وقتی میام ببینیم.  
میکائیل \_ آخه مگه میتونم تو رو نبینم و برم؟  
\_ پس منتظر بمون.

میکائیل \_ باشه فداتشم.

☺ \_ مواظب خودت باش. بای

میکائیل \_ بای خانمی.

گوشیو قطع کردم که با نگاهای این دوتا مواجه شدم....

سعی کردم نشون بدم حضور یاشار واسم مهم نیست اما  
 نمیشد. رو کردم به فرید و گفتم\_ چتونه؟؟؟  
 فرید با خنده گفت\_ این آقای عاشق پیشه کی بود؟؟؟  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم\_ حالا از کجا فهمیدی عاشق  
 پیشست؟؟؟  
 خواست چیزی بگه که سریع گفتم\_ میکائیل بود!  
 با خونسردی گفت\_ آهااا...  
 هنوزم یاشار به من نگاه میکرد....  
 فرید که کرمش گرفته بود رو کرد به یاشار و گفت\_ با آترپسا که  
 آشنا شدی؟؟؟  
 صدای پوزخند یاشار از هر چیزی برام تلخ تر بود!  
 چرا؟ چون شاید از بقیه شنیده بود دوشش داشتم؟ یا بخاطر  
 برخورد قبلی با هانیه توی دانشگاه؟ چرا یاشار؟ منی که مثل  
 خودش یه آدمه معروف بودم... چرا منو نمیشناخت...  
 همونطور که دستاش تو جیبش بود شونه ای بالا انداخت و به  
 سمت دریا قدم برداشت...  
 یعنی حتی اونقدری نبودم که جواب فرید رو بدی؟؟؟  
 خیس ی چشمام دیگه اجازه نداد تصویر رفتنش رو به خوبی ببینم!  
 (یاشار)  
 با قدم های محکم ساحل رو طی میکردم... خیلی از ویلا دور

شده بودم... فکرم درگیره همه جا بود؟

شمال اومدم این وسط چی بود؟

هنوز نیومده دلم واسه مامان پروین تنگ شده! از وقتی بابا تنهامون گذاشته صمیمی تر شدیم... هیچوقت دلم نمیخواد احساس کنه تنهاست.

با دیدن مَها که به این سمت میومد تعجب کردم... مَها هم ترم ی من و فرید بود... از سال اول دانشگاه با هم بودیم! دختره صمیمی ای بود.

مثل همیشه خنده رو کنارم و ایساد و گفت \_خلوت کردی؟

\_به من نیومده؟

مَها\_نه! من که هر وقت دیدمت یه دختر کنارته... البته از نوع

جلفش!

با خنده ی بلندی گفتم\_ نفرماید...!

مَها\_ خسته نمیشی یاشار؟

\_نه! سرگرم میکنن!

مَها\_ یه سوال بپرسم؟

\_بپرس!

مَها\_ این دختره... آتریس!

\_خب؟

مَها\_ تا حالا از نزدیک ندیده بودمش! همیشه عکساشو میدیدم...

\_ خبیب؟

مها\_ میتونم بگم فوق العادست!

راست میگفت؟ فوق العاده بود؟!

\_ این به من چه ربطی داره؟

مها\_ شنیده بودم که خیلی عاشق و دلباخته!

\_ بس کن مها! اینا همش چرته!

مها\_ پس حاشیه هایی که به خاطر تو در موردش میگن چی؟

با کلافگی گفتم\_ چی میگن؟؟؟

مها\_ مثلا کلی مسخرش میکنن که به خاطر تو هرشب توی هر

مهمونی ای که حضور داری میاد... یا مثلا اینکه زده توی گوش

دوست دخترت! اگه واقعا اینطوریه چرا فکر میکنی علاقتش به تو

چرته؟

\_ چون منو میشناسی مها... من محض علاقه به هیچ دختری نگاه

نکردم... و نمیکنم!

\*\*\*\*\*

بوی آتیشو دوست داشتم... همه دور آتیش نشسته بودن! هنوز هوا

تاریک نشده بود و لب ساحل دور آتیش میگفتن و میخندیدن!

امروز حالم جدا از روزای دیگه بود... نمیدونم چرا! دلم پر میزد

واسه یکم تنهایی....

دور از بقیه کنار یه سنگ نشسته بودم...

ذهنم ناخودآگاه کشیده شد به دختری که توی چند متریم نشسته بود و بین جمع صدای بلن د خندش توی چشم میزد.

تا امروز به همه نشون داده بودم که نادیده گرفتمش... حتی نشون دادم که نمیشناسمش!

اما اینطور نبود....

من آتریسارو میشناختم....

یه دختره آزاد بود که کلی خاطرخواه داره و آدمای زیادی اطرافش! شنیده بودم به خاطر غرورش کسی رو اطرافش نگه نمیداره!

شنیده بودم با کسی صمیمی نمیشه و با همه دوستاش دوستی ساده داره!

عادت داشتم به اینکه هر شب توی مهمونی هایی که میرم ببینمش... عادت شده بود که سنگین ی نگاه های تموم نشدنیشو حس کنم...

خیلی وقت بود ناخواسته حسش میکردم... اما نادیده میگریتمش!

با حرفای گاه به گاه فربد و بقیه میفهمیدم! خر که نبودم... فهمیده بودم دوستم داره! دختری که با وجود غرورش ساعت ها به من خیره میشد دوام داشت...

اما برام گنگ بود... چرا مثل همه ی دخترای اطرافم نمیومد بگه دوستت دارم و آویزونم بشه؟ چرا خودشو یه جور خاص نشون

میداد....

اه یاشار بسه...تا حالا کی وقتتو گذاشتی واسه فکر کردن به یه دختر که اولین بارت باشه....

صدای زنگ گوشیم بلند شد...گوشیمو دم گوشم گذاشتم.

\_سلام...حتما خیلی خوش میگذره که منو یادت رفته؟

\_من تو رو یادم بره خانم؟من که همه ی عمرم صدای توئه که

الان میشنوم!

\_خودتو لوس نکن...من که عادت کردم شبها خونه نباشی!اما خب

چیکار کنم که دلم تنگ میشه؟

اینو با صدای گرفته گفت!میدونستم مامان از کارام خوشش

نمیاد...از اینکه هر شب مست با یه دخترم!

\_قربون دلت برم که!تو خونه تنها نمون...برو پی ش خاله اینا!

\_خالت اومده پیشم،مزاحمت نمیشم.

\_مزاحم چیه؟

\_بالاخره الان تو جمع دوستاتی!مواظب خودت خیلی باش

مادر....

\_شما ام مواظب خودت باش...این چند روز هم تنها نمون!

\_باشه عزیزم.خدافظ

\_سلام به خاله برسون.خدافظ.

گوشیمو از دم گوشم برداشتم که دستی دور گردنم حلقه

شد...جوری بوسیدم که جای رُژ صورتیش روی گونم ثبت شد.  
حالم داشت بهم میخورد...کنارش زدم.

\_چیکار میکنی هانیه؟

\_عشقم چرا تو جمع نیستی؟؟؟

لباشو آویزون کرد و گفت \_خو دلم تنگ میشه دیگهه!

\_گفتم که میخوام یکم تنها باشم...

(آتریسا)

اونقدر با بچه ها خندیدیم و قلیون کشیدیم که متوجه نبود یاشار و  
هانیه بینمون نبودم.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود...بساط رو جمع کردیم و بعد از  
خاموش کردن آتیش رفتیم به سمت ویلا...

فربد\_من میگم فردا بریم جنگل ماهی ام کباب کنیم!

سالار\_بخدا تو نمیگفتی ام همینکارو میکردیم...

کیمیا\_من از ماهی بدم میاد...

خندیدیم و گفتم\_کی بهت تعارف کرد؟؟؟

کیمیا مشتی توی بازوم زد و گفت\_حساب تو رو امشب

میرسم،دفعه ی هزار م من یه چیزی میگم نوکمو میچینی!

شیمبا با عشوه گفت\_منم ماهی دوست ندارم...خرچنگم بگیریم

دوست دارم!

فربد جوری که فقط من شنیدم زیر لب گفت\_خودم خرچنگت



میشم عزیزم...

در حالی که ریز ریز میخندیدم بهش اخم کردم و چشم غره رفتم!  
تا در ویلا با حرفای بچه ها کلی خندیدم... شهریار درو باز کرد  
و همه داخل ویلا شدیم...!

همه جا روشن بود...

با دخترا رفتیم توی آشپزخونه تا وسایلو سر جاهاشون بزاریم.  
پسرا هم رفته بودن بالا که توی اتاقشون بخوابن... حامد و سالار  
هم پای تی وی نشستن!

دولا شدم و یه دسته از بشقاب های نشسته ای که استفاده کرده  
بودیم رو از توی سبد درآوردم....

همونطور که ظرف ها رو می‌شستم دلارام که کنارم ایستاده بود  
گفت\_ وا... شما چرا دارین اینجا تشک پهن میکنین؟

طرف صحبتش رو ندیده بدم عنوز... سرمو از پشت این بالا  
اوردم و ایستادم... فربرد و نادر و رامین و شهریار داشتن تشک  
هاشونو توی پذیرایی پهن میکردن! منم تعجب کردم اما با جوابی  
که نادر به دلارام داد....!

نادر\_ والا امشب اتاق پره... یاشار و هانیه امشب تو اون

اتاقن... ما هم اومدیم اینجا دیگ!

فربرد با خنده گفت\_ ما هم آگه الان جفتی اومده بودیم اتاق داشتیم!  
نفهمیدم کی همه ی ظرف ها از دستم افتادن و روی سرامیک ها

خورد شدن... قلبم کم از اون ظرف ها نداشت....  
 چشمامو محکم روی هم فشار میدادم تا اشکی ازش جاری  
 نشه... شیما سریع به طرفم دوید و دستمو گرفت\_ حالت خوبه  
 آتری؟  
 دیگه تو حال خودم نبودم! یاشار لعنتی! امشب هم نتونستی جلوی  
 خودتو بگیری؟! لعنت بهت... لعنت بهت....  
 میدونستم اگه دهنمو باز کنم تا حرفی بزنم بغضم میترکه! امشب  
 چرا دیگه؟ امشب تحمل میکردی...  
 چرا؟ من امشب فرای همه ی احساساتم و غرور و اخلاقم کلی  
 خوش گذرونده بودم... کلی خندیده بودم! یادم رفته بود به چشمت  
 نمیام...  
 یاشار... چجوری میتونی اینقد بد باشی؟ ولی تو بد  
 نیستی... تقصیره منه! تقصیره تو چیه که من دوستت دارم؟ تو  
 تقصیری نداری...  
 خم شدم روی زمین تا خورده شیشه ها رو جمع کنم...  
 فرید چند بار صدام زده بود و متوجه نشده بودم! چقدر غرورم  
 جلوی همه شکسته شده بود...  
 جونم آتیش گرفته بود... چرا اینکارو میکنی یاشار!  
 با احساس سوزش شدید دستام و داد فرید به خودم اومدم  
 \_چه غلطی کردی آتریسا؟! پاشو ببینم... چرا حواست نیست؟

شیما\_ آتریسایه چیزی بگو ببینم حالت خوبه!  
 نگاهم به ک ف دستم افتاد... خون ازش روانه بود.  
 فربد\_ این بخیه میخواد... اه لعنتی! چیکار کردی با خودت؟؟؟  
 شیما\_ این اطراف درمانگاه هست؟؟؟  
 دلارام\_ اره بدجور بریده باید ببریمش درمانگاه!  
 فربد\_ من و شیما میبریمش...  
 خیره بودم به زمین که پر از لکه های خون بود!  
 نفهمیدم کی بردنم درمانگاه... دکتر داشت ک ف دستمو بخیه  
 میزد...  
 فربد\_ آقای دکتر یه جوری بزنین بعدا پیدا نباشه هااا  
 دکتر\_ با نخ نامرئی براش زدم... خونریزیشم زیاد بوده! اما جاش  
 نمیمنوع.... البته یکم کمرنگ جاش میمنوعه اگر دقت کنید!  
 شیما\_ بریم آتریسایا!  
 حرف نمیزدم... روضه ی سکوت!  
 کی اینقدر شکننده و کم طاقت شدی آتریسایا! تو که میدونستی توی  
 این راه باید صبر داشته باشی... میدونستی شکست  
 میخوری! میدونستی....  
 شیما و فربد جلو بودن و فربد رانندگی میکرد...  
 من عقب نشسته بودم؛ هندزفیری هامو توی گوشم گذاشتم و  
 صدای آهنگو تا ته زیاد کردم:

عمر مو پای تو باختم....  
 حی ف رویایی که ساختم...  
 هرچی که بود و نیست رو تو اثر نداشت!  
 اونکه تو گریه ها جا موند...  
 قبل رفتن بی صدا مُرد...  
 خیلی کم بود ولی... واسه تو کم نداشت!  
 دیگه تمومه... بَسَمه هر چی شکستم  
 از خودم از همه خستم... باید از یادم بری!  
 دیگه تمومه... تو رو سپردم به دریا...  
 من میرم تنهای تنها... اینجوری آروم تری...  
 رسیدم کنار ویلا... از ماشین پیاده شدم و بی توجه به اونا به  
 طرف دریا قدم زدم.  
 من چمدونام بسته شدن خیلی وقته...  
 اما بازم برام سخته، به تو بگم خداحافظ!  
 دیوونگیمون... خنده هامون زیر بارون..  
 اون همه آرزو هامون یادم نمیره هرگز زرز...  
 دیگه تمومه... بَسَمه هر چی شکستم  
 از خودم از همه خستم... باید از یادم بری  
 دیگه تمومه... تو رو سپردم به دریا  
 من میرم تنهای تنها... اینجوری آروم تری

(دیگه تمومه/دیانا)  
 ساعت نزدیکای 6 صبح بود... هر چی با خودم کلنجاار میرفتم  
 نمیتونستم اینجا بمونم.  
 شیما\_ بگیر بخواب آتری... حالا که اومدم باید بمونیم  
 \_من میرم... تو میخوای بمون  
 شیما\_ دیوونه شدی؟ من بخاطر تو اومدم... مگر نه کاری ندارم  
 اینجا که.  
 \_پس وسایلتو جمع کن....  
 شیما\_ ولی آتر یسااا...  
 \_همین که گفتم، من نمیتونم اینجا بمونم. تا چند دقیقه دیگم میرم...  
 همه خواب بودن!  
 فقط من بیدار بودم و شیما...  
 چمدونمو برداشتم و از توی اتاق بیرون اومدم؛ شیما هم پشت سرم  
 میومد و زیر لب غر میزد...  
 دور چشمام اونقدر سیاه شده بود که جلوی آینه خودمو تشخیص  
 نمیدادم... صورتم بی روح و رنگ پریده  
 دستم با یه باند سفید بسته شده بود.  
 خواستم در ویلا رو باز کنم که هنوز دستگیره ی درو فشار نداده  
 در باز شد... با دیدن یاشار تو جام خشک شدم و سرد تو چشماش  
 دل زدم... متعجب به من خیره شده بود.

تی شرت سفید و شلوار گرمکن طوسی تنش بود و حوله ی کوچیکی دور گردنش.

موهایش خیس بود....هه! معلوم بود تازه از حمام اومده و کمی هم لب ساحل بوده.

پوزخند زدم و کنارش زدم...جوری که خودمم باورم نمیشد... اولین بار بود با هم تماس داشتیم. اولین بار بود اینقد سرد نگاش کرده بودم.

بی حرف ذل زده بود به رفتنم، شیما پشت من میومد...چمدون ها رو توی صندوق گذاشتم...هنوزم یاشار سرجاش مونده بود و خیره به ما بود...سنگین ی نگاهشو حس میکردم اما لحظه ای نگاش نکردم!

بی تفاوت سوار ماشین شدم و بعد از سوار شدن شیما از حیاط ویلا خارج شدم و به سمت تهران به راه افتادم.

گوشیمو برداشتم و برای فرید اس دادم که ما رفتیم! از زبان یاشار:

روی کاناپه نشسته بودم و تو حال خودم نبودم...یعنی چی؟ واسه چی رفت؟ مگه قرار نبود همگی یک هفته بمونیم؟

دلی ل اون سردی نگاهش به من چی بود؟ اون پوزخند؟ سرمو توی دستام گرفتم... بعضی وقتا الکی تیر میکشید!

فرید\_ صبح به خیر... اینقد زود پاشدی تو؟

سرمو بالا اوردم... تو نُشکش نشسته بود!

\_ صبح توام بخیر... هیچی، همینجوری! شماها چرا اینقد میخوابین؟

فربد\_ ما دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم...

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به سمت آشمزخونه

رفتم... گرسنم بود! پشت سرم فربد هم داخل شد.

\_ اینجا وسیله هست؟ ظرفا کو پس؟

هر جا رو میگشتم ظرفی پیدا نکردم.

فربد\_ باید بریم بخیریم... دیشب....

ادامه نداد، دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ چی شده بود؟ چرا آتریسا و

شیما صبح رفتن؟ چرا آتریسا اینقدر رنگ پریده بود و حال زاری

داشت؟ چرا دیر وقت همه خوابیده بودن؟

\_ دیشب چی؟

فربد نفس عمیقی کشید و همونجور که روی این مینشست

گفت\_ راستش دیشب... دیشب ظرفا از دست آتریسا ریخت... هم

اونا خورد شدن و هم کف دستش پاره شد! بردیمش در مانگاه بخیه

زدن!

نمیدونم اون ح س نگران ی درونم چی بود!

\_ واسه چی از دستش افتادن؟

فربد پوزخند زد... این شگمو بیشتر کرد

\_ د حرف بزن دیگه!

فربد\_ شنید تو و هانیه... دیشب با هم بودین و تو اتاق و اینا!  
چرا حس کردم درونم آتیش گرفت؟ یه دختر از اینکه من با یکی  
دیگه بودم دستشو پاره کرده و با اون حال رفته؟ حالا میفهمم چرا  
اونقدر سرد نگام میکرد... دوباره سرم تیر کشید

\_ واسه همین صبح رفتن؟؟؟

با بُهت نگام کرد و پرسید\_ کی رفته؟؟؟

\_ صبح... با شیما رفتن!

با عصبانیت از جاش پرید و گفت\_ اه... دختری کله شق!  
نمیتونستم قبول کنم... اون رفته بود! به خاطر من! اون شکسته  
بو! به خاطر من!

یه دختر... به خاطر من!

چرا متوجهش نشدم؟ چرا! لعنت به من! اون چجوری تونست با  
خودش اون کارو بکنه... آخه من آدمم که به خاطر من... اه!  
قدم تند کردم و به سمت پله ها رفتم.

فربد\_ کجا یاشار؟

بی جواب گذاشتمش... وارد اتاق شدم. از دیدنش توی اون حال از  
خودم متنفر شدم... من چطور دیشب با این خوش گذروندم در  
حالی که یه دختر اون پایین شکسته؟

چرا برام مهم شده اصن؟ چرا؟

وسایلمو توی چمدونم ریختم و قبل از اینکه هاتیه رو بیدار کنم



از اتاق بیرون رفتم... میخواستم از ویلا خارم بشم که فرید سد  
راهم شد

فرید\_ کدوم گوری میری...

\_ حوصله ی اینجا رو ندارم... اصن چرا من اومدم؟

فرید\_ غلط میکنی بری... این دختره چی؟

\_ این که مهم نیس هر شب با کی باشه... ولش کنین بره!

فرید\_ نمیفهمم... تو به خاطر... به خاطر آتریسا اینقدر به هم

ریختی؟

کنارش زدم و به سمت ماشینم رفتم.

چمدونم رو جا دادم و با سرعت از ویلا خارج شدم...

اونقدری تند میرفتم که ماشینو نمیتونستم کنترل کنم.

من چجوری خودمو ببخشم آتریسا؟ چجوری؟؟؟

از زبان آتریسا:

یک هفته ای از اون ماجرا میگذشت... سعی کرده بودم با عشق

یک طرفم کنار بیام.

شیما گفته بود اونا هم از شمال برگشتن!

برای یه سری عکس نیاز به یه لباس جدید داشتم، لباسی که

دوختش یه خیاط ماهر نیاز داشت.

شاید فرید کسی رو میشناخت، امتحانش ضرر نداشت که ازش

بپرسم.

شمارشو گرفتم و دم گوشم گذاشتم.

فرید\_ الو

\_سلام....

فرید\_ هنوز یادم نرفته رفیق نیمه راه شدی و رفتی!

\_ دیدی که حال خوب نبود؟

فرید\_ اوکی...

\_ راستش مزاحمت شدم که یه سوالی بپرسم.

فرید\_ بفرمایید خانم

\_ تو خیاط ماهر میشناسی؟

فرید\_ چرا نشناسم؟ برای کی میخوای!

\_ خودم. راستش یه لباسه خاص مدنظرمه... باید تا آخر هفته ی

دیگه آماده باشه برای عکاسی!

فرید\_ موردی نداره. یه خانمی میشناسم، بهش میگم امروز بری

ببینیش! وقت که داری؟

\_ آره آره... عصر وقتم خالیه!

\*\*\*\*

ساعت ۵ قرار بود به خونه ای که فرید ادرس داده بود برم تا هم

انداره هامو بزنم هم مدل لباسی که میخوام رو بگم.

آماده شدم به سمت اون خونه رفتم...

خونه ی مجللی بود و از بیرونش پیدا بود. زنگ رو زدم که

خانمی جواب داد\_ بفرمایید؟  
 \_ ببخشید... برای لباس اومدن.  
 در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم... تقریباً مثل خونه ی  
 خودمون بود ولی مجلل تر!  
 وارد شدم... خانمی با خوشرویی به سمتم اومد و خوش آمد  
 گفت! چهره ی خیلی دلنشینی داشت!  
 \_ بفرما دخترم... بشین عزیزم!  
 \_ خیاط خودتونید؟  
 \_ نه! خواهرم مزون داره. اما خب چند روزیه پی ش من  
 میمونه، چون از آشناهای فرید بودی گفتم بیای خونه که راحت تر  
 باشی...  
 با لبخند جوابشو دادم... نکنه از فامیلای فرید بودن؟  
 چقدر چهره ی این زن آشنا بود... چشماش! چشماش شبیه یکی  
 بود... نمیدونم!  
 صدای خواهرش که از پله ها پایین میوند رو شنیدم.  
 \_ پروین جان خواهر...  
 خانم بلند شد و به طرفش رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن  
 اومدن  
 \_ سلام، من پروانه ام و ایشون هم خواهرم پروین. خوش اومدین.  
 \_ سلام، منم آتریسا هستم، آتریسا امینی.

هر سه نشستیم.

پروانه\_ خب عزیزم... چی ز خاصی مد نظرته؟

بله صبر کنید...

مدلی که میخواستمو از توی گوشیم نشونشون دادم.

پروانه\_ این عالیه، من همه ی لباسمو بدون پرو میدوزم اما این

یکم کار داره و نیاز به پرو داره!

\_ تا آخر هفته ی دیگه آمادست؟

پروانه\_ آره عزیزم اما پس فردا باید بیای برای پرو... مشکلی که

نداری؟

\_ نه. نه! خیلی ممنونم.

پروانه\_ خواهش میکنم.

صدای تلفن خواهرش بلند شد، تا پروانه جون اندازه های منو

میگرفت پروین هم با تلفن حرف میزد، کفتی تموم شد به سمتمون

اومد.

پروانه رو به خواهرش گفت\_ چی میگفت؟

پروین ابرویی بالا انداخت و گفت\_ من تو شُگم از کارای این

پسر... نمیدونم چشه!

پروانه\_ تو هم زیادی خودتو دربندش کردی! بزار بره خوش باشه

دیگه!

پروین\_ مگه من جلوشو گرفتم؟ با من زندگی میکنه اما محض

رضای خدا یک شبم خونه نمیداد! تعجبم بیشتر از رفتارای اخیرشه  
پروانه\_ الان چی میگفت؟

پروین\_ گفت شب میاد خونه میخوابه! نمیدونم... سنگ تو سرش  
خورده... یک هفتس شبا میاد خونه!

پروانه\_ بهتر... یه عده دختر آویزونن بهش که اصلا خوشم  
نمیداد! نه اصل و نصب دارن و نه خانواده!

خیلی کنجکاو بودم ببینم درباره کی حرف میزنن! نکنه خانواده ی  
فربد بودن؟ اندازه گرفتنش تموم شد و رو به من گفت\_ نگران  
لباست نباشیا... پس فردا هم بیا همین ساعت برای پرو... من  
همینجام...!

\_ خیلی ممنون پروانه جون. متشکرم.

پروانه\_ خواهش میکنم عزیزدلم.

از زبان یاشار:

اصلا رو به راه نبودم... فربد و بچه ها هم از شمال برگشته  
بودن! شهریار میخواست همه رو دور هم جمع کنه و بساطه  
مهمونی راه بندازه!

زنگ زدم به مامان و گفتم امشب میام خونه اما دیرتر!

دیگه قرار نبود شبا خونه نرم!

امشب آتریسا رو میدیم... یه ح س عجیبی داشتم... نمیدونم چرا! من

چم شده بود؟

کت و شلوار خوش دوختی پوشیدم و به خودم حسابی رسیدم...  
امشب با هیچ دختری وارد اون مهمونی نمیشدم... فرید گفته بود  
که آتریسارو هم دعوت کرده!

ساعت ۸ بود که رسیدم خونه ی شهریار. همه اومده بودن و  
آخرین نفر بودم

روی مبل کنار فرید نشستم... سالن رو متر کردم... پس کجاس؟  
حواسم پرت فرید شد... چه خبر؟ کجایی تو؟  
... خوبم... شمال خوش گذشت؟  
فرید... هی... بد نبود!

سنگین ی نگاهی رو حس کردم... حتما آتریساست!  
سرمو بالا اوردم و با دختری چشم تو چشم شدم که آتریسارو  
نبود...

ساعت از ده هم گذشته بود... هر نگاهه سنگینی نظرمو جاب  
میکرد... نمیدونستم چرا حالم عوض شده.

دور تا دورمو نگاه میکردم... نبود! بین مهمونا نبود!  
اه لعنتی... من عادت کرده بودم هر جا میرم مهمونی بیای! من  
عادت کرده بودم یه گوشه و ایسی و از دور نگام کنی... لعنتی...  
پس الکی بود! اون همه دوست داشتن الکی بود! هه... منو باش  
چی فکر میکردم...

فرید... چشمت دنباله کیه تو؟

به خودم اوادم...

\_اون دختره نیومده؟

فربد\_ دختره؟؟؟

\_همون آتریسای!

فربد با ابروی بالا رفته نگام کرد و گفت\_ فکر میکردم متوجه نمیشی!

\_جواب سوالمو ندادی!

فربد\_ نه! با کارای تو فکر نمیکنم دیگه بیاد...

\_من یک هفتس با هیچ دختری...

فربد\_ بیخیال یاشار! اگه رفتی تو فکرش از الان بهت بگم آتریسای هر چی باشه تن به رختخواب تو نمیده...

از جام بلند شدم و بایه خدافظی از شهریار و چند تا از دوستا از مهمونی زدم بیرون....

\*\*\*\*

(آتریسای)

فربد\_ به به آتری خانم!

برگشتم عقب... فربد بود!

کلاس تازم تموم شده بود و تو محوطه ی دانشگاه چرخ میزدی؛ یک ساعت دیگه بازم کلاس داشتیم.

\_سلام...

جلو اومد و هر دو همقدم شدیم.

\_چه خبر؟

فربد\_سلامتی...از یاشار منظورته؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد\_اون روزی که از شما رفتی...پشت سرت وقتی یاشار فهمید چیشده برگشت تهران!فکر کردم خبر داری!

با تعجب تو جام ایستادم\_چی میگی فربد؟

فربد\_شاید باورت نشه اما...اما یاشار دیشب ساعت ۱۱ از مهمونی رفت خونه!

\_نمیفهمم...

فربد\_به خودت بفهمون...تو واسه چی نیومدی مهمونی؟

\_میوادم که بازم ببینم دست تو دسته یه دختره دیگه....

حرفمو قطع کرد

فربد\_یاشار یک هفتس با هیچ دختری نبوده!اینو خودش گفت!

برای پروی لباسم اومده بودم،دومین باری بود که پا توی این

خونه میزاشتم و هر بار با دیدن پروین جون یه ح س آشنا!

پروین\_پروانه کاره مهمی برایش پیش اومد...این شد که رفت و

کارشو سپرد به من!تو لباستو بپوش من توی تنت ببینم.

\_چشم...فقط،کجا بپوشمش؟

خواست چیزی بگه که صدایی از روی راه پله ها مانعش شد و



باعث شد هر دو به اون سمت بچرخیم  
 \_ ماماااان... مگه نگفتم ساعت ۵ بیدارم؟ شرکت جلسه  
 داشتم... اااااه!  
 قلبم توی سینم ایستاد...  
 شک داشتم نبضش بزنه!  
 باورم نمیشد... یاشار؟؟؟؟  
 یعنی اینجا... اینجا... خونه ی یاشار بود؟ پروین جون ماد ر  
 یاشار؟؟؟؟  
 هر دو با ناباوری به هم نگاه میکردیم... اونم از اینکه من اینجا  
 بودم شکه شده بود!  
 ای قرب د نامرد! منو مخصوصی فرستاده بود اینجا! مگه اینکه  
 دستم بهت نرسه.  
 یاشار آروم آروم از پله ها پایین میومد...  
 رومو برگردوندم و سرمو با لباسی که پروانه برام دوخته بود  
 گرم کردم که یعنی حواسم بهش نیست! اما حقیقت نداشت... من  
 حتی قدم هایی که برمیداشتو میشمردم!  
 پروین\_ دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم عزیزم. دیشبم تا صبح  
 کار میکردی...  
 یاشار شبو تا صبح کار میکرده؟؟؟  
 نمیدونستم چیکار کنم! باید برمیشتم و آشنایی میدادم یا....



دلم میخواست... اما نه اینجوری! من از عادتم گذشته بودم... از هر شب دیدنش توی مهمونی ها... دلتنگ بودم! اما نه اینکه اینجوری ببینمش!

اگه فکر کنه من دونسته به اونجا رفتم چی؟ بازم حاشیه؟ بازم مسخره کردن مردم به خاطر اینکه بهش علاقه دارم؟ صدای زنگ گوشیم از فکر درم آورد. رها بود؛ یکی از دوستای فربد اینا \_بله؟

\_سلام آتریساجون... من رهام شناختی؟

\_سلام... یه جورایی!

\_همینم خوبه عزیزم. من امشب به مناسبت دوستیم با آراد یه جشن بزرگ گرفتم که دوست دارم باشی... میای دیگه؟ خواستم طبق عادت همیشگیم بگم آره... خواستم برم و دوباره یه گوشه خیره به یاشار بشینم.

اما نفهمیدم کی گفتم نه و تلفنمو تموم کردم...

\*\*\*\*\*

یک هفته ای گذشته بود...

خیلی کلافه بودم، پروانه جون تماس گرفته بود و گفته بود لباسم

۳ روزه دیگه آماده میشه! برنامه ی عکاسیم بهم ریخت!

مهمونی های زیادی دعوت شده بودم برای این چند شب... اما

نرفته بودم!

س ر خودمو به عکساش بند کرده بودم و خبرای فرید.  
 هر روز گزارشات لازم نسبت به یاشار رو بهم میرسوند...  
 مثلا اینکه از شبی که از شمال برگشته به هیچ دختری نگاهم  
 نکرده....چه برسه به رختخواب! یا مثلا اینکه هر شب توی  
 مهمونی ها چشمش بین مهمونا میچرخه و انگار دنبال یکیه! فرید  
 میگفت دنبال منه اما این تنها چیزی بود که از حرفاش باور  
 نکرده بودم....

امشب دوباره مهمونی بود... اینبار خونه ی خود فرید!  
 حوصلشون که سر میرفت میزدن تو فاز پارتی و مهمونی های  
 شلوغ.

قرار نبود برم... حتی با وجود اصرار های فرید!

\*\*\*\*

از زبان یاشار:

چراغا خاموش بود و اون وسط همه میرقصیدن...  
 بازم نیومد!

کلافه و عصبی بودم... چرا نیومد؟ نکنه دیگه منو دوسم  
 نداشت؟ مگه میشه؟ وقتی بین همه پیچیده که دوسم داره پس چرا  
 یه قدم جلو نمیداره؟

خودمم نمیفهمیدم که چجوری دارم دل میدم...

بعد از این همه وقت درست زمانی که میخواستم نادیده نگیرمش  
غیبش زده بود...

انتظار داشتم به خاطر صمیمیتش با فرید بیاد اما...  
بیخیال یاشار...اگه میخواست تو رو ببینه اومده بود...

شیشه ی مشروبی که جلوم بود خالی شده بود!  
دو هفته به خاطر اون لعنتی مست نکرده بودم،دیگه برام مهم  
نیود...

پ یک پ یک بالا میرفتم...  
به یکی از دخترایی که از اول مهمونی نخ میداد اشاره کردم،به  
ستم اومد و با عشوه روی پاهام نشست...  
حالم بد بود...

من اینو نمیخواستم!دلم بهونه میگرفت...  
لعنت بهت دختره ی .....  
تو حال خودم نبودم و ....  
\*\*\*\*\*

از زبان آتریسا:  
ساعت یک و نیم شب بود...  
گوشیمو برداشتم و شماره ی فرید رو گرفتم،حتما تا حالا  
مهمونیشون تموم شده بود.

\_ الو فرید؟

با صدای خسته ای جواب داد\_ خیلی نامردی که نیومدی  
 \_یاشار رفت خونه؟  
 بعد از این چند روز مطمئن بودم که میگه رفت خونه! اما با  
 جوابی که داد انگار سطل آب یخ روی بدنم ریخته شد...  
 \_نه! مهمونی بیست دقیقه پیش تموم شد...خونه ی منه!مسته  
 حالش خوب نیس...فک کنم امشبم...  
 دیگه چیزی نشنیدم...نکنه یه دخترم الان کنارش نشسته و براش  
 عشوه میریزه؟  
 نفهمیدم چجوری پالتومو شالمو پوشیدم و از خونه بیرون زدم،گر  
 چه عجله داشتم اما سردرد و سرگیجه اجازه نمیداد خودم  
 رانندگی کنم...جوری که کسی نفهمه از خونه بیرون اومدم و  
 سوئیچ ماشینمو به راننده دادم...  
 تا خونه ی فرید با سرعت روند...  
 پیاده شدم  
 \_همینجا بمون تا من بیام...  
 به سمت خونه دویدم و زنگو زدم...حتی جلوی پامو به سختی  
 میدیم...اونقدر فکرم درگیر بود که...  
 \_بله؟  
 \_باز کن فرید  
 با صدای تی ک در حجوم بردم تو خونه و فاصله ی حیاط تا در

ورودی رو دویدم...  
 درو باز کردم و داخل شدم... همه رفته بودن... اما هنوزم بوی  
 الکل و دود خونه رو برداشته بود...  
 فرید سریع به سمتم اومد\_ چه مرگته آتری؟ اینجا چیکار  
 میکنی؟؟؟  
 پیش زدم و در حالی که از پله ها بالا میرفتم پرسیدم\_ یاشار  
 کجاست؟؟؟؟  
 فرید پشت سرم میومد  
 \_چیکار میکنی آتریسا؟ به خودت بیا...  
 نمیفهمیدم... هیچی نمیفهمیدم...  
 دره اتاق اولی رو باز کردم، خالی بود!  
 خواستم دره دومین اتاقو باز کنم که فرید جلومو گرفت  
 \_یه موقع تو وضعیت بدی باشن... نکن جون من آتری!  
 کنارش زدم\_ برو کنار فرید... برام مهم نیست...  
 دوباره جلومو گرفت\_ غرورت چی آتریسا؟؟؟  
 \_چند بار به خاطر غرورم قلبمو له کنه و هیچی نگم؟  
 دستامو محکم گرفته بود\_ به خودت بیا... تروخدا به خودت  
 بیا... نمیخوام پست بزنی! آتری نابود میشی...  
 \_یکبار بهتر از صدبارشه!  
 محکم زدمش کنار و قبل از اینکه مانع بشه دره اتاقو با شتاب

باز کردم... با دیدن صحنه ای که جلوم بود لبامو زیر دندونام  
 تیکه تیکه کردم...  
 چجوری اومدم که همچین چیزو ببینم؟ یاشارو اینجوری ببینم  
 وقتی با ولع لبای یه دختر و میبوسه... یه هرزه!  
 نه... من نمیذاشتم... من نمیذارم... اون مَسْتَه... نمیفهمه! باید جلوشو  
 بگیرم...  
 به طرفش رفتم و دختره رو محکم کنار زدم... دختره خشن و  
 متعجب بهم نگاه میکرد... یاشار عقب رفت و متوجهم شد... اما  
 اونقدر مست بود که هیچی نمیفهمید!  
 با جیغ ازش خواستم بره بیرون...  
 دختره هنوزم به من ذل زده بود... هلش دادم عقب اما بازم بیرون  
 نرفت... با جیغ از اتاق پرتش کردم بیرون... فرید رفت سمت  
 اون...  
 به طرف یاشار برگشتم... به دیوار تکیه زده بود...  
 جلو رفتم و رو به روش و ایسادم...  
 تو چشمای هم خیره شدیم... صورتم از اشکام خیس بود  
 \_بس کن عوضی... دنیای تو خلاصه شده توی یه تختخواب؟؟؟؟  
 دستامو مشت کردم و توی سینش کوبیدم  
 \_چجوری میتونی اینقدر پست باشی  
 یاشار؟؟؟ چجوری؟؟؟ هااااان؟ د بگو لعنتی... بگو چرا اینقدر



کثافتی؟ بگو چی داری که منو به این حال انداختی...  
 جیغ کشیدم\_ بگووووو  
 هیچی نمیگفت... نفس نفس میزد و خیره تو چشمام بود  
 فقط نگام میکرد....  
 نه فایده نداشت!  
 دستشو گرفتم... تنم آتیش گرفت.... برای اولین بار دستای  
 مردونشو گرفتم و کشیدمش... هیکلش نای راه رفتن نداشت و من  
 میکشیدمش...  
 فربرد اون دختره رو ردش کرده بود و توی حیاط کلافه راه  
 میرفت. یاشارو توی حیاط بردم و کنار استخر ایستادیم...  
 فربرد دستمو از پشت کشید و گفت\_ میبینی که مَسته... کاریش  
 نداشته باش...  
 بی توجه به فربرد گفتم\_ من اگه بشکنم تو رو هم زخمی  
 میکنم! میکشمت یاشار... بخدا قسم خلاصت میکنم اگه یه بار دیگه  
 نتونی جلوی خودتو بگیری...  
 هق هق میکردم...  
 \_اگه.... اگه دیگه نگاهت به دختری بیوفته مامانتو به عذات  
 میشونم یاشار...  
 اوتقدر محکم هلش دادم که پرت شد توی استخر...  
 فربرد داد

روی کانایه نشسته بودم..قهومو سر کشیدم...  
 هردو از اتاق بیرون اومدن...لباساشو با لباسای فرید عوض  
 کرده بود و کاملا مستی از سرش پریده بود...  
 فرید\_ آتری...اگه خیالت راحت شد ما بخوابیم؟  
 منظورش این بود که برو خونتون تا ما بخوابیم.  
 اخم ریزی بهش کردم و از جام پاشدم...یاشار هنوزم لب باز  
 نمیکرد...کلمه ای حرف نمیزد!  
 فقط نگاهم میکرد....  
 به سمتش رفتم و دستشو توی دستم گرفتم....چقدر پر رو شده  
 😊 بودم!داشتم از یه پسر سواستفاده میکردم  
 خودشم تعجب کرده بود...فرید با ابروهای بالا پریده نگام میکرد  
 .  
 \_ما میریم تو بخواب...شب بخیر...  
 اجازه ندادم چیزی بگه و از خونه بیرون اومدیم....  
 پشت سرم راه میومد و من میکشیدمش!  
 راندم دم در و ایساده بود...  
 در عقبو باز کردم و گفتم\_بفرمایید...  
 هنوزم از کارام سر در نمیورد...  
 سوار شد و منم سوار شدم.  
 آدرس خونشونو دادم به راننده تا برسونتش.

کنار هم نشسته بودیم... سکوت ماشینو فرا گرفته بود...  
 اخم داشت... زیر چشمی نگاهش میکردم..  
 \_ شرمنده امشب جلوی کيفتونو گرفتم!!  
 نگام نکرد... اخماش بیشتر توی هم رفت... انگار عصبانی بود!  
 جلوی در خونشون راننده نگه داشت و رو به من گفت \_ خانم  
 رسیدیم.

باشه ای گفتم....

درو باز کرد که پیاده بشه...

اونقدر اخم داشت که میترسیدم بهش نگاه کنم.

\_ دیگه...

خواستم بگم دیگه با هیچ دختری جلوی چشمای من رابطه  
 برقرار نکن که حرفمو قطع کرد و خیلی محکم و کوبنده  
 گفت \_ دیگه تو مسائل شخصی زندگی من دخالت نکنید... خانم!  
 پیاده شد و محکم درو بست!

دو هفته گذشته بود... سرم گرم دانشگاه و کلاس و درس! البته کی

درس میخوند؟ به قول شیما منو به زور مینشوندن پای درس.

امروز یک کلاسه دیگم داشتم؛ کلاسی که از شان س ما افتاده

بود با ترم بالایی ها!

\_ بچه ها بیاین بیچونیم!

شیما \_ میگن استاد سختگیره!

هلیا که از همکلاسی هام بود گفت\_ تو عادت داری بیچونی؟ بابا  
کلاس مهمیه!

\_خوشتون میاد با ترم بالایی ها یه کلاس باشد؟ بابا من دلم

نمیخواد بهم بگن جوجه ترمی!!!

شیمما\_اگه خودت نگي بقیه هم نمیگن، بعدم، فرید اونجاست ازت  
طرفداری میکنه!

تو دلم گفتم یاشار چی؟ اون که دلمو صدمبار خالی میکنه چی!

دلم نمیخواست برم...از اون شب به بعد هم باهانش رو به رو  
نشده بودم.

ناچار پشت سر اون دوتا وارد کلاس شدم....

با دیدن گروهشون که از رو به رو به سمت کلاس میومدن دستام

یخ کرد.وای خدا...نمیشد من این کلاسو نداشتم؟

قبل از اینکه اونا برسن ما داخل کلاس شدیم!

عین بچه منگلا رفتم نشستم صندلی جلو....

اون دوتا بیشعور هم بی توجه به من رفتن آخر کلاس!هنوز کسی

نیومده بود...گوشیمو در آوردم و همین که داشتم بازش میکردم

با خنده و بگو مگو وارد کلاس شدند.

همشون به طرف عقب رفتن به غیر از یاشار و فرید....

یاشار درست پشت سر من نشست!فرید هم وسایلشو روی

صندلی کناری یاشار گذاشت و چرخ زد و اومد جلو....

نشست کنارم و دلخور گفت\_ علیک سلام!  
 سرمو از توی گوشیم در آوردم و گفتم\_ سلام...  
 فربد\_ با من چته؟  
 \_من؟ دیوونه!  
 فربد\_ پروانه گفت نرفتی لباستو بگیری!  
 \_خودت برو بگیر!  
 فربد\_ لباسه توعه من برم بگیرم؟  
 \_اذیت نکن فربد... نگیری بازم تو این هفته عکاسیم به هم  
 میخوره!  
 فربد\_ دَن دت نرم!  
 حواسم نبود که محکم یه پس گردنی بهش زدم...  
 صدای خنده ی شیما و هلمای بلند شد؛ برگشتم تا دوتا فحش به او  
 نثار کنم که...  
 نگاهم تو نگاهه خشن و اخموش گره خورد...  
 برگشتم و خانم وار سر جام نشستم! کلی خورد سر نوقم!  
 فربد با صدای بلند قهقهه میزد و جوری که همه شنیدن با خنده  
 گفت\_ خاک توسرت... تو که اخمای طرفو میبینی خودتو خراب  
 میکنی پس به پیش دلبستی؟  
 اشک توی چشمام حلقه زد...  
 چرا جلوی یاشار اینجوری گفت؟ من نمیخواستم غرورمو جلوش

خورد کنم!

با صدای گرفته ای خطاب به فرید که هنوز میخندید گفتم\_ خفه شو فرید...

امشب مهمونی بود و حسابی تیپ زدم .

یه گوشه ایستادم و به یاشار که جام مشروب به دستش بود و روی کاناپه لم داده بود خیره شده بود! کلافه بود... گاهی سرشو پایین مینداخت و دستشو توی موهاش میکشید.

چند تا از دختر ها دور هم جمع شده بودن و از دور براش عشوه میریختن اما نگاهشون نمیکرد.

از دیدن هانیه تعجب کردم... اون هم اینجا بود؟

کنارم ایستاد و پوزخند زد\_ اوخی... تا کی میخوای وایسی نگاهش کنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم\_ کیو؟؟؟

با چیزی که فرید در گوشش گفت یاشار تند سرشو بالا

آورد. نگاهش با کلافگی بین من و هانیه میچرخید.

هانیه\_ خیلی دلم برات میسوزه!

\_ نیازی نیست دلت برای من بسوزه... دلت برای خودت بسوزه

که وقتی استفادشو ازت کرد دیگه نگاتم نکرد....

خنده ی مستانه ای کرد و با یه جمله منو تو خلوت خودم تنهام گذاشت.

هانیه\_ باز منو حساب کرد! تو رو که حتی لای ق تختخوابشم  
 نمیدونه... بیچاره!!!

از دورن سوختم! من چم بود مگه؟ زشت بودم؟ بدتیپ بودم؟ بی  
 خانواده و بی اصل و نسب بودم؟ معتاد و فقیر بودم؟ کثیف  
 بودم؟ من چه دردی داشتم که یاشار نگام نمیکرد؟

سرم پایین بود... سنگین ی نگاهشو حس میکردم... به درک! کیفمو  
 از روی میز برداشتم و به سمت کمد رفتم... پالتومو برداشتم و  
 روی لباسم پوشیدم... داشتم شالمو روی سرم مرتب میکردم که  
 فربد کنارم قرار گرفت

فربد\_ مهمونی که تموم نشده؟

\_خوش بگذره!

دستمو کشید و مانع رفتنم شد\_ هانیه چی بهت گفت آتری؟ ببینمت  
 تو رو....

رومو برگردوندم...

فربد\_ یاشار منو فرستاد...

هلس دادم عقب و با بغض گفتم\_ تو زبونشی؟

از آپارتمان بیرون زدم... حس کردم یکی پشت سرم میاد... فکر  
 کردم فربد د، برگشتم عقب چیزی بهش بگم که با یکی از پسرای  
 که توی مهمونی بود برخورد کردم... مس ت مست بود و دنبالم  
 میومد.

\_چی میخوای؟

+بیا خانمی...قول میدم امشب با هم خوش بگذرونیم  
دستم گرفت...محکم پیش زدم\_گمشو کنار دیوونه،چیکار  
میکنی؟

منو به سمت ماشینش که همونجا بود کشوند...

هیچ جوری نمیتونستم از دستش خلاص بشم.خیلی زور  
داشت...در ماشین و باز کرد و خواست هلم بده تو که از پشت  
محکم کشیده شد و با مشت محکمی که توی صورتش فرود اومد  
پخش زمین شد...دستامو روی دهنم گذاشته بودم...تو اون  
تاریکی خیلی ترسیده بودم...تا به خودم بیام دستام بین دستای  
گرمی قفل شد و کشیده شدم...

پورشه ی مشکی رنگی جلومون ترمز کرد...من هنوز تو شک  
بود...

خواستم چیزی بگم اما با دیدن صورتش خفه شدم...

در جلو رو باز کرد و منو نشوند توی ماشین و به چند ثانیه  
نکشید که خودشم سوار شد و با سرعت به راه افتاد  
نمیفهمیدم اینجا چه خبره...

\_کجا میری؟نگه دار من پیاده میشم...

جوابم فقط اخمای در همش بود...به خاطر من اون پسر رو  
اونجوری زد؟



\_ با شما بودم... ننگه دار!  
 سر عتش خیلی زیاد بود...  
 جیغ کشیدم \_ د ننگه دااااار  
 محکم پاشو روی ترمز کوبید... به جلو پرت شدم اما سعی کردم  
 خودمو کنترل کنم.  
 هر دو با عصیان به هم دل زده بودیم...  
 \_ معلومه چیکار میکنی؟  
 برای اولین بار سرم داد زد \_ توچی؟ خودت میفهمی چیکار  
 میکنی؟ آگه میخواستی اینجوری بری چرا پاتو گذاشتی تو اون  
 مهمون ی لعنتی؟؟؟؟؟  
 از خودم متعجب بودم که در مقابل فریادش فقط سکوت کرده  
 بودم و اشکام روانه شده بود...  
 نفس نفس میزد  
 یاشار \_ اون زنیکه چی بهت گفت؟  
 صدام در نمیومد... دستم رفت روی دستگیره ی در که سریع قفلو  
 زد  
 \_ یا میگی چی بهت گفت یا همینجا....  
 ادامه نداد... عصبانی بود.  
 \_ مهم نیس...  
 صدام بدجوری گرفته بود...

یاشار\_ مهم نیست که اینجوری از مهمونی بیرون اومدی آره؟  
\_ به خاطر حرف اون نبود!

\_ بود... میشنوم.

پوزخند زدم...

\_ چه اهمیتی داره که من چجوری از مهمونی بیرون اومدم...؟  
سرد نگاهش کردم\_ مهم نیست اون چی گفت... مهم اینه واقعیت  
ها رو گفت!

برای اینکه قفل درو باز میکردم باید دکمه ای که کنار دست  
یاشار اونو ر فرمون بود رو فشار میدادم.

خم شدم روش تا دستمو به اون دکمه برسونم.

خیلی غیر منتظره دستشو دور کمرم انداخت....!

یاشار\_ لازم نیست با این سر و ریختن این موقع شب تنها  
بری... خودم میرسونمت.

بی تفاوت قفل درو باز کردم و دستشو از روی کمرم کنار زدم.

خواستم پیاده بشم که دوباره قفلو زد

کلافه به طرفش برگشتم

\_ چیکار میکنی؟

پوزخند زد و با نگاهه سردش بهم خیره شد

\_ عاشق چشم و ابروت نیستم هوا ب رت نداره، فقط میخوام

برسونمت

قبل از اینکه چیزی بگم راه افتاد.  
 آدرس رو بهش دادم... جلوی خونمون نگه داشت.  
 \_شب بخیر.  
 نمیخواستم ازش تشکر کنم! همینم زیادش بود... ولی جوابه همینم  
 نداد.

پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، وقتی درو بستم صدای جیغ  
 لاستیکاش روی آسفالت ها در اومد!  
 \*\*\*

امشب قرار گذاشتیم با دو سه تا از رفقا بریم دربند!  
 هر سه مدلینگ بودن اما نه مثل من معروف!  
 چکمه های بلند و پالتوی چرم کرم ی کوتاهم رو پوشیدم و شال  
 بافت همرنگ چکمه هام (قهوه ای)  
 آرایشمم مثل همیشه.

از خونه بیرون زدمو به سمت دربند رفتم، به خاطر ترافیک  
 تجریش یک ساعتی طول کشید تا برسم.  
 وارد رستوران سنتی ای که قرارمون بود رفتم و با دیدن دخترا  
 که روی تخت چوبی ای نشسته بودن براشون دست تکون دادم.  
 زی ر دود قلیون خفه شده بودن.

نیم ساعتی بود نشسته بودیم و از هر دری میگفتیم...  
 خیلی وقت بود قلیون نکشیده بودم.

قلیون رو جلوم گذاشتم و چند تا پُک محکم زدم...  
به یاد شیما دو د آخری رو حلقه ای بیرون دادم و داشتم با حلقه  
هاش نگاه میکردم که با صدای مهنوش (یکی از دخترها) (به خودم  
اومدم.

مهنوش\_ آتری؟ اون پسره همون یاشاری که عاشقش نیست؟؟؟؟  
به سرفه افتادم.... یاشار؟ رومو به سمتی که مهنوش میگفت  
برگردوندم که با دیدن یاشار و فرید که خیلی رسمی لباس پوشیده  
بودن و دوتا مرد مُ سن کنارشون که روی تخ ت رو به روی ما  
نشسته بودن قلبم توی دهنم اومد.... اونا اینجا چیکار میکنن؟  
هر دو به من نگاه میکردن... با اخم! حتی فرید هم اخم  
داشت... چرا؟

صدای زنگ sms گوشیم بلند شد... برش داشتم و با کمال تعجب  
دیدم از طرفه فرید که نوشته "بزار کنار اونو... یاشار از قلیون  
کشیدن دخترها بدش میاد"

شونه ای بالا انداختم و گوشیمو کنار گذاشتم، جهنم! اون کی به من  
اهمیت میده که به خاطرش خوش گذرونیمو ول کنم؟  
با لجبازی تموم بحث رو با بچه ها به جاهای دیگه کشوندم و با  
خنده های مستانه که رستورانو برداشته بود قلیونمو میکشیدم!  
اینقدری که سرم گیج میرفت!

دوباره فرید sms داد "داره آمپرش میزنه بالا... به نفعته پاشی

همین الان بری"

صدای خنده هام با ناز زیادی توی فضای رستوران بهش فهموند

که من از اون لجباز ترم!

فربد بازم sms داد "یاشار میگه تمومش کن آتری"

یاشار میگه؟

قلبم با هیجان تو سینم میزد... میخواستم بازم ادامه بدم... ادامه بدم

تا ببینم آقا یاشار مثلا چیکار میکنه؟

سرم خیلی گیج میرفت... جوری که چشمم جلومو تار میدید...

بقیشو گذاشتم برای بعد، باید میرفتم یه آبی به صورتم میزدم...

\_ بچه ها... من میرم دستشویی

از جام پاشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم... اما پیداش

نکردم... رو به گارسونی که از اونجا میگذشت گفتم: ببخشید...

\_ بفرمایید خانم

\_ سرویس بهداشتی کجاست؟

\_ پشت رستوران... البته یکم تاریکه!

\_ اشکالی نداره....

دستم روی سرم بود... از تاریکی اونجا خیلی ترسیدم... یه

رستوران به این شیکی ای ن سروی س بهداشتیش؟

واردش شدم و به صورتم آبی زدم و آرایشمو کمی پررنگ تر

کردم...

از دستشویی بیرون رفتم... وای هنوزم سرگیجه! چیکار کردم با خودم امشب از لُج اون دوتا؟؟؟

چشمام توی تاریکی ندید و پام به چیزی گیر کرد اما ثبل از اینکه بیوفتم محکم به یکی خوردم! خواستم عقب بیام و معذرت خواهی کنم که دستاش محکم دور تنم پیچیده شد...

از ترس در حال مرگ بودم.

جرئت نداشتم سرمو بالا بیارم... از بوی عطرش فهمیده بودم کی میتونه باشه!

صداش زیر گوشم زمزمه شد\_ چرا جلوتو نمیبینی؟

همه ی بدنم داغ بود... هر دومون داغ شده بودیم! توی اون تاریکی خودمم نمیدیدم چه برسه به یاشار!

زیر لب زمزمه کردم\_ سرم گیج رفت... ببخشید

دستامو عقب بردم و روی دستاش گذاشتم تا از هم باشون کنم که حلقه ی بازوهاشو تنگ تر کرد....

\_حقته بزنت؟ ها؟ کی به تو گفته بود دود و دم راه بندازی که اینجوری بشی؟

سرمو بالا اوردم... توی نور خیلی کم صورتمو دید... اخماش هر لحظه بیشتر میشد.

\_ رفتی صورتتو بشوری یا اینارو پررنگ تر کنی؟؟؟

خیلی تیز بود... لبمو گاز گرفتم

\_ با من لجبازی میکنی یا با خودت بچه؟  
 \_ من نیازی نمیبینم با کسی لجبازی کنم  
 \_ پس میدونی که چقدر امشب ازت بدم اومد؟  
 دلم ریخت... من... من چیکار کردم مگه... چرا؟ چرا از من بدش  
 اومد؟

\_ چ... چرا؟  
 صدام لرزید و متوجه لرزشش شد  
 پوزخند زد \_ مگه فرید بهت نگفت یاشار بدش میاد دختر قلیون  
 بکشه؟ هه... یا اون خنده های مستانت و عشوه هات!  
 سرمو جلو آورد و توی صورتم زمزمه کرد \_ من از دخترایی که  
 سعی میکنن جلب توجه کنن حالم بهم میخوره!  
 \_ ولی من...

\_ خودت گفتی نیازی نمیبینی با من لجبازی کنی! پس از روی  
 لجبازی با من نبود... شخصیت اصلیتو بهم نشون دادی!  
 غیر منتظره به عقب هلم داد و با چشمکی که از هزاران فوش  
 بدتر بود رفت!

امروز دوباره کلاس داشتیم!  
 دیشب اونقدر حالم بد بود که تا صبح خوابم نبرده بود...  
 موهای ب لندمو فرق زدم و مقنه و مانتوی مشکی ای پوشیدم... با  
 شلوار ل ی تنگ طوسی! مشکی بهم خیلی میومد...!

اما حیف که امروز حوصله ی هیچی رو نداشتم.  
 بدون هیچ آرایشی به سمت دانشگاه راه افتادم...  
 دیگه برام مهم نیست تو نظرش زیبا و دلنشین باشم...دیگه مهم  
 نیست همیشه منو شیک ببینه!  
 شک دارم حتی منو ببینه! هه...  
 تمام این روزا خودمو بازیچه ی دست مردم و هوادارام  
 کردم... خودمو مسخره ی عالم کردم... هر کاری کردم یاشار  
 نگاهم کنه... هر کاری کردم یه بار متوجهم بشه!  
 با اینکه من آدمه کمی نبودم....  
 وارد دانشگاه شدم... پیاده اومدم و ماشین نیوردم.  
 به نسبت همیشه دیر اومدم اما هنوز استاد نیومده بود، وارد کلاس  
 شدم و بدون اینکه به سمتشون نگاه کنم رفتم عقب.  
 روی یکی از صندلی ها نشستم... شیما و چند تا از دخترها با کمی  
 فاصله نشسته بودن. شیما جاشو عوض کرد و کنار من نشست...  
 سلام... خوبی آتریسا؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم سلام... مرسی!  
 خودش فهمید حوصله ی ادامه دادن ندارم و ساکت شد...  
 سرم پایین بود و به جزوه هام الکی خیره بودم  
 شیما بقل گوشم گفت\_ فرید دو بار صدات زد جواب  
 ندادی! ناراحت شد...



دوست نداشتم فرید رو ناراحت کنم ولی دست خودم نبود  
تا اینکه همزمان با رسیدن استاد بهم اس داد" اولین باره اینجوری  
میبینمت! جواب منم دیگه نمیدی نه؟"

بازم جواب ندادم....

کلاس تموم شد... اونقدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم کی و  
چجوری!

زودتر از همه از کلاس بیرون زدم و حتی منتظر شیما هم  
نشدم....

وقتی از کلاس خارج میشدم صدای یکی از دانشجویهای دختر و  
شنیدم که بلند گفت\_ از غم عشق یاشار هلاک نشه صلوات!  
صدای بمب خنده ی همه کلاسو ترکوند...

مسخره ی دست همه بودن چه حالی داشت؟  
به اشکم اجازه ندادم پایین بیاد...

تو دانشگاه مثل همیشه نشونم میکردن! آتریسای اینه؟ همینه که  
عاشق یاشار؟

چی میشد منو نمیشناختین؟

چی میشد نشونم نمیدادین بهم؟؟؟ مگه خودتون تا حالا عاشق  
نشدین بی انصافا؟

شیما گیر داده بود که بریم مهمونی! حوصلش سر رفته بود و از  
اونجایی که من از اینجاها خیلی دعوت میشدم میخواست دنبالم

بیاد...

دو روز گذشته بود!

لباسه تنگ و کوتاهه زرد رنگی پوشیدم و موهامو حالت دادم و دورم ریختم.

رژ لبه قرمزم بیشتر از هر چیزی توی چشم بود اما غیر از همون رژ لب آرایشی نکردم.

وارد مهمونی شدیم...

از بوی مشروب زیاد حالت تهوع گرفتم...

از دور یاشارو دیدم

انگار بین جمعیت دنبال کسی میگشت که چشمش به من

خورد... هر دو نگاهمونو از هم گرفتیم... اون اخم کرد و منم اخم داشتم!

شیما\_ آتری... بریم وسط؟

\_بزار برسیم بعد!

شیما\_ ول کن بابا بیا بریم من خودمو خالی کنم

دستمو کشید و هر دو رفتیم وسط...

سالن خاموش شد و فقط نور های رنگی بینمون میچرخید....

گرم ی کسی رو کنارم حس کردم... شیما با عشوه میرقصید، مثل

همه ی دخترایی که اونجا بودن اما من معمولی...

فرد\_ شیما رو چرا با خودت آوردی؟

از لهنش فهمیدم حسابی عصبیه!

\_ من نیوردمش خودش اومد... تا یکی نرفته سراغش خودت برو!  
فربد\_ برم؟ اگه...

\_ اگه نداره... دوشش داری برو جلو!

فربد\_ باهاش برقصم؟ اگه نخواست چی؟  
\_ زوری باهاش برقص....

فربد\_ هنوزم ازت دلخورم... با تو کار دارم حالا حالاها، فعلا!  
به سمت شیما رفت، پسری که جلوم قرار گرفت نداشت ببینم چه  
اتفاقی میوفته!

\_ خان م زیبا میتونیم با هم برقصیم؟  
یاشار\_ نه!

قلبم محکم میزد... نمیتونستم اینقدر نزدیک حسش کنم... به تو چه  
یاشار؟ پسره سری تکون داد و رفت... یعنی چی؟ مگه زبون  
منی؟ یاشار کنار من چی میخواست؟  
خواستم از پیست رقص بیرون برم که کشیده شدم و باحس اینکه  
یکی هلم داد تو بقل یاشار پرت شدم... سریع برگشتم ببینم کی  
اینکارو کرد که با نگاهه شیطنت آمی ز فربد رو به رو شدم... برام  
جالب بود که شیما هم کنارش میرقصید...

تا به خودم اومدم دستاشو دور تنم پیچیده بود و با شروع آهنگ  
تانگو شروع کرد مثل همیشه خاص برقصه!

خدایا... باورم نمیشد... این اولین باری بود که با من میرقصید!  
 اما این دلیل نمیشد حرفای اون شبو از ذهنم دور کنم.  
 خواستم دستاشو از کمرم باز کنم اما با اخم شدیدی بیشتر به  
 سینش فشارم داد و زیر گوشم زمزمه کرد... دستاتو بزار دور  
 گردنم...

چی میخواست؟ این یاشار بود؟؟؟

\_ با تو بودم...

نگاهم توی نگاهش ثابت موند... به حرف اوادم... من تشنه ی  
 رقصیدن با کسی نبودم، الانم اگه میشه منو ول کنید...  
 نیشخند زد و ابروهاشو به نشونه ی نه بالا انداخت...

\_ دستاتو بزار دور گردنم... اگه دنباله حرفای مردم نیستی!

به ناچار دستامو بالا بردم و پشت گردنش قفل کردم.

ق د بلندش کمی اذیتم میکرد با اینکه من هم کوتاه نبودم....

کمی سرشو خم کرد و به گردنم نزدیک کرد، نفسهایش با حرارت

به پوست گردنم میخورد و داغ میکرد...

\_ بدو ن آرایش خوشگلتری... میدونستی؟

قلبم ایستاد.... این واقعا یاشار بود؟ نه! اشتباه میکردم... خواب

میدیدم...

\_ البته اگه اون رژ قرمزو هم پاکش کنیم بهتر میشه!

فکرشم نمیکردم... نه! من نمیخواستم فقط برای دفع هوس های

یاشار باشم....

من نمیخواستم مثل دخترایی باشم که اترافشن!

من نمیخواستم برای یه شبش باشم! اون منو چی فرض کرده

بود؟! لعنتی در مورد من چی فکر میکرد...

دستامو روی سینش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم... صدای

موزیک بلند بود و هیچکس توی حال خودش نبود.

پوزخندی به روش زدم و ازش دور شدم...

به اشکام اجازه دادم بیارن! من به چی فکر میکردم و یاشار به

چی!

همه ی مردونگیش خلاصه شده بود تو شباش و هوس هاش! وای

به تو یاشار!

من آدم مومنی نیستم... یه دختره آزادم... جلوی مردها لباس های

لخت میپوشم... با پسرا دست میدم... این چیزا برام اهمیتی

نداره! اما هیچوقت از مردایی که هوس باز بودن خوشم

نمیومده... چجوری عاشق مردی مثل یاشار شدم؟

من آزاد بودم اما هیچوقت مردی رو لایق لذت بردن از خودم

نمیدونستم! فرق من و یاشار همین بود....

سرم به شدت درد میکرد...

تا آخر مهمونی سعی کردم دیگه نبینمش!

\*\*\*\*\*

بعد از ظهر فرداش بود!  
 خسته از آتلیه برگشته بودم...  
 مجبور بودم برای گرفتن لباسم برم توی اون خونه...خونه ی  
 مادر یاشار!  
 ایندفعه پروین جون بیشتر تحویل گرفت...با اینکه منو نمیشناخت  
 و هیچ آشنایی ای نداشتیم اما هم من از اون خوشم اومده بود و  
 هم اون از من...البته به گفته های خودش!  
 پروانه بالا منتظرم بود...پروین جون هدایتم کرد به سمت راه پله  
 ها و تنهام گذاشت...یکی یکی پله ها رو بالا رفتم.  
 خونه دوبرکس بود،دقیقا مثل نقشه ی خونه ی خودمون!  
 پروانه با دیدنم با خوشرویی به سمتم اومد\_سلام  
 خوشگلم...منتظرت بودم!  
 \_سلام پروانه جون!ممنون....  
 \_بیا عزیزم تا لباستو بدم پرو کنی و اگه اشکالی داره بهم بگی!  
 سری تکون دادم و همراهش رفتم...  
 یه راهرو که داخلش ۳ تا اتاق بود!  
 کا و ر لباسمو به دستم داد و به سمته یکی از اتاق ها اشاره کرد  
 \_عزیزم...میتونی اونجا لباستو تنت کنی!  
 انگار یه استر س خاصی تو وجودش بود...نمیدونم!شاید من  
 اینطور حس میکردم..

دره اتاقو باز کردم و وارد شدم... با دیدن عکس بزرگی که  
روی دیوار بود جا خوردم!  
اینجا اتاق یاشار بود!  
همه ی دیوارا پر بود از عکساش... خندم گرفت! دقیقا شبی ه اتاق  
من....  
نگاهم به وسایلیش خورد، تخت دو نفره ای که به هم ریخته بود و  
دو تا از تی شرت هاش روش افتاده بود.  
یک طرف از دیوار های اتاقش کاملا آینه بود... عالی بود!  
لباسمو از توی کاورم در اوردم... اگر بیشتر از این معتل  
میکروم ممکن بود بهم مشکوک بشن!  
با دیدن لباسم کلی ذوق کردم... فوق العاده بود...  
قسمت سینه اش خیلی باز بود...! پشت کمرش تا باسنم لخت بود  
و بعد زیپ مخفی میخورد... بلند بود و دامنش روی زمین  
میکشید... پارچه ی آبی کاربن ی خیلی شیکی بود! روش رو پر از  
سنگ های زیبا و خیره کننده کار کرده بود!  
باورم نمیشد همچین خیاط ماهری باشه!  
سریع لخت شدم و لباسو تنم کردم و جلوی آینه وایسادم....  
وای! همه ی تنم توش پیدا بود!  
خودم با دیدن خودم خجالت کشیدم و خندم گرفت... خواستم  
زیپشو ببندم اما هر کاری میکردم دستم به پشتم نمیرسید

درگیر زیب بودم که در اتاق ناگهانی باز شد... اونقدر سرم گرم  
بستن زیب بود که حتی از توی آینه هم نگاه نکردم... حتما  
پروانه جون بود دیگه!

پروانه جون... شرمندم، میشه زی پ لباسو برام ببندین؟  
صدای قدم هاشو که جلو میومد میشنیدم...

اه چرا این زیب بالا نمیرفت؟

با قرار گرفتن دستای مردونه ای روی دستام و خوردن بوی  
عطرش به مشام... نفسم بند اومد.

یکی از دستاشو پشت کمرم گذاشت و با اون یکی زیپمو آروم  
آروم بالا کشید...

از توی آینه نگاه کردم، صورتم از خجالت سرخ سرخ  
بود! هیچوقت جلوی هیچ مردی اینقد ددر لباسم باز نبوده بود!  
قلبم محکم به دیواره های سینم میکوبید و میلرزیدم...  
از توی آینه به چشمم ذل زده بود...

لبمو گزیدم...

متوجه شدم که دستاشو دو طرف کمرم گذاشت... تنم مور مور  
شد...

تنها فاصله ی بینمون یک سانت هم نبود!

گیج شده بودم... چرا من توی این اتاق اومدم؟ چرا پروانه نگفت  
یاشار خونست؟



\_ چیه؟ تعجب کردی؟

\_ از چی؟

\_ اینو واسه عکاسی میخوای بپوشی؟

از توی آینه نگاهش میکردم... سوالی نگام میکرد...

\_ بله!

دیدم... اخم کمرنگی که روی صورتش نشست و سریع جمعش

کرد رو دیدم...

پوزخندی زد و ولم کرد و از اتاق بیرون رفت....

سعی کردم به خودم پیام... لباسم یه ایراد کوچیک داشت.

سریع لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم...

به طبقه ی پایین رفتم، خبری از یاشار نبود.

پروانه \_ چطور بود عزیزم؟

ایرادشو گفتم و بعد از اینکه فرداشب خودش برام میاره در

خونه سریع اونجارو ترک کردم...

اصلا رو فرم خودم نبودم....!

یک روز گذشت... شب بود و ساعت از یازده گذشته بود! پروانه

گفته بود وقتی از مزون برمیگرده لباسمو برام میاره اما خیلی

دیر کرده بود...

شماره ی ناشناسی روی گوشیم پیام داد "بیا دم در لباستو بگیر"

حتما پروانه بود که شمارشو عوض کرده بود...

صورت‌م هیچ آرایشی نداشت... موهام باز دورم ریخته بود... روی تاپ مشکی رنگم سریع یه مانتوی جلو باز مشکی پوشیدم و شال مشکی ای هم روی موهام انداختم...  
 هارمون‌ی خوشگلی با موهام درست کرده بود...  
 همه‌ی موهام از پشت شالم بیرون ریخته بود، چون شب بود و دیر وقت احتمالاً کسی هم توی کوچمون نبود...  
 سریع از خونه بیرون زدم... با باز کردن در ماشینی ن‌شناسی بلند مشکی رنگی رو جلوی در دیدم... شیشه هاش دودی بود اما مطمئن بودم خودش... اخه این وقت شب کسی تو کوچه‌ی ما اونم جلوی در خونمون ماشین نمیزاشت...  
 در جلوی ماشین رو باز کردم و سوار شدم...  
 درو بستم و رومو برگردوندم اما به جای پروانه... یاشار رو دیدم! قلبم باز هم شروع به بیقراری میکرد...!  
 بازم لبمو گزیدم... اونقدر بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود که مستش شده بودم، تپیش زیادی زیادی دخترکش بود!  
 خدایا میشه منو اینجوری امتحان نکنی وقتی میدونی کم میارم  
 \_ زبونتو موش خورده؟  
 با بُهت نگاهش کردم... منظورش چی بود؟  
 \_ سلام بلد نیستی خانم؟  
 از خجالت سرمو پایین انداختم، چقدر جلوش ضعیف بودم!

\_ سلام...\_

جوابمو نداد... ماشین توی سکوت غرق شده بود و من از نفس کشیدن عطرش به جای اکسیژن بی حد لذت میبردم.

چرا چیزی نمیگفت؟ اصن یادم رفته بود برای چی اینجا بود! سرمو بالا آوردم... خیره نگام میکرد و لبخند کمرنگی رو لباش بود، سوالی نگاش کردم...

خم شد و از روی صندلی عقب کا و ر لباسمو برداشت... آورد جلو و روی پاهام گذاشت... باید تشکر می کردم

\_ خیلی ممنون... زحمت کشیدین تا اینجا آوردینش!

سری تکون داد... میمیری بگی خواهش میکنم؟

\_ شبتون خوش

با گفتن این حرف دستم روی دستگیره ی در ماشین رفت تا بیرون برم که بازوم توی حصار دستش قرار گرفت و کشیده شدم...

قلبم با هیجان توی سینم میزد

با اخم نگام میگرد، خیره به چشمام گفت \_ اینو فقط جلوی من

میپوشی! نه جلوی عکاس نه هر کوفته دیگه ای!

خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم اما زبونم کار نمی کرد.

روشو به سمت بیرون داد و ادامه داد \_ غیر از این باشه خونت

پای خودت....

چ... چرا؟

برگشت به سمتم و با نگاهش بهم فهمومد که خفه شم! باز هم دستم روی دستگیره ی در رفت که خیلی غیر منتظره روم خم شد و گوشه ی لبمو بوسید!

توی محوطه ی دانشگاه با بچه ها قدم میزدیم... کلاس نداشتیم ولی حوصله ی خونه و بیرون رفتن هم نبود

اکی پ یاشار و رفیقاش دور هم نشسته بودن....

صدای خنده هاشون اونقدر بلند بود که حسودیم میشد... اگه منم هم ترم ی اونا بودم الان کنار یاشار میگفتم و میخندیدم!

بعد از کاری که اونشب کرد به نظر میرسید بخواد قدم جلو بذاره...

امروز هم تیپم خیلی شیک بود و هم آرایش زیاده داشتیم، مدلین گ عروس داشتیم و تا دو ساعت دیگه باید میرفتم...

داشتیم از کنارشون رد میشدیم و قلبم ریتم گرفته بود باز

زیر چشمی به یاشار نگاه کردم... اخم کرد! روشو برگردوند...

صدای دلارام یکی از همکلاسی هام باعث شد هیجان بیشتری بگیرم

آتریسایه به نظرم خوشش نمیاد غیر خودش برای بقیه اینقد

ارایش کنی... من اخمشو اینجوری معنی کردم.

لبمو گاز گرفتم؛ خدایا یعنی میشه؟  
خودمو جلوشون گرفتم و گفتم\_ مهم نیست.

\*\*\*\*\*

شب بود و سرم حسابی توی گوشه  
از یه شماره ی ناشناس برام پی ام اومد  
\_سلام

جواب دادم+سلام، شما؟

\_من دوست دخت ر ساب ق یاشارم! ترمه!

اخم ناخواسته روی پیشونیم اومد....

+خب؟

\_یاشار بهم گفت ازت خوشش نیاد...خواستم اینو بهت

بگم، بیشتر از این خودتو کوچیک نکن.

قلبم تیر کشید....

دیگه جوابشو ندادم...شاید دروغ میگفت...

زیره پتوم رفتم و اشکم روی بالشم ریخت....نه!

یاشار فرق کرده بود....من فکر کردم شاید حسی داره بهم! خدایا

چرا؟ پس بخاطر همون صبح روشو ازم برگردوند و اخم کرد!!!

اون منو بازی داد...نه، من نمیخواستم طعمه ی هوشش باشم! من

اون بوسه رو نمیخواستم....

منو بازی داد! یاشار عوضی....چرا دوستت دارم؟

شیما\_ تو چقدر ساده ای آتریسا! این همه ادم خستن که کرم دارن... اصن از کجا معلوم جدا اون دوست دختره یاشار بوده؟ از کجا معلوم اون حرفا راست بوده؟  
\_نمیدونم.

سرمو توی دستام گرفته بودم...

من هوا برم داشته بود! شاید من زیاده روی کرده بودم توی افکارم... اما هیچ جوره نمیتونستم اون بوسه ی یهویییش گوشه ی لبمو برای خودم توجیه کنم! یعنی اینکه یاشار منو به بازی گرفته بود؟ و الانم داشت به ریشم میخندید!

شیما\_ یه لحظه به این فکر کن آتریسا... تو همیشه انتظاراتت از یاشار ر! یه بار هم به این فکر کن... آگه یک نفر شبیه خودت اینجوری عاشق تو بود... اونوقت تو در مقابلش چجوری رفتار میکردی؟

\_من....

شیما\_ بزار من جواب سوالی که خودم پرسیدمو بدم... درسته که من اونقدر ا هم برات صمیمی نیستم! اما از یه چیزایی هم توی زندگیت خبر دارم...

مثلا اینکه بارها شنیدی کسایی دوستت دارن، یا اینکه بارها بهت پیشنهاد های دوستی و ازدواج دادن... خیلی ها بهت ابراز عشق و علاقه کردن.. یاشار هم مثل تو! اونم یه آدم معروف با بهترین

کیس هایی که یکیش هم خودتی...! انتظار داری هر کی بره بهش  
 بگه دوستت دارم اونم بگه منم همینطور؟؟؟؟  
 شیما راست میگفت...حقیقت چقدر تلخ بود!حقیقتی که خودم هم  
 بارها بهش فکر کرده بودم...  
 نفهمیدن کی فرید کنارم نشست...شیما هن رفته بود و نفهمیده  
 بودم!

فرید\_چطوری رفیق؟

\_خوبم!

فرید\_اینجوری به نظر نمیرسه!

یادم به آشناییمون با فرید افتاد...یه روز تو دانشگاه وقتی تو جمع  
 دوستانم بودیم اومد طرفم!روزای اولی که به یاشار دلباخته  
 بودم...میدونستم رفیق شی ش یاشار اما عین بقیه خودمو براش  
 گرفتم...

ازم در مورد شرکت توی یکی از مدلینگ هایی که شرکت  
 میکرد درخواست کرد و منم کلی غر و اطوار اومدم...فکر  
 میکردم بیخیال میشه اما این پسر سمج تر از این حرفا بود!  
 به زور هم که شده بود منو برد!

نمیدونم چرا منو به اون مدلینگ دعوت کرد اما خودش که  
 میگفت عکسامو توی اینستا و اینور و اونور دیده...میگفت وقتی  
 فهمیده منم توی دانشگاهی درس میخونم که اون میخونه با

خودش گفته باید منو پیدا کنه و بچسبه سفت بهم! که همینکارو هم کرد... منی که هیچ دختری رو در حد صمیمیت با خودم نمیدیم بر خلاف میلم فرید اونقدری باهام راحت شده بود که از خیلی از مسائل خصوص ی زندگیم هم خبر داشت...

کارتی که دستش بود رو روی پاهام گذاشت... به خودم اومدم و با تعجب نگاهش کردم

فرید\_ فردا شب خونه ی یاشار یه مهمونیه بزرگه... مادرش مهمونیو گرفته، با خانواده دعوتی!

با بُهت نگاهش میکردم و هر لحظه تعجبمو بیشتر میکرد  
\_ خانواده؟؟؟؟؟

فرید\_ آره...

\_ آخه از کجا میشناسن منو که دعوتم کردن؟

فرید\_ خنگول! مگه نرفتی خونشون واسه لباس؟

\_ هر کی بره خونشون واسه لباس میشه جزو مهموناسون؟؟؟

فرید\_ نخیر! به خاطر اینکه از آشنای من و یاشاری!

\_ اما ما که جلوی پروین جون آشنایی به هم ندادیم!

فرید\_ اون تیز تر از این حرفاست؛ خوده یاشار بهش گفته.

برام جالب بود... چطور ممکن بود منم به اون مهمونی دعوت

باشم؟!!

فرید\_ مامان پروین از تو خوشش اومده! توی این مهمونی میخواد



باهات آشنا بشه...حتما بیا!

هر کسی جای من بود از این موقعیت استفاده میکرد... هر کسی!

هر کسی جای من بود به اون مهمونی میرفت و خودشو یه مادر پسری که دوشش داشت نشون میداد! همیشه مامانم میگفت مامان ها روی پسر هاشون بیشتر از هر کسی میتونن تاثیر بذارن!

اما من آتریسا بودم... به عقیده ی خودم دختری بودم که دوست نداره آویزون بشه... به عقیده ی اطرافیانم مغرور!

از تماس های پشت سر هم فرید خسته شدم، همشون یه جمله توش تکرار میشد \_ میای یا نه؟!

از طرفی به نظر خودم رفتن من هیچ سودی نداشت!

خیلی جاها رو رفته بودم و هنوزم همون آتریسایی بودم که دورش پر از حاشیست و بازم تنهاست!

از طرفی هم مامان کارت دعوت رو دیده بود و به علت چند وقت کار و خستگی دوست داشت به اون مهمونی بره!

گوشیمو از دست فرید خاموش کردم...

ساعت ۷ شب بود... اگه قرار بود برم باید تا حالا آماده میشدم! برای آماده شدن دیر شده بود...

روی تختم لم داده بودم و به عکسایی که کاغذ دیوار ی اتاقم شده بودن نگاه میکردم... عکسایی از یاشار!

یادم به بعضی کامنت های هوادارام زی ر عکسام افتاد "عاشق

دلخسته"

با اینکه دل من هنوزم خسته نبود!  
 در اتاقم باز شد و مامان داخل شد...  
 با دیدنش توی لباس مهمونی تعجب کردم  
 اون هم با دیدن من توی این وضعیت!  
 مامان\_ آتریسا!!!!؟؟؟ تو هنوز آماده نشدی؟  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم\_ مگه قراره جایی بریم؟؟؟  
 با چشمای گشاد نگام کرد\_ نه پس! من یکساعته دارم به خودم  
 میرسم.... تو گرفتی خوابیدی؟ پاشو ببینم!  
 \_ من جایی قرار نیست برم... اگه شما هم میلی به رفتن دارین  
 آدرشش توی کارت هست!  
 مامان با غیظ سمتم اومد  
 \_ تو دیوونه ای دختر؟؟؟ نشستی اینجا به عکساش نگاه میکنی  
 عوض اینکه بری و...  
 زدم توی حرفش\_ با من بحث نکن مامان!  
 مامان\_ اگه دوشش داری این رفتارات اصلا درست نیست! وقتی  
 بهت احترام گذاشتن و دعوتت کردن جایز نیست تو بی احترامی  
 کنی! این همه دنبال یاشار رفتی... حالا اگه خسته شدی و میخوای  
 تمومش کنی که بهتر، برای ما هم بهتره... دیگه خسته شدیم تو رو  
 همش توی این وضعیت دیدیم! اما بحث آشنایی با مادرش

جداست... تو میتونی به خاطر یاشار نیای... اما حق نداری بی  
احترامی کنی... پایین منتظر تیم!  
رفت و درو بست! مامان درست میگفت و روی حرفش قاطع  
بود...

از جام بلند شدم... با بی میلی!  
در کمدمو باز کردم... پیرهن مشکی رنگی که تازه خریده بودمو  
از کمد بیرون آوردم، پوشیدم و سریع موها و آرایشمو تکمیل  
کردم...

برای مهمونی رفتن خیلی دیر شده بود اما وقتی مامان میگفت  
باید بریم هیچ جوره نمیتونستم راضیش کنم که نریم!  
کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و بعد از برداشتن پالتو و شالم  
از اتاقم بیرون رفتم.

\*\*\*\*\*

بابا ماشینو جلوی همون خونه ی بزرگی که برای لباسم چند  
باری اومده بودم نگه داشت...

هر سه پیاده شدیم! باز هم مثل هر دفعه ای که خودمو به یاشار  
نزدیک حس میکردم تنم یخ زده بود.

نمیدونم چی شد که مامان دستمو گرفت... کاری که هیچ وقت  
نکرده بود!

مامان\_آروم باش!

با نگاهش بهم دلگرمی داد....بازم کاری که هیچوقت نکرده بود....ترحم بود! یاشار...ببین چیکار کردی که محتاج ترحم هر کسی شدم...

با قدم های محکم پشت سر مامان و بابا حرکت میکردم... بابای من آدم بزرگی بود! مطمئنم باعث افتخارم میشد وقتی خانوادمو بشناسن... اما الان اینا برام مهم نبود... برای من مردی مهم بود که اون تو بود. وارد ویلا شدیم. پالتو و شالمو به خدمتکاری که دم در ایستاده بود دادم...

با وارد شدن به مهمونی تعجب کردم....بیشتر از اونیه که فکر میکردم جمعیت بود و شلوغ بود. اونقدر آدم های غریبه اونجا بود که حس کردم گم شدم.... با دیدن پروین جون که به سمتمون میومد بالاخره دلم گرم شد که غریب نیستیم

با دیدن مامانم هر دو چند دقیقه ای با تعجب به هم نگاه میکردن... من و بابا هم بلا تکلیف به اونا نگاه میکردیم... مامان جیغ خفه ای کشید و هر دو همو در آغوش گرفتن.... بابا\_ اینجا چه خبره؟؟؟

\_یکی به من میگفت خوب میشد....

از بغل هم بیرون اومدن

پروین جون\_ باورم همیشه دریا! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟  
 مامان\_ خیلی دلم میخواست دوباره ببینمت... من به اینجا دعوت  
 شدم!

پروین جون بالاخره به پشت سر مامان که من و بابا ایستاده  
 بودیم نگاه کرد و با خوشرویی به سمت ما گفت\_ خیلی خوش  
 آمدید...

نگاهشو بین من و مامان چرخوند و گفت\_ نکنه... تو مادر این  
 دختری؟؟؟

مامان با لبخند سرشو تکون داد...

جلو رفتم و باهاشون دست دادم... توی نگاهش حس میبود که گرما  
 رو به طرف مقابلش میبخشید.

صورتمو بوسید و دست در دست مامان شد... به طرف میزی  
 بردمون و نشستیم.

من آخرشم چیزی از موضوع مامان و پروین جون نفهمیدم...  
 متوجه شدم بابا کنارمون نیست... سرمو بلند کردم، اونم مثل اینکه  
 آشنایایی پیدا کرده بود و سرش گرم بود!

مامان و پروین جون هم که از هم کنده نمیشدن... آخه چه

ارتباطی میتونست بین مامان من و مامان یاشار باشه؟؟؟

به دور و ورم نگاه کردم... هیچ دختر و پسری توی اون جمع

نبود، من بین این سن بالاها دقیقا چی میخوام؟

نگاهم به طبقه ی بالا خورد... پر از دختر و پسرهایی که  
 اکثرشونو میشناختم!  
 پس اونجا بودن....  
 پوزخند زدم... بیخیال! اینجا و اونجا چه فرقی داره وقتی بینشون  
 خوش نیستم... اون بالا همه کسایی اند که یا رقیبن یا حسود و  
 کسایی که برام حاشیه درست میکنن....  
 نگاه فرید از همون بالا به من خورد... بیشتر از نیم ساعت بود  
 که اینجا نشسته بودم!  
 صدای خانومی که کمی ازم فاصله داشت و با بقلیش حرف میزد  
 رو شنیدم\_ بینش دختره رو... اونقدر مغرور و منزوی که حتی  
 بی ن جوونا هم نمیره!  
 اه، چه ربطی به اونا داشت؟ من کجام مغرور بودم؟ من فقط حوصله  
 نداشتم! من فقط نمیخواستم مزاحم یاشار باشم وقتی از من خوشش  
 نیاد...  
 دست گرمی روی بازوم نشست  
 فرید\_ چرا اینجا نشستی دیوونه؟  
 \_راحتم...  
 فرید\_ پاشو بریم بالا... من ناراحتم!  
 اونقدر سمج شد که بالاخره بلند شدم و پشت سرش با سمت بالا  
 حرکت کردم...

همه مست! حالم از بوی الکل بهم خورد...  
 گوشه ای ایستادم و دیگه جلو نرفتم، فرید هم پی ش دوستاش رفت  
 یکی از دخترا کنارم ایستاد  
 \_ اووووف چه کردی آتریسا جون!  
 تیشم باز و جلف بود...  
 مثل بیشتر وقتا دورم شلوغ شد... چند تا دختر اطرافمو گرفته  
 بودن و سوال هایی میپرسیدن...  
 قلبم بوی یاشارو حس کرده بود که بی قراری میکرد...  
 نمیخواستم نگاهمو بچرخونم به اطرافم چون مطمئنا میدیدمش و  
 دلم تاب نمیورد نگاهش نکنم.  
 فرید بین جمع بلند صدام کرد... سنگین ی نگاه چند نفر رو حس  
 کردم... بالاخره سرم رو بالا آوردم تا ببینم چرا صدام زده که...  
 کنارش یاشار ایستاده بود! کاش سرم رو بالا نیورده بودم، من  
 میدونستم دلم جنبه نداره!  
 خودمو بی تفاوت جلوه دادم، بی توجه به سنگین ی نگاهش سوالی  
 به فرید نگاه کردم که اشاره کرد کنارشون برم  
 وای! بدتر از این نمیشد...  
 نمیفهمید نمیتونم نزدیکش باشم؟  
 دخترا رو کنار زدم و جلو رفتم... قدم به قدم با دلهره.  
 کنار فرید ایستادم و زیر لب بدون نگاه کردن به یاشار سلام

کردم... سرشو تکون داد و خودشو سرگرم نگاه کردن به مهمونا کرد

اما میدونستم اما حواسش به ماست...

فربد\_ واسه چی غریبی میکنی دختر؟؟؟

\_یکم بی حوصلم! همین...

فربد\_ بی حوصله ای و اینقدر عالی به نظر میای؟

پوزخندی زد که یاشار سرشو برگردوند و متوجه پوزخندم

شد...

نگاهی به سرتاپام کرد و دوباره اخم روی صورتش نقش بست و

روشو برگردوند

وا این چشه؟؟؟ خو معلوم دیگه... از من خوشش نمیاد، اما نیازی

هم نیست هی اینو بهم نشون بده...

لامپ های بالا خاموش شد ولی از نوری که از پایین میومد زیاد

تاریک نشد... آهنگ عوض شد و چند نفری برای تانگو وسط

رفتن.

دوتا دختر جلو اومدن... از همونایی که یک نیکه پارچه تنشون

بود!

هر دو با پر رویی به یاشار و فربد پیشنهاد رقص دادن.

فربد که از حداش بود دست دختر و گرفت و وسط رفت...

موند یاشار!



ظاهرم آروم بود اما درونم آتیش! دلم میخواست موهای دختره رو یکی یکی بچینم!

\_ عزیزم خیلی دوست دارم باهات این دورو برقصم  
 سرمو برگردوندم تا نگاهم بهشون نباشه، چجوری میدیم که اینجوری از کسی که دوشش دارم دلبری میکنن؟  
 دستی دور کمرم حلقه شد و توی آغوش گرمی فشرده شدم...  
 اونقدر شکه بودم که قلبم توی دهنم بود... از بوی عطرش شناخته بودمش و جرئت نداشتم سرمو ذره ای بالا بیارم  
 خطاب به دختره گفتم \_ امشب نمیتونم پیشنهادتو قبول کنم...  
 دختره بالاخره رفت... جوری به من نگاه میکرد که انگار ارث باباشو ازم میخواست....

به طرف پیست رقص بردم و دوباره توی آغوشش کشیدم...  
 سرمو بالا آوردم... نباید اینقدر ضعیف میبودم.

نگاهمون به هم گره خورد!

بازم اخم کرد...

چشمام رن گ علامت سوال گرفته بودن

سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد \_ دیگه هیچوقت اینجوری

جایی نبینمت!

با تعجب بیشتر نگاهش کردم

\_ مگه... مگه من چجوری ام؟؟؟

زیونم لکنت گرفته بود و تنم اونقدر داغ بود که حس میکردم تب دارم...

همونجوری زیر گوشم زمزمه کرد\_اگه میخوای از من دلبری کنی دیگه نیازی نیست....

سینم تیر کشید....

منظورش چی بود؟یعنی اینکه میخواست بگه ازت خوشم نمیاد؟

ادامه داد\_دلبری هاتو به وقتش کردی!

دستام روی شونه هاش میلرزید...این یاشار بود؟چی

میگفت؟؟؟یعنی...

\_دیگه اینجوری جایی نمیری آتریسا!

نگاهشو تو نگاهم انداخت و با همون اخمش گفت\_ نشنیدم بگی

چشم؟

لبمو گاز گرفتم...خدایا چی میگفت؟میخواست منو بکشه؟

چرخوندم و از پشت توی بغلش گرفتم

دستاشو روی شکمم حلقه کرد و آروم باهام میرقصید

سرشو کنار گردنم آورد و نفس هاش توی گردنم میخورد...

\_دلبری هات منو از لذت های هر شبم دور کرد...پس اگه واسه

منه دیگه درست لباس میپوشی!

\_اما من مثل همیشه...

\_اما من مثل همیشه نیستم...گردنمو با مکت بوسید

متوجه بی حس شدن بدنم شد و محکم توی بغلش گرفتم تا روی زمین نیوفتم!

رقص تموم شد... لامپ های سالن کاملا روشن شد! برگشتم به سمتش، هنوزم تو بغلش بودم....

با پوزخند نگام کرد...

ترس توی وجودم رخنه کرد! انگار یه حسی بهم میگفت اشتباه

میکنی... یه حسی بهم میگفت اونی که این حرفا رو بهت زده

یاشار نبوده...

اما نه! خودش بود... به من ابراز علاقه کرده بود و گردنمو

بوسیده بود...

پس اون پوزخند تمسخر آمیز چی بود؟ چقدر همه چیزو بزرگش

میکنی آتریسا؟؟؟ حس کردم فلش دوربین رو م! دیگه مهم

نبود... بدم نمیومد توی بغلش عکسمو بگیرن و بزارن... بالاخره

که همه میفهمیدن احساسمون دو طرفست!

از بغلش جدام کرد و با یه چشمک به سمت رفیقاش رفت...

نمیدونم اون لحظه چه حسی بود... هنوزم توی شک بودم!

مهمونی تموم شد... وقت رفتن برای استقبالمون یاشار د مادرش

تا دم در همراهیمون کردن!

زیرلب ارزش خدافظی کردم... اما چرا حس کردم دوباره همون

پوزخند گوشه ی لبشه؟ سوار ماشین شدم و توی راه خونه

بودیم...

نه آتریسایا! اون پوزخند نزد... از بس قبلا نادیده گرفتت و اینجوری نگات کرده الان هنوزم نتونستی حضم کنی که شاید دوستت داره! چرا سعی میکردم همه چیزو مثبت قضاوت کنم؟ امشب شاید یکی از بهترین شبای من بود... مردی که دوش داشتم خودشو لو داده بود! روی من غیرتی شده بود...! شیرین تر از این حس هم مگه بود؟ مردی که دوش داری بعد از اون همه نادیده گرفتنت بهت ابراز علاقه کرده!

سرمو روی بالش گذاشتم و با فکرش خوابیدم...

"بالای یه پرتگاه ایستاده بودیم و التماس میکردم

\_ یاشار تروخدا... اینکارو نکن!

هیچی نمیگفت

با نگاهی پر از حس نفرت و تمسخر بهم دل زده بود و هیچی

نمیگفت

\_ من دوستت دارم... یاشار! التماس میکنم...

دستشو روی کمرم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد... دختره ی

بیچاره!

با یه حرکت به سمت پایین پرتگاه هُلُم داد...

جییییغغغغ کشیدم و از خواب پریدم

نه! خواب بود... همش خواب بود...

نفس نفس میزدم...  
 قلبم تو سینم بند نمیشد...  
 خواب زن چپه! نه... مامان میگه همیشه: خواب زن چپه!  
 کابوس بود... همش کابوس بود  
 سرمو توی دستام گرفتم، از درد داشت میترکید...  
 اونقدر بی جون و بی حال شده بودم که روی تخت افتادم و  
 چشمام اروم اروم بسته شد.  
 صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم...  
 ولی ای کاش هیچوقت اون روز از خواب بیدار نمیشدم...  
 لباسامو پوشیدم و راهی دانشگاه شدم...  
 از دم ورودی دانشگاه سنگینی نگاه های دانشجو ها رو حس  
 میکردم...  
 باز چشون بود؟ به خودم گفتم آخه چشون باشه... معروفی دیگه  
 آتریس!  
 وارد کلاس شدم... استاد قبل از من اومده بود  
 خواستم وارد بشم که استاد جلومو گرفت \_ دیر اومدین پرا خانم  
 امینی؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم \_ شرمنده استاد!  
 یکی از دخترای خودنما بلند و با تمسخر گفت \_ من اگه به جات  
 بودم اصلا از خونه بیرون هم نمیومدم...

پشت بندش صدای خنده ها بالا رفت... چی میگفت؟ یعنی  
 چی؟ چرا نباید از خونه ام بیرون میومدم؟  
 استاد اشاره کرد برم بشینم  
 از اونجایی که خیلی از آدما رو در حد خودم نمیدیدم جوا ب اون  
 دختری ندادم و سر جام رفتم...  
 شیما فقط به تابلو نگاه میکرد و باهام یک کلمه حرفم نزده  
 بود! اینا امروز چ شون بود با من  
 \_ شیما؟  
 \_ هووم؟  
 \_ سابقه نداشت هووم بگی  
 \_ میبینی که دارم به درس گوش میدم!  
 این یعنی به من گفت خفه شو! این یعنی نمیخواه با من حرف  
 بزنه! چرا؟ مگه نمیدونست من آتریسام و غرورم از هر دوستی  
 برام با ارزش تره... پس این رفتار چی بود؟  
 کلاس تموم شد...  
 سرمو بالا اوردم که با شیما حرف بزوم اما با دیدنش که بی توجه  
 به من از کلاس بیرون میرفت خشکم زد... شیما و این رفتار!  
 بلند شدم و تند پشت سرش راه افتادم... یکی از پسرا بهم تنه زد  
 برگشتم سمتش! فرزاد بود...  
 چرا با تمسخر نگام میکرد؟؟؟

\_ چیه؟

فرزاد\_ یادته وقتی بهت گفتم میخوامت چی گفتی؟؟؟گفتی تو

مسئول احساس خودتی، میتونی دوسم نداشته باشی!

با تعجب نگاهش میکردم، بحثی که ماله دو سال پیش بود چه

ربطی به الان داشت؟؟؟

فرزاد\_ هه... زمین گرده خانم امینی...

روشو ازم گرفت و رفت....

سرجام خشک شده بودم...

امروز چه خبر بود؟؟؟

اون کابوس! اون دختره خودنما اول صبح! رفتار شیما! حرفای

فرزاد!؟

توی حیاط دانشگاه رفتم و دنبال شیما بودم... تنها نشسته بود

روی یکی از نیمکت ها

\_ تو چته شیما؟

\_ حوصلتو ندارم...

\_ میفهمی چی میگم؟

از جاش بلند شد و با اخم بهم توپید

\_ آره آره میفهمم از آدمایی مثل تو حالم بهم میخوره! از آدمایی که

خودشونو اونقدر کوچیک میکنند حالم بهم میخوره! تو یه

احمقی... یه احمق که چشماشو بسته و هر غلطی میکنه!

شُکه از حرفایی که میزد نگاش میکردم...منظورش چی بود؟ مگه من چیکار کردم؟ من که سرم توی کار خودمه...

خدایا من چیکار کرده بودم؟؟؟

راهشو گرفت و قبل از اینکه به خودم پیام رفت...

صدای زنگ گوشیم به خودم آوردم

\_بله؟

\_خانم امینی هستین؟؟؟

\_بله بفرمایید؟

\_لطفا سریعتر بیاین به بیمارستان...!

\_ات..اتفاقی افتاده؟

\_پدرتون حال خوبی ندارن...خودتونو برسونین

گوشی رو قطع کردم و نفهمیدم خودمو چجوری به بیمارستان

برسونم...اونقدر حالم بد بود و ترس وجودمو گرفته بود که

نمیفهمیدم دورم چخبره.

وارد بیمارستان شدم...خیلی ترسیده بودم...این همه استرس واسه

چی بود؟

\_ببخشید خانم...آقای سالار امینی کدوم بهش بستری اند؟

\_باید بری اورژانس عزیزم...اونجان

سری تکون دادم و با دو به سمت اورژانس رفتم؛بابا که خوب

بود! مگه چی شده بود که اینقدر اورژانسی آورده بودنش



بیمارستان...

روی تختی خوابیده بود و سرُم توی دستش بود...

اون یکی دستشو روی چشماش گذاشته بود!

نگاهم به لباس مشکی رنگش افتاد! بابا که هیچوقت مشکی

نمیپوشه؟؟؟

\_بابا چی شده؟؟؟

\_مامانم...

با حیرت به بابا نگاه میکردم... نه! مادر بزرگم یکماهی بود که

توی کُما بود... نکنه؟ چپشده که بابای لوس و مامان ی من اینجوری

اینجا خوابیده؟

بغض گلومو فشرد

\_مامان بزرگ چی بابا؟؟؟

اولین بار بود اشکای بابا رو میدیدم...

\_میگن دیگه جواب نمیده! تا یک ساعت دیگه همه ی دستگاہ ها

رو ازش قطع میکنند...

سرمو روی سینه ی بابا گذاشتم...

امروز چه روزی بود؟ چرا همه چیز بهم ریخته و عجیب بود؟

پیره ن بابا از اشکام خیس شده بود...

تا وقتی پرستار بالای سرمون اومد توی همون حالت بودیم

پرستار\_ آقای امینی سرُ متون تموم شد... میتوتین مرخص بشید

بابا بلند شد و با این حالش خیلی بد بود هر دو از اورژانس بیرون اومدیم... مامان بزرگ هم همینجا بستری بود... نه! آگه یه روز برمیگشت چی... بابا\_ باید واسه ی امضای یه سری برگه بریم پیش دکترش ... سری تکون دادم و پشت سر بابا به راه افتادم... چرا اونقدر ساکت بودم؟ من نمیذاشتم اون دستگاہا رو ازش جدا کنن

عمو ها و عمه ها توی سالن ایستاده بودن و همه با حال زار! اما چرا رضایت میدادن؟ من نمیذاشتم بابا رضایت بده... دکتر جلو اومد و چند تا برگه به سمت بابا گرفت... قبل از اینکه بابا دستش به اونا بخوره توی یه حرکت همشو از دست دکتر قاپیدم و ریز ریز کردم

کاغذ خورده ها رو روی سرش پاشیدم... همه با تعجب نگام میکردن... عمه سیمینم دستمو گرفت و عقب کشیدم و بهم تشر زد\_ چیکار میکنی دختر؟ دکتر با اخم و اعصابانیت نگام میکرد

\_ من نمیزارم... اون برمیگرده!

بابا دستمو گرفت و به طرف بیرون کشیدم جیغ میکشیدم و بغضم ترکیده بود... اصلا حال خودمو نمیفهمیدم...!

دستگاهها رو قطع کرده بودن... عذا دار و داغدار بودیم.  
 مادر بزرگم پیر بود اما مهرش توی دل همه بود... دکتر گفته بود  
 زی ر اون دستگاهها عذاب میکشه و دیگه کشش نداره اما چرا من  
 نمیفهمیدم؟

شب بود... ساعت ده ونیم بود... همه با لباس های سیاه و در حال  
 زار زدن... همه خونه مامان بزرگی که دیگه بینمون نبود جمع  
 شده بودیم...

زیر چشمم کبود بود... از صبح چیزی نخورده بودم و حالم بد  
 بود

معه درد امونمو بریده بود...

از دیشب توی صفحه های مجازی نرفته بودم...

گوشیمو برداشتم که ای کاش برنمیداشتم....

با دیدن عکسایی که توی اینترنت پخش شده بود اسید معدم بالا

زده بود... عکسایی که من توی بغل یاشار بودم...

عکسایی که خودم متوجه گرفتنشون شده بودم... اما زیره همشون

یه چیز نوشته بود\_ آتریسا امینی باز هم مورد تمسخر قرار

گرفت

آتریسا امینی یکی از سرگرمی های یاشار علوی

آتریسا امینی ابراز احساسات تمسخر آمی ز یاشار علوی را جدی

گرفت!

آتریسا امینی مورد تمسخر یاشار علوی قرار گرفت...  
زیره هر عکسی رو که میخوندم اسید معدم بیشتر بالا میزد و  
میسوزوندم...

اینا چی بود؟ نه! امکان نداشت... یاشار با من چیکار کرده  
بود؟؟؟ امکان نداشت... اون نمیتونه اونقدر پست باشه... اون  
نمیتونه اونقدر عوضی باشه! اون... اون به دروغ به من ابراز  
احساسات کرده بود... اون منو به بازی گرفته بود... اون منو  
مسخره ی عالم کرده بود... خدایا نمیفهمم... پس اون پوزخندا  
بخاطر همین بود... نه! حرفای شیما توی مغزم تکرار  
شد... حرفای فرزاد...

اون دختره خودنما که گفته بود آگه جای من بود اصلا از خونه  
بیرونم نمیومد... نه!

تو اینکارو نکردی یاشار... تو اینارو پخش نکردی... تو به من  
دروغ نگفتی... تو!

چرا همه دورم جمع شده بودن...؟؟؟ اونقدر زجه زده بودم که  
بیحال توی بغل مامان افتاده بودم... همه فکر میکردن بخاطر  
مرگ مامان بزرگ! کی منو میفهمید... نه یاشار... تقاصشو پس  
میدی...

مگه میشه دل بشکنی و تقاص پس ندی؟؟؟

از جام بلند شدم... مامان که مانع شده بود رو کنار زدم و به

سمت بابا رفتم

\_بابا...میشه سوییچ ماشینتونو بدین؟؟؟

\_این وقت شب کجا میری دختر؟میگم راننده...

حرفشو قطع کردم\_خودم میرم...میرم خونه!

بابا\_با این حالت نمیتونی رانندگی کنی اخه...

سوییچ رو از توی دستش گرفتم و گفتم\_من خوبم

سوار ماشین شدم و با سرعت توی خیابونا میروندم...غیر از

آدرس همون خونه هیچی ازش نداشتم

باید میرفتم!اونقدر تند میرفتم که کنترل ماشین از دستم خارج

شده بود...

جلوی خونشون محکم روی ترمز زرم و پیاده شدم...زنگو زدم

،در با صدای تیکی بازشد...

وارد شدم

فاصله حیاط تا در اصلی رو تند تند قدم برمیداشتم...

دستمو محکم روی در کوبیدم...خودش درو باز کرد...

با دیدن چشماش شدم همون آتریسایی که همه ی زندگیش شده

بود یاشار!اما نه...به خودم اومدم

\_تو اینجا چیکار میکنی...؟

با تعجب به سر و وضع نگاه میکرد!

خواستم دهن باز کنم که خیلی بی تفاوت گفت\_بیا تو یه قهوه

بخور... انگار حالت خوب نیست...  
 انگار؟ انگار حال خوب نیست؟؟؟ نمیفهمید دارم میمیرم؟ وارد  
 خونه شد و داخل آشپزخونه رفت...  
 کارام دست خودم نبود... وارد شدم و درو محکم به هم  
 کوبیدم... از صدایش ستون های خونه به حرکت در اومد...  
 پشت سرش توی آشپزخونه رفتم و رو به روش وایسادم...  
 \_صبر کن  
 صدامو تا جایی که میتونستم بالا بردم\_ اگه قصدت دیوونه کردن  
 من بود بهت تبریک میگم! چون منو دیوونه کردی!  
 پوزخند زد... اونقدری اون پوزخند برام سنگین بود که دستمو  
 بالا بردم و محکم توی گوشش خوابوندم... توی گوش مردی که  
 دوست داشتم!  
 سرش کج شده بود...  
 گریه هام امونم نمیداد... بازم سرش داد زدم\_ آبروی آدما واسه تو  
 حکم سرگرمی رو داره آرررره؟؟؟ میخوای واسم قهوه درست  
 کنی؟؟؟  
 سین ی فنجون هایی که کنار قهوه ساز بود رو بایه حرکت روی  
 زمین پرت کردم... صدای خورد شدن شیشه هاش باعث شد  
 چشماشو ببندد...  
 جیغ کشیدم\_ چرا نمیفهمی غیر خودت بقیه هم آدممممن؟؟؟ چرا

اینقدر پستی؟؟؟ عوضی می‌دونی معنی دوست داشتن چیه؟ فرق  
تو با یه سگ پست چیه؟؟؟؟ لا اقل سگ وفا داره... تو اونم  
نداری...

مشتامو که روی سینش فرود می‌ومد توی دستاش محکم گرفت...  
سرم داد کشید \_ کافیه

بدنم از صدای دادش لرزید اما بس نبود...

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و دوباره محکم توی

صورتش فرود آوردم... وحشی شده بودم

جیغ زدم\_ من بازیچه‌ی توووو نیستمممم

دستمو بالا بردم تا یکی دیگه بزنم اما دستم از پشت کشیده شد

\_ بسه دخترم... آرام باش

توی آغوشش گرفتم؛ من عزادار بودم... عزادار خودم و مادر

بزرگم...

توی بغل مادرش هق هق می‌کردم و اون نوازشم می‌کرد...

چجوری پس ر همچین زن مهربونی میتونه اینقدر رذل

باشه؟؟؟ چرا یاشارو بدنیا آورده بود؟ واسه‌ی اینکه منو نابود

کنه؟؟؟

\_ آرام باش دختر قشنگم... آرام باش!

\_ من به یاشار گفتم بره که تو راحت باشی... امشبو اینجا

بمون! خودم به مامانت خبر میدم

\_ نه ممنونم... مزاحمتون نمیشم!  
 \_ مزاحم چیه عزیز دلم... حداقل منم امشب تنها نیستم!  
 تلفنشو برداشت و هر چقدر سعی کردم نتونستم جلوشو بگیرم  
 شماره ی مامانو گرفت و مشغول حرف زدن بودن  
 متوجه یاشار شدم که با ظاهری آشفته داره از خونه بیرون  
 میزنه! به درک... لعنت بهت! این بدترین ضربه ای بود که  
 میتونست بهم بزنه...  
 دیگه از این به بعد دوست داشت ن یاشار ممنوع! ممنوع آتریس! ا!  
 پروین جون با لبخند کنارم نشست و دستمو توی دستش  
 گرفت \_ من نمیدونستم... تسلیت میگم!  
 اشکم که تازه بند اومده بود راهه خودشو پیدا کرد  
 سرمو روی شونش گذاشت و گفت \_ سه سال پیش شوهرمو از  
 دست دادم.... هنوزم داغش تازست! میدونم سخته... ولی قوی باش  
 دخترم!  
 کی میدونست اشکای من بخاطر آغوشیه که این زن برام باز  
 کرده بود و مادرم هیچ وقت این کارو نمیکرد؟ حیف این  
 مادر... حیف!  
 از روی مبل بلندم کرد و هر دو به سمت پله ها رفتیم.  
 \_ امشبو کنار خودم بخواب... نمیخوام تنهات بزارم.  
 چه حسی بهتر از این بود؟ شبت رو در آغوشی سپری کنی که



مملو از آرامشه!یه امشب هم بزار این آغوشو من داشته باشم... این آرامشی که هیچوقت نبوده! آرامش وجود مادری که همه ی هستیمو به این دنیا آورده... نه! دوست داشت ن یاشار دیگه ممنوع آتریس!ا

\*\*\*

\_روز اولی که اومدی برای دخت لباست شناختمت! فرید قبلا عکستو بهم نشون داده بود و به شوخی همش میگفت عروس آیندت خاله! خواهرمم تو رو شناخت...! پروانه اونقدر از تو خوشش اومده بود که حد نداشت...

اون روزی که برای پروی لباست اومده بودی مخصوصا تو رو فرستاد توی اتاق یاشار... بعد از تو هم یاشارو بی خبر از همه جا فرستاد توی اتاقش!

یادم افتاد به چهره ی پر استرس پروانه تو اون روز... پس نقشه داشت برام!

\_بهتر از همه این بود که مادرت دوست صمیمی دبیرستانم بود و بعد از چند سال به وسیله ی تو بهم رسیدیم و خیلی خوشحالم! موهامو آروم نوازش میکرد

\_من همیشه آرزوی یه دختر داشتم... اما خدا یه تک پسر بیشتر بهم نداد! من گاهی از دستش عصبانی میشم... میدونم اذیتت کرده! اما صبور باش... اونقدر قوی باش که یاشارو به زانو در

بیاری!

باورم نمیشد... این مادر یاشار بود؟  
 \_به من قول بده که قوی باشی دخترم...  
 زمزمه کردم\_ قول میدم  
 با نوازش های بی وقفش به خواب رفتم.  
 \*\*\*یکماه گذشته بود...

حوصلم توی خونه سر میرفت... از فرید خواسته بودم برام یه  
 کار پیدا کنه! اولش تعجب کرد... میگفت تو چه نیازی به کار  
 داری اما با اصرار های من قبول کرد...  
 نمیدونستم دوباره بهم کلک میزنه... آدرس شرکتی رو بهم داد و  
 برای حسابداری اونجا استخدام شدم، وقتی رفتم اتاق رئیس  
 خودشو دیدم که پشت میز نشسته! آقای حُقه باز!  
 مشغول کارم بودم... یک هفته ای میشد!  
 از همکارا شنیده بودم که فقط یک سوم سهام این شرکت برای  
 فرید! و دو سوم دیگه برای رئیس اصلی...  
 هر چی از خود فرید میپرسیدم میگفت شریکم یکی از رفیقای  
 بچگیمه و تو کاری نداشته باش!  
 شرکت سه طبقه بود و کارای معماری و عمرانی و دیزاین انجام  
 میدادن...  
 من طبقه ی دوم کار میکردم و فرید هم همونجا بود... دفت ر رئیس

اصلیشونم طبقه ی سوم!

(از زبان یاشار)

کلافه پشت میزم نشسته بودم... فرید عوضی خودش میرفت دنبال

خوشگذرونیش و همه ی کارا رو میریخت رو س ر من!

اتاق پر دو د سیگار بود... گوشیمو از روی میز برداشتم و به

عکس صفحش نگاه کردم! یکماه بود ندیده بودمش... از همون

شب!!!

"دلتنگی یعنی

نیم ساعت رو عکس جدیدش قفل باشی ..."

قفل بودم! منشی در زد و وارد شد...

\_مهندس اینم پرونده های حسابداری...

پووووف با این حساب تا شب باید کار کنم! دلم میخواست خودمو

یه جایی خالی کنم...

تو روح دختر که همه ی لذت شبای منو گرفتی! اونقدری که

میترسم لب به الکل بزدم!

پرونده های حسابداری رو باز کردم و شروع به بررسی

کردم... باید حسابدار جدیدو میسنجیدم! کارش عالی بود اما یه جا

رو اشتباه کرده بود...

هر چی به فرید گفتم کی رو جای حسابدار قبلی استخدام کرده

گفت تو به کار خودت برس... اون با من!

از دست تو فرید

گوشی رو برداشتم و شماره ی منشیمو گرفتم\_ خانم کاویان لطف  
کنید حسابدا ر جدیدو بفرستید اتاق من!

\_چشم. الان.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم...رو به پنجره و ایساوم  
و منتظر شدم...کنجکاو بودم حسابداری رو که فرید ازم قایمیش  
میکنه و نمیزاره ببینمش رو ببینم...الان وقت مناسبی بود چون  
فرید هم نبود!

یکماه منو پیچونده بود مرتیکه!

در اتاق باز شد...مشاق برای دیدن فرد مورد نظر به سمت در  
برگشتم اما منشی رو جلوی در دیدم.

\_آقای مهندس...ایشون چند دقیقه پیش رفتن،آخه وقت کاری هم  
به اتمام رسیده...

اه...لعنت به امروز...

\_اوکی برو بیرون

گُتمو برداشتم و از شرکت بیرون زدم...

\*\*\*\*\*

یک هفته ی دیگه هم گذشته بود...هر چی سراغ حسابدا ر جدیدو

میگرفتم فرید یه چیزی میگفت...پرونده رو دستم مونده بود!

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم و برای بار هزارم ایندفعه

پشت تلفن داد زدم\_ فرید همین الان حسابدارو میفرستی اتاق  
من...

خیلی ریلکس جواب داد\_ حسابدار کلی کار سرش ریخته امروز  
نمیتونه بیاد بالا... بزار واسه یه وقت دیگه؛ اصن اون پرونده رو  
بده من خودم بهش رسیدگی میکنم.

گوشی رو قطع کردم و با پیام محکم توی میز لگد زدم... من  
اونقدر خودمو بالا پایین بندازم اونوقت مرتیکه الدنگ اینقدر  
ریلکس جوابمو بده... از عصبانیت رگای گردن و پیشونیم باد  
کرده بود... داغ بودم..

پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم... اونقدر عصبانی بودم  
که حتی منتظر آسانسور هم نشدم، پله ها رو دوتا یکی پایین  
میرفتم..

رسیدم طبقه ی پایین، بیشتر کارمندام توی همین طبقه بودن.  
وسط سالن و ایسادم همه کارمندا با تعجب بهم نگاه  
میکردن، درسته خشن بودم اما تا حالا توی این حد عصبانیت منو  
ندیده بودن...

اتاق حسابداری رو به روم بود

همونطور که دستامو توی هوا تکون میدادم داد زدم\_ این  
حسابدار جدید کیهههههه؟؟؟هااااان... کیه ک...

با بیرون اومدنش از اتاق حسابداری لال شدم... امکان

نداشت! فرید همیشه به من کلک میزد...  
 قلبم سر جاش نبود! اونم با تعجب و ناباوری به من زل زده  
 بود... مطمئنم اونم از من بی خبر بوده...  
 \_منم! حسابدار جدید... منم!  
 نفس نفس میزدم...  
 دره اتاق فرید باز شد و سریع بیرون اومدم... نگاهمون توی هم  
 قفل شد! سرشو پایین انداخت... چرا بهم نگفتی فرید؟  
 رومو ازش گرفتم و بدون نگاه کردن به آتریسا گفتم\_ همین الان  
 بیاین اتاقم...  
 عقب گرد کردم و خودمم راهه اتاقمو در پیش گرفتم! هنوزم  
 حجام سره جای خودش نبود...  
 به محظ اینکه پشت میزم نشستم تقه ای به در خورد... وارد شد!  
 \_با من امری داشتین؟  
 پوزخند زدم\_ بالاخره... بعد از یک ماه و یک هفته!  
 سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد\_ من... من از اینجا بودن  
 شما خبر نداشتم!  
 پوزخن د بعدی!  
 از جام بلند شدم و رو به پنجره ایستادم... دستامو از زیر کُتم به  
 کمرم زدم...  
 \_هر کس دیگه ای بود اینقدر تعجب نمیکردم...

فکرشو نمی‌کردم اینقدر از این حرف بهش بربخوره... جلو اومد و توی چند قدمیم ایستاد و صداشو بالا برد\_ اگه فکر کردین میدونستم و به خاطر شما به اینجا اومدم سخت در اشتباهین آقای علوی... که اگر میدونستم هرگز زرز پامو اینجا نمی‌زاشتم! یه چیزی درونم فرو ریخت... اون آتریسایی نبود که من شناخته بودم... فکر می‌کردم کاری که کردم فراموش کرده اما... حتی منظورمو هم به اشتباه گرفت... برگشتم و توی چشماش خیره شدم\_ منظوره من این بود که با توجه به سطح خانوادگیتون نیازی به کار کردن ندارید... خانم امینی!

روشو برگردوند... از من! منی که تا چند وقت پیش همه ی عالم میدونستن دوسم داره!

\_ اگه مشکلی هست بفرمایید... من کلی کار دارم! جالبه... وقتی یه کارمند به رئیسش بگه که کار داره و وقت نداره! کاش میفهمید کارهای یه رئیس خیلی بزرگتر از کارای اون میتونه باشه...

سرمو تکون دادم و پشت میز نشستم، پرونده رو باز کردم و جلوم گذاشتم\_ اینجا یه مورد اشتباهی شده... یه مقدار پول به عنوان برداشت برای خیریه از حساب شرکت کم شده اما همچین کمکی وجود نداشته... اینو برام پیگیری کنید!

\_ ممکنه یکی به حساب دست زده باشه! غیر از شما کی میتونه به این حساب دسترسی پیدا کنه؟

\_ فقط من و فرید... فرید هر چقدر پولی که میخواد برداره حتی بیستر از اینو حقتشو داره! چون یکی از سهامدارای این شرکته... پس نیازی نمیبینم به خاطر این مقدار پول دستی توی حساب برده باشه!

\_ مطمئنید که خودتون استفاده ای از این حساب نداشتین؟

\_ آخرین بار دو هفته پیش برای واریز حقوق کارمندا ازش استفاده کردم...

\_ امکان داره دزدی شده باشه... به کسی شک ندارید؟

ابرویی بالا انداختم و به صندوق تکیه دادم

سرم روی پرونده بود و عمق فکر بودم... به هیچکس نمیتونستم شکی داشته باشم!

سنگین ی نگاهی رو حس کردم... سرم رو بالا اوردم اما سرشو

سریع به سمت برگه های توی دستش برگردوند...

دیر کردی خانم، دیدم! سعی کردم خودمو جمع و جور کنم

\_ نه... نمیتونم به کسی شک کنم!

\_ باز هم پیگیری میشه... حتی اگه منبع پیدا نشد میتونیم با پلیس

مشورت کنیم

\*\*\*\*\*



آتریسّا:

صبح زود بود... جمعه بود!

سریع از جام بلند شدم و آماده شدم... باید به پروین جون سر

میزدم! دیشب بهم زنگ زد و خواست برم پیشش...

من هم رد نکردم... نه به خاطر یاشار! به خاطر مهربی که از

مادرش به دلم افتاده بود...

جلوی خونشون پیاده شدم و زنگو زدم... بعد از بازکردن در

وارد شدم

پروین جون به استقبال اومد و محکم توی آغوش گرفتم.

دعوت کرد روی کاناپه بشینم...

\_ خیلی خوشحالم که اومدی... اما امروز خدمتکارا رو فرستادم

رفتن... خودم برات قهوه درست میکنم

چند دقیقه بعد با دوتا قهوه برگشت و روی میز گذاشت!

\_ بهتری عزیزم؟

لبخند زدم و گفتم\_ به لطف شما خوبم!

\_ باور کن که نگرانتم میشم...

\_ بهتون قول دادم که قوی باشم!

دستم توی دستش گذاشت و با محبت نگام کرد... خیلی کنجکاو

بودم ببینم یاشار خونست یا نه! اما هر بار به خودم میگفتم که

نباید دوش داشته باشم!

صدای تلفنش بلند شد... از روی میز برش داشت و دم گوشش گذاشت

\_ سلام فرید جان...

فکرشم نمی‌کردم فرید با مادر یاشار اینقدر صمیمی باشه!

\_ مگه گوشیشو جواب نمیده؟

مطمئن بودم در مورد یاشار پس گوشامو خوب تیز کردم

\_ حتما دیشب گوشیشو خاموش کرده و خوابیده... خیلی خسته

بود، ساعت نزدیکای ۳ نصف شب بود که اومد خونه!

قلبم باز هم شروع کرد به بیقراری... چته آتریسا؟ تو که به چشمای

خودت میدیدی هر شب با یه دختره و خونه نمیاد یا دیر میاد حالا

چرا یهو حالت گرفته میشه!

ولی آخه... مگه فرید نمیگفت چند وقته شبا با کسی نمیمونه...

نفهمیدم پروین جون کی گوشی رو قطع کرد...

\_ از دسته نقشه های فرید در امانی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم \_ مگه شما هم میدونستین؟

\_ نه، دیروز بهم گفت..

یهویی از دهنم پرید \_ یاشار؟؟؟

میخواستم ببینم اون در مورد چیزی به مادرش گفته یا

نه؟ نمیدونم... شاید فکر میکردم کنی جذب شده... اما... اون چند

وقت پیش منو بیش از همیشه عذاب داد با کاری که کرد!

\_ نه، فربدا!

آخرین امیدم رو هم از دست دادم...

\_ رابطتون با یاشار چطوره؟ هنوزم از دستش عصبانی هستی؟

سرمو پایین انداختم\_ در اصل رابطه ای نیست! سعی میکنم

بهشون فکر نکنم...

\_ پس یعنی میخوای عقب بکشی؟؟؟

سکوت کردم...

\_ فکر نکنم تا ظهر بیدار بشه... دیشب خیلی دیر اومد... چند وقته

کارای شرکت حسابی ریخته رو سرش... دیشب با اینکه نصف

شب از شرکت اومد اما بازم یه سری کاراشو همراهش آورده

بود!

این نور امید چی بود توی دلم؟ یعنی... یعنی یاشار دیشبو کار

میکرده؟ یعنی اون... اون با هیچکس نبوده!

جلوی لبخند زدنمو گرفتم...

\_ بعله... چند وقتیته کارای شرکت زیادتر شده... ایشون هم اداره

میکنن با این حال!

\_ شرمندتم آتریسا جون قبل از اینکه بیای یه کاری برام پیش

اومد... باید یه پولی رو سریع به حساب خواهرم حواله کنم، نیار

داره! میمونی تا من برگردم؟

\_ من هم دیگه میرم...

\_ نه نه اگه بری قیدشو میزنن اصن... تو بمون من سریع  
 برمیدردم  
 توی رودرواستی گیر کردم و قبول کردم...  
 موقع خروجش از خونه گفت \_ عزیزم از خودت پذیرایی  
 کن... فکر کن صبحانه هم نخوردی... همه چیز هست اگه تعارف  
 نکنی و برای خودت آماده کنی منو خوشحال کردی  
 قبل از اینکه چیزی بگم در و بست و خارج شد  
 نگاهم به ساعت افتاد... نزدیکهی یازده بود...  
 از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم... نمیدونم چرا یه خسی  
 بهم میگفت میزه صبحانه رو بچینم...  
 خودم گرسنه نبودم... اما دلم شاید! انگار میکردم اما... دوشش  
 داشتم... دلم میخواست وقتی از خواب بلند میشه میز صبحانشو  
 خودم چیده باشم! هر چند نزدیکای وقت ناهار بود...  
 تند تند هر چی دم دستم میرسید تزئین میکردم و روی میز  
 میذاشتم... یه سفره ی فوق العاده چیده بودم!  
 حواسم نبود شالم از سرم افتاده...  
 آب پرتغالشو یادم رفته بود!  
 پرتغال ها رو برداشتم و مشغول آب گرفتن با دستگاہ بودم  
 از زبان یاشار:  
 از دستشویی بیرون اومدم و گوشیمو روشن کردم...

اوووو چقدر تماس از دست رفتم...

نگاهم روی ساعت خورد، چقدر خوابیدم، چرا مامان بیدارم نکرد؟

یه تیشرت سفید با شُرت ورزشی مشکی پوشیده بودم...

خدمتکارا که منو همه جوره دیده بودن پس لباسمو عوض

نکردم... از اتاقم بیرون اومدم، انگار مامان خدمتکارا رو فرستاده

بود استراحت...

از پله ها پایین رفتم! حس کردم بوی یه عطر زنونه توی خونه

پیچیده... مامان که عطر نمیزد! نگاهم به روی کاناپه افتاد، یه

پالتوی دخترونه ی سفید!!! از این چیزا نداشتیم ک...

صدای آب پرتغال گیر از توی آشپزخونه باعث شد قدم هامو به

اون سمت بردارم...

اول با دیدن میز صبحانه و بعد با دیدن دختری که آب پرتغال

میگرفت و پشتش به من بود توی درگاه آشپزخونه خشکم زد...

نه! یه دختر... با موهای بلند... با اون اندام مانکنی و قد بلند...

نه! امکان نداشت...

آروم آروم جلو رفتم... متوجهم نشده بود! با یک قدم فاصله پشت

سرش ایستادم؛ بوش... بوی موهاش... همون بویی بود که اونشب

موقع رقص تا مغز استخونم نفوذ کرده بود...

\_صبح بخیر

اینقدر بی هوا گفتم که سریع به سمتم برگشت و دماغش توی

دماغم خورد... دستشو روی دماغش گذاشت و شرمنده نگام  
 میکرد...  
 محکم جلوی خندمو گرفته بودم  
 \_ معذرت میخوام... من...  
 \_ چیزی نشد... خوبی؟  
 با سوالم جا خورد... آب دهانشو قورت داد و سرشو به نشونه ی  
 مثبت تکون داد...  
 لیوان آب پرتغال رو از جلوی دستشم برداشتم و اونقدر گرسنم  
 بود که تا ته سرکشیدم...  
 با تعجب نگام میکرد \_ چیه؟؟؟  
 \_ هی... هیچی!  
 \_ دختر نیستم که آب میوه خوردنم یک ساعت طول بکشه  
 که... غر و ناز و اطوارم ندارم!  
 لبشو گاز گرفت...  
 از اینکه این صبحانه رو برای من چیده باشه روی زمین  
 نبودم... به میز اشاره کردم و گفتم \_ ماله منه؟؟؟  
 روشو ازم برگردوند و قاطعانه جواب داد \_ نه...  
 فهمیدم این نه یعنی همون آره... و این روبرگردوندن یعنی هنوزم  
 اون اتفاق یادش نرفته!  
 \_ مامانم کجاست؟

\_ کاره فوری داشتن!

\_ آتری....

حرفمو سریع قطع کرد\_ خانم امینی هستم آقای مهندس!

بهم برخورد... دوست داشتم هنوزم دوسم داشته باشه اما....

پوزخند زدم و به طرف میز رفتم و نشستم، منو باش میخواستم

ازش عذر خواهی کنم... با اینکه سخت بود اما اشتباهمو قبول

کرده بودم!

از آشپزخونه بیرون رفتم... صبحانمو خوردم و میزو جمع کردم.

رو به روش روی کاناپه لم دادم و غرق گوشیم شدم

\_ خانم صفری مدی ر شرک ت ----ازتون درخواست دیدار کرده...!

سرمو بالا آوردم و با تعجب پرسیدم\_ مهتا؟؟؟

متوجه اخماش که هر لحظه بیشتر توی هم میرفت شدم

بالحن بدی جوابمو داد\_ من نگفتم مهتا یا مهلا یا هر خری... گفتم

خانم صفری! به من در حد شما اطلاعاتی داده نشده بود

جوری نگاهش کردم که بفهمه با ریپیش چجوری باید حرف

بزنه! حالا هر کی میخواد باشه! اما... اما دلیل این برخورد چی

بود؟

توی ذهنم جرقه خورد... پس خانم حسودی میکنه؟؟؟

یاشار نیستم اگه حالتو بگیرم... به قول خودت خانم امینی!

از جام بلند شدم و با فاصله ی یک بند انگشت کنارش

نشستم... اولش تعجب کرد اما بعد بح ث کار و پیش کشیدم و  
 برنامه ی حسابدار ی گوشیمو باز کردم تا الکی سرگرمش کنم.  
 رفته بود تو عمق کار...  
 \_در ضمن همین الان با مهتا تماس بگیر... قرارمونو همین  
 امشب توی رستوران ---تنظیم کن...  
 خودمو بیخیال نشون دادم... سنگین ی نگاهش اذیتم میکرد، برگشتم  
 سمتش و گفتم\_ چیه؟؟؟  
 انتظارشو نداشتم اما توی صورتم توپید\_ من منشیتون نیستم آقای  
 مهندس علوی!  
 خیلی ریلکس جواب دادم\_ مشکلی نیست... با منشیم هماهنگ  
 میکنم...  
 خون خونشو میخورد! صورتش قرمز شده بود... چجوری یه  
 دختر میتونه اینقدر حساس و حسود باشه؟  
 بیشتر به حسادتش دامن زدم\_ شایدم شب توی خونه ی مجردیش  
 باهانش قرار گذاشتم... هر جور اون بخواد!  
 باز هم رومو ازش گرفت...  
 ایندفعه بدتر از قبل و با صدای بلند تری توپید\_اره  
 خب... اینجوری بهتره؛ قرار دادتونو توی تختخوابتون ببندین!  
 دستشو به سمت کیف و پالتوش برد و از کنارش چنگشون زد تا  
 برسون داره... احتمالاً میخواست بره!



با یه حرکت دستمو روی دستش گذاشتم و مانع شدم...  
\_ کجا؟؟؟

پوزخند زد\_ من رفع زحمت کنم، شما هم استراحت کنین تا برای  
شب خسته نباشین...

کارد میزدی خونش در نمیومد... انکار کردم و ریلکس تر از قبل  
گفتم\_ مگه شب چه خبره؟؟؟

\_ میدونی چیه... یه بار هم نمیزاری نظرمو نسبت بهت عوض  
کنم... توی ذهنم همون آشغالی که هستی میمونی...

نمیخیز شد تا از جاش بلند بشه... محکم کشیدمش به سمت  
خودم... اونقدر ناگهانی بود و شُکه شد که تعادلشو از دست داد و  
توی بغلم پرت شد...

\_ من حتی نمیدونم اون مدیری که ازش حرف میزنی کی هست  
که بخوام اسمشو بدونم... خانممم امینی!

قبل از اینکه چشماتش از ناباوری و تعجب گشاد بشه بیشتر توی  
بغلم کشیدمش و زیر گردنشو غیر منتظره بوسیدم!

با باز شدن در سریع کنار کشید... مامان وارد خونه شد و با  
دیدنمون کنار هم لبخند روی لباش نشست! آتریسارو بیشتر از  
هر دختری دوست داشت...

هر دو سلام کردیم و مامان هم بعد از اینکه جوابمونو داد برای  
عوض کردن لباس هاش رفت اتاقش.

زیرچشمی نگاش می‌کردم...

هنوزم صورتش سرخ بود! این دختر دیوونه بود! مگه اولین بارش

بود؟؟؟ این سوال تو ذهنم مدام بالا و پایین میرفت....

باید در موردش بیشتر می‌فهمیدم...

صدای زن گ گوشیم بلند شد، از کار پیش او مدن اونم روز

استراحتم زیاد خوشحال نبودم اما چیکار می‌کردم دیگ؟

\*\*\*\*\*

آتریساً! لباسامو پوشیدم و مثل همیشه آرایش کردم...

از خونه خارج شدم و رفتم شرکت...

شنبه بود و کار زیاد! بینش با همکارا هم گپ می‌زدیم؛ هر چند

آدمه زیاد اجتماعی ای نبودم و با هر کسی گرم نمی‌گرفتم اما

سعی می‌کردم خودمو با شرایط محیط وفق بدم.

ساعت نزدیکای ۵ عصر بود... فرید برای سومین بار اومده بود

و میگفت که حوصلش سر رفته و دوتایی بریم دربند!

بهش گوش نمیدادم و مشغول کارم بودم که یک نفر وارد اتاق

شد

صداش بن د دلمو پاره کرد

یاشار\_ فرید اینجایی؟؟؟ همه جا رو دنبالت گشتم!

فرید\_ اره اینجا... بیا بشین

هر دو روی کاناپه ی سفیدی که توی اتاق حسابداری بود

نشستن...

سرمو بالا آوردم و زیر لبی سلام کردم! مثل همیشه بی جداب گذاشت...

رومو ازش گرفتم و خودمو مشغول کارم کردم اما... تمرکز م یه جای دیگه بود

بوی عطرش اتاقو گرفته بود!

همین کارارو رو میکنی که راه میوفتن دنبالت دیگه! میمردی کمتر بزنی؟؟؟

حرصم گرفت... اگه باهات ازدواج میکردم هفته ای یک بار لباساتو میشستم و از عطرم خبری نبود... ماشی ن مدل بالا هم اجازه نداشتی سوار بشی... چشماشو چیکار میکردم؟ لنز تیره براش میخریدم تا وقتی از خونه میره بیرون لنز بزاره! از لباسای مارک و ادکلن و ساعت و کروات هم خبری نبود! مطمئنا هیچوقت انتخابش من نبودم...

یادم به دیروز کشیده شد! هوس باز بیشعور! دوباره منو بوسید.. اونم کجا؟؟؟ گردنمو...! کثافت خوب بلد بود چجوری یه دختر و تحریک کنه!

خوب شد پروین جون سر رسید...

برای یک لحظه سرمو بالا آوردم که نگاهمون به هم دیگه گره تورده!

وقتی نگاهمو ازش گرفتم با چشم ک فرید رو به رو شدم! زیر لب  
زهرداری نثارش کردم...

وقت کاری تموم بود، مشغول جمع کردن وسایلم بودم و اون تا  
هم گرم حرف زدن! فرید متوجهم شد و سریع گفت \_ هوی کجا؟؟؟  
صمیمیت زیادش جلوی یاشار باعث شد یاشار پوزخند  
بزنع! بزنی... تو که خوب بلدی هر چی میشه پوزخند بزنی....

\_ کار دارم فرید... بزار برای یه وقت دیگه!  
فرید \_ کارت چیه؟ میخوای بری خونه تخت خوابی؟  
\_ نخیر...

فرید \_ ادیت نکن آتری!

\_ چرا نمیفهمی کار دارم؟؟؟

فرید \_ اول بگو این کاره مهمت چیه؟؟؟

\_ میخوام برم آتلیه... وقت عکاسی دارم

فرید \_ واسه ی مدلینگ؟

نمیدونم چرا اما همونطور که از اتاق میخواستم بیرون برم

گفتم \_ نه! برای لباسی که پروانه جون برام دوخته! من دیرم

شده... بای!

دروغی بیش نبود اما خودم نمیفهمیدم چرا اینو گفتم! چون یاشار

گفته بود حق نداری جلوی کسی بیوشیش! شاید اونروزم به خاطر

لباس بهم دروغ گفته بود! هر چی بود عکس العملش برام مهم

بود...

منتظر آسانسور ایستاده بودم... آسانسور با تاخیر رسید و سوار شدم، در درحال بسته شدن بود که دستی بینش قرار گرفت و درها باز شد...

یاشار با اخم و تخم همیشه‌گیش که حالا حس می‌کردم بیشترم شده وارد شد و گوشه ای ایستاد... انگار نه انگار که من وجود دارم. آسانسور همکف و ایساد، خواستم بیرون برم که بازوم محکم کشیده شد و قبل از اینکه به خودم پیام در بسته شد دکمه ی طبقه ی سوم رو فشرد...

\_چیکار میکنین آقای...\_

دستشو محکم روی دهنم چسبوند

\_هیسس... نشنوم صداتو!

نمیفهمیدم... واسه چی اینقدر عصبانی بود؟ این مردک روانی بود... من رو چه حسابی عاشق این روانی شدم؟ یا د جمله ای افتادم؛ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید... مصداق من بود! آسانسور توی طبقه سوم ایستاد... دستشو از روی دهنم برداشت و بی توجه به منشیش کشیدم توی اتاقش و محکم درو بست... از دهنم در رفت و داد زدم... چه مرگته دیوونه ی زنجیری؟؟؟؟ دستشو بلند کرد و طعم شور ی خون توی دهنم پیچید! چجوری... چجوری جرات می‌کرد روی من دست بلند

کنه؟؟؟با... باورم نمیشد...

ناباور توی صورتش ذل زد...هیچی از عصبانیتش فروکش  
نکرده بود!

اونقدری بلند توی صورتم داد زد که گوشم کر شد\_ بهت گفتم  
اون لباسو جلوی هیچ خری نمیپوشی...چه عکاس چه هر  
کوفتی...گفتم یا نه؟؟؟؟؟؟گفتم غیر از این باشه خونت پای  
خودت،گفتمممم یا کر بودی نشنیددددی؟؟؟؟؟؟

از عصبانیت نفس نفس میزد!ترسیدم...با اینکه خودمم حال  
خوبی نداشتم اما ترسیدم...نکنه با این حالش سخته کنه؟رگای  
گردن و پیشونیش داشت میترکید!اگه ادامه میداد...نه؛بمیری  
آتریسا که اون دروغو گفتی!!!

جلو رفتم...دستو توی موهاش کشید...نفس هاش تند تند و نامنظم  
بود...

\_ آروم باش یاشار...

روشو ازم برگردوند و خواست مخالفم حرکت کنه که دستشو  
گرفتم!برای یکبار هم که شده باید آرومش میکردم...

دستشو کشیدم و بین پنجه هام قفل کردم...متوقف شد...دورش  
زدم و جلوش ایستادم...نگاهشو با اخم ازم گرفت!صورتش مثل  
پسرک های تخس شده بود!

\_ آروم باش...

توی صورتم توپید\_ همیشه باید بزخم تو دهنتم تا حرفامو جدی  
 بگیری؟؟؟

با اینکه آگه هرکس دیگه ای اینطوری باهام برخورد میکرد  
 لهش میکردم اما الان به چیزی جز آروم کردنش فکر  
 نمیکردم...

گت شو کنار زدم و دستمو روی سینهش که بالا و پایین میرفت  
 گذاشتم... تعجب کرد اما بازم روشو ازم برگردوند...

\_من... من اصن وقت آتلیه نداشتم... من فقط میخواستم از دست  
 فرید نجات پیدا کنم...

سریع به سمت برگشت... بازم تعجب کرده بود...

\_اصلا اون لباسو جلوی آینه هم تنم نمیکنم چه برسه به  
 کسی، خوبه؟

اخماش یک لحظه کنار نمیرفت... جزء پرستیش بود! فکر  
 اینجاشو نکرده بودم اما... دستشو یهو پشت کمرم انداخت و محکم  
 منو به سینهش چسبوند\_ دیگه با من از این شوخی ها  
 نمیکنی! اوکی؟؟؟

سرمو تکیه دادم و خواستم دستشو از دور کمرم باز کنم که مانع  
 شد\_ کجا؟؟؟

\_برم... خونه!

\_ مگه بده الان جات؟؟؟؟

هنگ کرده بودم... دل و عقلمو از کار انداخته بود...

\_ همیشه ولم کنید؟

\_ هر وقت سوالمو جواب دادی آره...

با تعجب پرسیدم\_ سوال؟

سرشو تگون داد....

\_ خب بفرمایید؟

خیلی غیر منتظره پرسید\_ چیزایی که مردم و شبکه های

اجتماعی میگن... راسته؟؟؟

قلبم از جا در اومد... منظورش علاقه ی من نسبت به خودش

بود... این اولین بار بود که به ح س من مستقیم اشاره

میکرد... حتما میخواست دوباره خوردم کنه!

سرمو پایین بردم... اونقدر پایین که توی یقه ی لباسش فرورفته

بودم... نمیتونستم به چشمش نگاه کنم

\_ نمیفهمم منظور تونو!

\_ سرتو بیار بالا!

ذره ای سرمو بالا نیوردم...

ادامه داد\_ خیلی روشن و واضح میگم... آتریس، تو منو... تو به

من... حسی داری؟؟؟

خیلی سریع جواب دادم\_ نمیفهمم! من...

وسط حرفم پرید\_ سرتو بیار بالا تا حالت کنم بفهمی!



لحنش دستوری بود...

\_ دارم با زبون خوش حرف میزنم دختر...

\_ من اینجوری راحتم...

\_ پس جواب سوالمو بده...

\_ گفتم که نمیفهمم چی میگین..؟

میخواستم انکار کنم... ولی اون پیگیر تر از من بود!

ایندفعه عُرید \_ دستتو بیار بالا خودم حالت میزنم چی میگم...

سرمو بالا بردم و خیره به لبهام شد... وای نه! الان غش

میکنم... آدرنالین خونم بالا زده بود... حتی نفس کشیدن هم سخت

شد... تا به خودم پیام چشماشو بست و لباشو به سمت لبام آورد

ک ....

در اتاق ناگهانی باز شد!

منشی داخل شد

\_ آقای مهندس... قرارتون دیر شد! گفتین یادآوری کنم!

هیچکدوم تو حال خودمون نبودیم...

یاشار\_ خیلی خُب برو بیرون...

منشی نگاهی به من انداخت و بیرون رفت...

یاشار به سمت صندلیش رفت و گُتش رو از روش برداشت

\_ اگه میخوای برسونمت؟؟؟

این یعنی برو میخوام برم به قرارم برس... احمق که نبودم!



پس منظورت از اینکه صدات رو بلندگوعه چیه؟؟؟  
 سریع گفت\_هیچی هیچی...کجایی؟  
 زن گ درو فشار دادم و گفتم\_پشت در!  
 درو باز کرد... و گوشی رو قطع کردم...  
 وارد خونه شدم؛حداقل با فرید حرف میزدم آرام میشدم..  
 سلام...  
 فرید\_به به...خوش اومدی...  
 جلو جلو وارد خونه شدم و فرید هم پشت سرم بود اما...  
 با دیدن یاشار قلبم ایستاد!!!  
 با دیدنش جا خوردم...چقدر توی این چند ساعت عوض شده بود!  
 نگاهشو ازم گرفت...مغرور!  
 یهو یه چیزی یادم افتاد...وقتی من با فرید حرف میزدم صدام رو  
 بلندگو بود...یعنی...یعنی همه چیو شنیده بود..وااااای خاک بر  
 سرت آتریسا!غرورم هیچی...آبروم رفت!  
 عقب گرد کردم و گفتم\_نمیدونستم مهمون داری...من برم  
 مزاحمتون نشم...  
 فرید به داخل خونه هلم داد و گفت\_چرت نگو...غریبه که  
 نیست!  
 کشیدم و روی کاناپه رو به روی یاشار نشوندم...  
 😊! فرید\_چی میخوری؟قهوه داریم فقط



فرید هم با قهوه ها اومد...  
 اونم نشست...  
 فرید\_خب...از این طرفا آتری خانم!  
 شونه ای بالا انداختم...رو کرد به یاشار و گفت\_کلتو در بیار از  
 تو اون ماسماسک!  
 یاشار گوشیشو کنار گذاشت و قهوشو برداشت...  
 فرید\_حالا قیافتو عوض کردی خودتو برا ما میگیری؟  
 یاشار\_زر نزن بابا کی خودشو گرفت؟  
 فرید رو کرد به من و با اشاره به فرید گفت\_حالا فهمیدی قراره  
 مهم چی بوده؟  
 تازه فهمیدم که من چقدر احمقم!قراره مهمش با آرایشگرش  
 بوده...نه با کسی!  
 لبمو گاز گرفتم...فرید عوضی هم هی منو لو میداد!کم خودم  
 خودمو خراب میکردم اونم دست برنمیداشت!  
 یاشار باز گوشیشو بی توجه به ما برداشت...بعد از چند دقیقه  
 بهم اشاره کرد و گفت\_بیا اینجا ببینم...  
 با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش کردم که توضیح  
 داد\_برنامه ی حسابدار ی شرکت از روی گوشیم پاک شده...بیا  
 ببین میتونی برش گردونی؟  
 از جام بلند شدم و رفتم کنارش...با کمی فاصله نشستم...

گوشی فرید زنگ زد و رفت که حرف بزنه...  
 یاشار گوشیشو داد دستم و منم مشغول بودم...  
 فرید بعد از چند دقیقه برگشت و گفت\_ شام سفارش داده  
 بودم؛ زنگ زده می‌گه پیک نمیتونه بیاره... باید خودم برم! زیاد  
 دیر نمیشه!  
 قبل از اینکه ما چیزی بگیریم رفت...  
 برگشتم سره برنامه‌ی توی گوشی که صداشو زمزمه وار کنار  
 گوشم شنیدم\_ حالا دیگه من پاچتو میگیرم آره؟ من سگم؟؟؟  
 رنگم پرید... همه‌ی حرفای من و فرید رو پشت تلفن شنیده  
 بود... چشمامو محکم بستم و باز کردم...  
 خودشو بهم نزدیکتر کرده بود  
 \_من... من همچین چیزی نگفتم که... فرید...  
 توی حرفم پرید\_ جواب سوالی که توی شرکت ازت پرسیدمو  
 هنوز ندادی!  
 نفس کشیدن چقدر سخت بود کنارش...  
 وای! کاش سوالتو یادت میرفت یاشار...  
 بحثو عوض کردم\_ فردا توی شرکت برنامه رو دوباره براتون  
 میریزم...  
 \_نیازی نیست... برنامه پاک نشده...  
 پس میخواست منو بکشونه کنار خودش! مارمولک!

گوشیشو روی میز گذاشتم و خواستم بلندبشم که فاصله رو کم کرد و کشیدم... تعادلمو از دست دادم و پرت شدم روش! مثل دفعه ی قبل... وای فرید... بمیری که ما رو گذاشتی و رفتی...  
نفس نفس میزدم....

\_حالا فهمیدیش یا قراره بهت بفهمونم؟؟؟

لبمو زیر دندونام فشار دادم...

ازم اعتراف میخواست... همینجوری... توی بغلش... با نگاه به چشماش!

من چجوری میتونستم؟ مگه امکان داشت؟ آتریسا امکان نداره... تو اینکارو نمیکنی، به هر قیمتی هم که باشه اعتراف نمیکنی! به هر قیمتی؟؟؟ آگه منو ببوسه چی؟؟؟ وای نه! فکرشم نکن یاشار....

\_خواهش میکنم ولم کن....

یاشار\_ تا کی قراره فرار کنی؟؟؟

\_من از چیزی فرار نکردم....

یاشار\_ عه؟ پس چرا جوابو نمیدی؟؟؟

\_کدوم جواب؟...

یاشار\_ کدوم جواب؟ اینطوریه دیگ؟؟؟

در باز شد و فرید داخل شد... اونقدر یهویی که نتونستیم خودمونو از هم جدا کنیم...

لبخند فرید هر لحظه گشاد تر میشد...

سریع از بغل یاشار بیرون اومدم...

فربد\_ مبارک باشه!

یاشار بهش اخم کرد و اونم دیگه هیچی نگفت... اونقدر خجالت

زده بودم که سرم نمیتونستم بلند کنم..

از زبان یاشار(دو روز بعد):

آتريسا دو روزی بود شرکت نیومده بود و گفته بود بر اش

مرخصی رد کنن.... این یهویی نیومدن ها نگرانم کرده بود... از

طرفی فکر میکردم به خاطر فرار کردن از من نمیاد از طرفی

هم نگران بودم اتفاقی افتاده باشه...

خسته رسیدم خونه... مامان پای تلفن نشسته بود و مشغول حرف

زدن بود!

سلام کردم، در جواب سری تکون داد و رفتم بالا به

اتاقم... پیرهنمو در آوردم و خودمو روی تخت پرت کردم...

یعنی اینقدر اعتراف کردن جلوی خودم بر اش سخت بود؟ وقتی

عالم و آدم میدونستن... وقتی تا چند وقت پیش هر شب توی همه

ی مهمونیا گوشه ای خیره به من بود چجوری الان انکار میکرد

؟

اینقدر سخت بود غرورشو کنار بزاره؟ حالا میفهمیدم چرا مثل

بقیه دخترا هیچوقت آویزونم نشد و هیچوقت جلو نمیومد...

اما مگه مغرور تر از یاشار هم هست؟؟؟؟ نه! بالاخره که اعتراف



میکنی دختر...  
 در باز شد و مامان داخل شد...  
 مامان\_ خسته نباشی گل پسرم!  
 \_سلامت باشی مامانم...  
 مامان\_ با اینکه خیلی خسته ای اما عجیبه... امشب زود اومدی؟  
 \_حوصله ی شرکتو نداشتم...  
 مامان\_ آتریساهم مریضه... زنگ زدم از مادرش حالشو پپرسم!  
 اونقدر شکه شدم که سریع روی تخت نشستم  
 \_مریضه؟  
 لبخند روی لباش نقش بست...  
 مامان\_ نگران نباش!  
 \_چشه که مریضه؟  
 مامان\_ مریضه دیگه! تو چیکار داری؟؟؟  
 عصبانی شدم و گفتم\_ مامان میگی یا نه؟؟؟  
 مامان\_ خیلی خب... خیلی خب! از همین مریضی های دخترونه  
 دیگه!!! دردش شدید بوده سرکار هم نتونسته بیاد...  
 از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد...  
 پیرهن خاکی رنگی برداشتم و پوشیدم...  
 مامان\_ کجا میری یاشار؟ مگه خسته نیستی مادر؟؟؟  
 \_برمیگردم...

مامان\_ ببینم، چه کاری بود که یهو برات پیش اومد؟  
 \_عه... سوال پیچم نکن دیگه؛ گفتم ک برمیگردم.  
 سوییچ و موبایلمو برداشتم و از خونه بیرون زدم.  
 با پنجمین بوق جواب داد\_ بله؟ بفرمایید؟  
 \_تا یک ربع دیگه آماده شو بیا دم در...  
 صدای گرفتش رنگ تعجب گرفت\_ ببخشید شما؟  
 \_یاشارم!

+واسه چی پیام...

حرفشو قطع کردم\_ تا یک ربع دیگه دم در خونتونم... فعلا!  
 سریع قطع کردم و سرعتمو زیاد تر کردم...  
 بعد از یک ربع رسیدم اما هنوز نیومده بود... منتظر موندم... در  
 باز شد و از خونه خارج شد! یه شلوار صورمه ای و مانتوی جلو  
 باز صورمه ای پوشیده بود... شالشو آزاد روی موهایش انداخته  
 بود... صورتش هیچ آرایشی نداشت، رنگ و روش حسابی رفته  
 بود...  
 سوار شد...

\_سلام... اگه به خاطر این دو روز عصبانی هستین... من

مرخصی گرفته بودم! اطلاع هم داده بودم...

به طرفش برگشتم و ابرو هامو بالا انداختم\_ کی عصبان ی؟

با تعجب نگام کرد و گفت\_ خب... خب شما... چه کاری باهام

داشتین؟

اشاره ای به کمر بندش کردم و گفتم\_ کمر بندتو ببند

تا بخواد چیزی بگه ماشینو روشن کردم..

هنوزم سنگین ی نگاهشو حس میکردم

\_میشه بگید کجا میریم؟

\_تجربش!

\_تجربش؟؟؟اونجا واسه چی؟؟؟منم که درست لباس نپوشیدم!

\_قرار نیست تو از ماشین پیاده بشی...

دیگه چیزی نگفت.....

جلوی جگرکی ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم

وارد مغازه شدم و ۱۵ تا سیخ جگر و ۱۵ تا سیخ دل سفارش

دادم...

ده دقیقه گذشت

\_آقا همینجا میخورین دیگ؟

\_میبرم تو ماشین اگه بشه...

سیخ ها رو با نون توی سینی گذاشت و به دستم داد.

در ماشینو باز کردم اول سینی رو روی پاهای آتریس گذاشتم و

بعدم خودم سوار شدم. درو بستم و بخاری ماشینو تنظیم کردم...

با تعجب به سین ی روی پاهاش ذل زده بود.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چیه؟ بخور تا سرد نشده دیگه!

لبشو گاز گرفت و رنگش بیشتر از قبل پرید.

\*\*\*\*

از زبان آتریسا:

از خجالت رنگم پرید... اون از کجا میدونست من چمه؟ یادم به مکالمه ی تلفنی مامان و پروین جون افتاد! وای مامان... حتما اون به پروین جون گفته و اونم به یاشار...

نمیدونستم چیکار کنم... از طرفی رنگ به روم نمونده بود از خجالت و از طرفی هم توی دلم قوقایی بود... یعنی اینقدر براش مهم بوده که این وقت شب منو آورده و جگر برام گرفته... اونم اینهمه...

\_ سرد میشه نمیشه بخوری.. یا لا ببینم...

یه سیخ برداشت و داد دستم

یه سیخ هم خودش برداشت

\_ تا پنج دقیقه ی دیگه سیخا خالیه.. اوکی؟؟؟

لبمو گاز گرفتم و لب باز کردم\_ من که نمیتونم همشو بخورم...

\_ خودمم میخورم... اینقدرم با ناز نخور... تند تند!

یک ربع طول کشید تا همش تموم بشه...

باورم نمیشد اینهمه خورده باشیم!

\_ بازم بگیرم؟؟؟

هنوزم روی نگاه کردن توی چشماشو نداشتم...

همونطکر که سرم پایین بود گفتم\_مرسی...دیگه جا ندارم.  
\_اوکی...

سینی رو از روی پاهام برداشت و پیاده شد...  
پولشو حساب کرد و دوباره برگشت...  
ماشینو روشن کرد..  
\_بهتری؟؟؟

اونقدر لبمو گاز گرفته بودم که فکر کنم کبود شده بود...یاشار  
زیادی راحت بود!  
\_ممنون... خوبم!  
تا اینو بگم جون کنم...

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که زیر دلم وحشتناک تیر کشید...با  
دستم مانتمو چنگ میزدم...دردم خیلی شدید بود و خدا خدا  
میکردم یاشار نفهمه...  
چرا نمیرسیدیم خونه؟؟؟  
رومو کرده بودم طرف پنجره تا صورت کبود از دردمو نبینه...  
\_خوبی آتریسا؟

اونقدر صداش نگران بود که لحظه ای دلمو گرم کرد...اما از  
درد اشکم روی گونم چکید...  
واای...انگار فهمیده بود...  
\_ببینمت...

توجهی نکردم که صدایش بالا رفت...

\_ آتریسا با توام... ببینم صورتتو؟

ناچار صورتمو برگردوندم طرفش، با دیدنم اخماش توی هم رفت

\_ واسه چی نمیگی حالت خوب نیست... ان میبرمت در مانگاه....

\_ نه نه نیازی نیست... میخوام برم خونه... استراحت کنم خوب

میشه!

\_ خونه نمیری... اول در مانگاه....

\_ یاشار خواهش میکنم... آخه... آخه....

\_ آخه چی؟

\_ طبیعیه! خوب میشم...

دیگه چیزی نگفت... نگاهشو به جلوش دوخت اما اخماش درهم

بود...

منم که از خجالت زی ر زمین!

جلوی داروخونه ترمز کرد و پیاده شد...

چند دقیقه بعد با یه نایلون برگشت...

یه بطری آب از عقب برداشت و کنارم نشست... درجه های

بخاری ماشین رو بیشتر کرد و روم تنظیم کرد.

بطری آبو روی پام گذاشت و از توی بسته قرصی که توی

نایلون بود یکی در آورد و گرفت جلوم...

چرا اینجوری میکرده؟ خودش میفهمید چقدر حالمو بدتر میکنه با

این کاراش؟؟؟ اونقدری آرامش در کنارش داشتم که گاهی میگفتم  
ای کاش همیشه حالم بد باشه و اینجوری کنارم باشی!  
قرص رو ازش گرفتم و خوردم....

روم خم شد... قلبم اومد توی دهنم... قبل از اینکه فکرای بد بکنم  
صندلیمو خم کرد....

\_ زنگ بزن خبر بده امشبو خونه نمیری...\_

اونقدر با تحکم دستور داد که جرات نکنم چیزی بگم اما سریع  
گفتم\_ منو بزار خونه... نگرانم میشن....\_

\_ همین که گفتم!

\_ اما یاشار...\_

\_ تا پیش خودم نباشی خیالم راحت نمیشه...\_

توی دلم آشوب بود... دل من بی جنبه بود و یاشار هم اینو  
نمیفهمید...\_

\_ خواهش میکنم...\_

با اخم نگام کرد... پس میریم خونه به مامانم میگم خبر بده!

\_ خیلی لجبازی! مامانت چی فکر میکنه اونوقت؟\_

\_ مامانم فکری نمیکنه... امشب میای خونه ی ما\_

\_ نه!

\_ همین که گفتم!

عصبانی شده بودم... اونقدر که نفهمیدم و سرش داد زدم\_ اصن

به تو چه ربطی داره که من چمه؟؟؟ هیشک ی من نیستی که برام  
تعیین تکلیف میکنی...

خواستم ادامه بدم که دستشو پشت کمرم انداخت و به جلو  
کشیدم.....

\_ پس هیشکیت نیستم نه؟؟؟ اگه اونقدر از من بدت میاد واسه چی  
یه پُست نمیذاری بگی من عاشقت نیستم که دره دهنه ملّو  
ببندی؟؟؟ اگه منو نمیخوای اوکی... اما اگه میخوای اون غرو ر  
مسخرت چی میگه؟؟؟ منو دوست نداری قبول... پس چرا همه  
میگن دوستت داره؟ چرا نمیری بهشون بگی اشتباه فکر  
میکنن؟؟؟ اصن اوکی... تو به من هیچچیز حسی نداری! پس چرا  
بهت برمیخوره با کسی قرار داشته باشم؟؟؟ اونشب تو خونه ی  
فربد چی؟ به تو چه مربوط بود که من شبمو با کی بگذروم که  
اومدی و اون کارارو کردی؟؟؟  
خفه شدم....

خیره به چشمای همدیگه بودیم...

اخماش تو هم بود و نفس نفس میزد...

\_ الانم سوالی که ازت توی شرکت پرسیدمو نفهمیدی؟

بازم ساکت موندم...

قلبم اونقدر سر و صدا میکرد که شک داشتم صدای تالاپ

تولوپش به گوشش نرسه!



\_قراره بهت یه جوره دیگه حالی کنم پس؟  
 سرشو پایین تر آورد و به لبام خیره شد...  
 \_شاید اینجوری بفهمی...  
 چشماشو بست و چشمامو بستم...  
 لبشو روی لبم حس کردم که...  
 صدای زنگ گوشیش بلند شد!  
 ولم کرد و با قیافه ی سرخ از عصبانیت گوشیشو از روی  
 داشبرد برداشت...  
 روی صندلیم جا گرفتم و سعی کردم دیگه نگاهم با نگاهش  
 خطور نکنه!  
 گوشیشو برداشت و جواب داد\_ الو؟  
 .....  
 \_آره با منه...  
 .....  
 \_مامان بگو امشبو خونه ی ماست!  
 .....  
 \_حالش بهتره...  
 ...  
 \_اوکی.بای  
 گوشیشو روی داشبورد پرت کرد و گفت\_ از خونه نگرانت

شدن... همه جا هم زنگ زدن، گوشیت کو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم نیوردمش...

پس گرفتیش واسه چی؟؟؟

من که نمیدونستم میایم اینجا...

ماشینو روشن کرد و به سمت خونشون رفت که گفتم خیلی یک

دنده ای! من جلوی مامانت خجالت میکشم اینجوری...

خجالت نداره

دیگه هیچی نگفتم. وقتی رسیدیم ماشینو توی حیاط برد و هر دو

پیاده شدیم...

نمیتونستم تند راه برم و متوجه بود، وارد خونه شدیم.

پروین جون با خوشحالی به استقبالمون اومد و صورتمو بوسید

خوبی دختر قشنگم؟؟؟

مرسی... شرمنده این موقع مزاحمتون شدم راستش آقا یاشار...

یاشار توی حرفم پرید و گفت سر پا و اینستا...

رو کرد به مامانشو گفت مامان ببرش اتاق خودت...

پروین جون باشه اما اگه اذیت میشی اتاق مهمان هم آمادست...

یاشار زودتر از من گفت مامان جان اتاق خودت... تنهات نذار

پروین جون لبخند زد و یاشار رفت اتاقش...

\*\*\*\*\*

صبح از خواب بیدار شدم...

دست و صورت‌مو شستم و لباس‌مو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پروین جون و یاشار در حال صبحانه خوردن بودن... از اینکه اینجا بودم خجالت میکشیدم اما چاره‌ای هم از دست این یاشار نداشتم.

سلام کردم که هر دو نگاهشون به طرفم کشیده شد...

پروین جون\_ صبح بخیر عزیزم... حالت بهتره؟

هر بار این سوال ازم پرسیده میشد بیشتر شرمگین میشدم... ولی مثل اینکه اینا براشون یه چیز عادی بود.

\_ ممنون... خوبم

برخلاف انتظارم یاشار جوابمو نداد و مشغول صبحانه خوردنش شد.

پروین جون\_ بیا بشین صبحانتو بخور عزیزم...

سر میز نشستم... صندلی کنار ی یاشار.

با اینکه اون بی تفاوت بود اما قل ب من با هیجان توی سینم میزد.

پروین جون صبحانشو تموم کرده بود و بلند شد و ما رو تنها گذاشت...

\_ امروز نیازی نیست بیای شرکت...

\_ من حالم خوبه...

\_ همین که میگم!

پوووف حرف حرفه خودشه.

\_پس منو بزارین خونه لطفا!

\_صبحانتو بخور میریم.

سرمو تکون دادم و زی ر نگاه سنگینش صبحانمو خوردم.

\*\*\*\*\*

ساعت از هشت گذشته بود که گوشیم زنگ خورد

\_من حوصلم سر رفته!

فربد\_سلامم که بلد نیستی...

\_من حوصلم سر رفته!!!

فربد\_از دست تو...منم واسه همین زنگ زدم.

\_ایول...کجا؟

فربد\_خودم میام دنبالت...بچه ها رفتن دربند، ما هم میریم

اونجا.تا نیم مین دیگه آماده باش...

گوشی رو قطع کردم و پاشدم آماده شدم...

یه تیپ خوشگل زدم و آرایش کردم.

فربد روی گوشیم تک انداخت و از خونه بیرون زدم.

منتظرم و ایساده بود...سلام کردم و هر دو سوار ماشین شدیم.

\_چه خبر؟

فربد\_دارم میبرمت پی ش یار!

\_الهی بمیری فربد...یاشار هم هست؟

فربد\_دلت میاد من بمیرم؟

\_ بی مزه!

فربد\_ خیلی ام بامزم...وقتی امتحان نکردی چرا دروغ میگی...  
با دستم محکم توی سرش کوبیدم.

\_بیشعووو ر بی حیا.

خندید و به این فکر کردم که چقدر فربد رو جای یه برادر  
دوست دارم!

هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم  
در بند زیاد میومدم و سعی میکردم پاتوقم بهترین رستوراناش  
باش...این یکی هم خوب بود.

با دیدن دختر و پسرای که فربد به سمتشون رفت اه بلندی گفتم  
و منم پشتش به همون سمت رفتم...

هیچکدومشون برام آشنا نبودن...ببین منو کجاها میاره ها!  
سلام کرد و همشون پاشدن به سلام و احوالپرسی...

بینشون یاشارو دیدم که با یکی از پسرا گپ میزد و حتی به  
خودش زحمت نداد از جاش بلند بشه...

مثل همیشه یه سلام خشک کردم و کنار فربد نشستم...

یکی از پسرا رو به فربد گفت\_ دوست دخترته؟؟؟

قبل از اینکه فربد جواب بده دختری که بقلش نشسته بود گفت\_ نه  
بابا...این دختره همون که عاشق یاشار ...

همزمان یاشار سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد...

ناخانامو اونقدر ک ف دستم فشار دادم که حس کردم ک ف دستم پاره شد...جوری وانمود کردم انگار نشنیدم اون دختر چی گفته...  
 فرید برای اینکه حال و هوا رو عوض کنه گفت\_خب...سفارش دادین یا نه؟

تقریبا بحثو عوض کرده بود اما آبروی رفته ی منو بیشتر جلوی یاشار برد....

هزار بار به خودم لعنت فرستادم...چرا اومدی آتریسا...  
 من غلط بکنم دیگه با فرید جایی برم...  
 اه...

پسری که بقلم نشسته بود گفت\_ آتریسا امینی؟؟؟درسته؟؟؟  
 سری تکون دادم که ادامه داد\_ فکرشو نمیکردم از نزدیک ببینمت!

یکی از دخترا سرشو از توی گوشیش بالا آورد و گفت\_میشه منو فالو کنی؟؟؟همین الان برات درخواست دادم...  
 خندم گرفته بود...نه به اون آبروریزیشون و نه به این اشتیاق برای دوستی!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم...سنگین ی نگاهه کسی رو روی خودم مُدام حس میکردم که بی شک یاشار بود...  
 با آرنجم محکم توی پهلوی فرید که داشت قلیون میکشید زدم که ☹️ پرید بالا و گفت\_امشب دفعه دومته هااا منو ناکار میکنی

زیر گوشش گفتم\_منو کجا آوردی احمق؟من که اینجا کسیو  
نمیشناسم

فربد\_خو آشنا شو...

\_فربد سومی رو هم میزنمااا

فربد\_میخوای بریم؟

در همین لحظه بود که یک صدای دخترونه باعث شد همه به  
سمت صدا برگردیم...

دختری با وضع جلف به سمت یاشار اومد و از پشت دستاشو  
دور گردنش حلقه کرد و با شوق گفت\_وااای یاشاااا...تو هم  
اینجاایی

اه چندشم شد...همه با تعجب بهشون نگاه میکردن و حتی خود  
یاشار هم تعجب کرده بود

قبل از اینکه بقیه به خودشون بیان دست فربد رو گرفتم و  
گفتم\_اره بریم...

فربد\_ولی...

\_اصن خودم میرم....

بلند شدم که فربد هم سریع بلند شد...همه به سمت با برگشتن و با  
تعجب نگامون کردن که فربد گفت\_ببخشید بچه ها...ما یه کاری  
برامون پیش اومد...ایشالله یه شبه دیگه!

یاشار دست دختر رو از دور گردنش باز کرد و با اخم به من

نگاه کرد... رومو ازش گرفتم و با یه خدافظی کوتاه از رستوران  
بیرون زدم

فربد\_ حالا کجا بریم؟

بی حوصله گفتم\_ خونه...

فربد\_ مگه حوصلت سر نرفته بود؟؟؟

\_ هه... اومد س ر جاش!

بازومو گرفت و عقب کشیدم\_ آتری و ایسا ببینم... شبمونو تلخ  
نکن...

\_ ول کن فربد... جای قحط بود منو آوردی؟

داشتم راهمو میرفتم که یهو از پشت کشیده شدم...

فکر کردم فربد د ...

اما با استنشام بوی عطرش حتی جرات نکردم سرمو بالا

بیارم... خودش بود!

صدای فربد رو از پشت سرش شنیدم که گفت\_ یکی تکلی ف منو

روشن کنه... شما دوتا با خودتون چند چندین؟

مُچ دستمو محکم توی دستش فشار میداد...

رو کرد به فربد و گفت\_ من و این خانم کار داریم... تو برو

خونه!

ترس توی دلم نشست... چیکارم داشت؟

فربد خندید و همونطور که از کنارمون رد میشد گفت\_ فقط زنده



برش گردون داداش!  
 رفت و من موندم و یاشار!  
 یاشار\_بریم...  
 سرمو بالا آوردم و گفتم\_کجا؟؟؟  
 راه افتاد به سمت بالا و منو دنبالش کشوند....  
 کنار هم قدم میزدیم...خیلی شلوغ بود....  
 \_مگه تو حالت بد نبود؟  
 \_خب...خوب شدم دیگه!  
 یه جوری نگام کرد که از فوش هم بدتر بود....  
 دستمو توی دستش فشار داد...  
 دلم گرم شد...احساس امنیت کردم...  
 معنی این کاراش چی بود؟پسره ی دیوونه...  
 بردم بالای بالا....  
 یه گوشه ای رو که کسی نبود انتخاب کرد...روی زمی ن خاکی  
 نشست...با تعجب گفتم\_روی زمین؟  
 پوزخند زد و گفت\_میترسی مانتوت خراب بشه؟بشین میخرم  
 برات...  
 اخمامو توی هم کشیدم و کنارش روی زمین نشستم\_نیازی  
 نیست،شما واسه دوست دخترای تموم نشدنیتون ولخرجی کنید...!  
 \_چرا چرت میگی؟؟؟

رومو ازش برگردوندم تا نگاش نکنم...  
 هیلی بی هوا و غیر منتظره دستشو دور کمرم انداخت و  
 چسبوندم به خودش...  
 برگشتم و دستمو روی سینش گذاشتم تا عقب هولش بدم  
 \_چیکار میکنی؟  
 تو چشمام خیره شد...  
 \_دیگه بهتره واضح حرف بزنیم...  
 خودمو به اون راه زدم\_ ببخشید... در چه مورد؟ نمیفهم!  
 نگاهشو به لبام دوخت  
 \_در این مورد...  
 سرشو خم کرد روی صورتم و لباشو به سمت لبام آورد... نفسم  
 داشت بند میومد... چشمامو مثل اون بستم و.....  
 صدای دا د یه نفر بلند شد\_ فرار کنید مامور اومده...  
 صدای هممه و فرار دختر و پسرا!  
 هر دو از جا پریدیم...  
 یاشار اخماشو توی هم کشید و با عصبانیت گفت\_ اه... لعنتی  
 جوری که تو دیدش نباشه ریز خندیدم... اما لحظه ی آخر دید...  
 دستمو گرفت و بهم توپید\_ د بریم دیگه... نکنه میخوای بگیرنت؟  
 پشت سرش به راه افتادم و تند تند میرفتیم...  
 یاشار مثل سگ شده بود... کافی بود حرف بزنی تا پاچتو

البته دور از جانش... 😊!!! بگیره  
 به ماشینش که رسیدم بی توجه به من سوار شدم... منم سوار  
 شدم...  
 ماشینو روشن کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد و منو جلوی  
 خونمون پیاده کرد...  
 دلخور شدم... تقصیره من چی بود که باهام حرف نمیزد؟  
 تلافیشو سره در ماشینش در آوردم و تا حدی که در توانم بود  
 محکم به هم کوبیدمش....  
 هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای جیغ لاستیکای ماشینش  
 روی آسفالت ها در اومد!  
 نگاهمو از توی آینه به خودم انداختم.  
 پیره ن مجلس ی مشکى ای پوشیده بودم که تا روی زانو هام بود و  
 آستیناش بلند بود.  
 کفشای مشکى پاشنه بلندم پوشیدم و پایى ن موهاى ب لُندمو فر  
 کردم  
 صداى زن گ گوشیم بلند شد  
 \_ الو آترىسا جون؟  
 \_ بله؟  
 \_ نمىای گلم؟ من منتظرتم!  
 \_ ميام...\_

\_ ایول! مرسی که میای... خیلی خوشحالم کردی!  
 گوشه‌ی رو که قطع کردم پوزخندی زدم به نفهمیش... دختره‌ی  
 دیوونه فکر کرده من به خاطر اون دارم میرم مهمونی....  
 نمیدونه من به هوای دلم اون مهمونی ها رو میرم!  
 از خونه بیرون زدم و به همراهه راننده‌ی بابا به سمت خونه‌ی  
 هانیتا به راه افتادم...  
 از اون دختری آویزون بود... حالم ازش بهم میخورد اما چه کنم  
 که به خاطر آقا یاشار چیزی نبوده که تا حالا تجربش نکنم!  
 جلوی خونه‌ی ویلایی از ماشین پیاده شدم و از راننده خواستم  
 بره...  
 با قدم های محکم و پر غرورم وارد ویلا شدم... داخل سالن  
 تاریک بود و همه‌م! معلوم بود مهمون‌ی شلوغ‌ی !!!  
 تاریک‌ی سالن نشون میداد دیر کردم...  
 هانیتا به سمت اومد و بغلم کرد  
 \_ سلام عزیزم... دیر کردیا!  
 \_ سلام... میدونی که وقتم پُره گلم!  
 \_ آره آتریساجون... ولی من خیلی دلم میخواست توی مهمونیم  
 حضور داشته باشی...  
 دستمو گرفت و به سمت دیگه‌ی سالن بردم...  
 کنار جمعی از پسرا...

\_میخوام با یه پسر آشنات کنم عزیزدلم...  
 هه پس بگو چرا منو دعوت کرده اینجا... خانم نقشه داره!  
 توی همون تاریکی یه پسر جلومون ایستاد... زیاد صورتشو  
 واضح نمیدیدم...  
 صدای آهنگ اونقدر بلند بود که صدا به صدا نمیرسید  
 هانیتا\_ ایشون رامیا ر آتریسا جون... من تنهاتون میذارم تا آشنا  
 بشین...  
 هنوز حرفش تموم نشده غییش زد...  
 پسر یه چیزی گفت که به خاطر بلند ی صدای آهنگ خوب  
 نشنیدم...  
 بهش اشاره کردم دوباره بگه  
 سرشو جلو آورد و دور از انتظارم سرشوی زی ر گوشم برد!  
 \_از اینکه باهات آشنا میشم خیلی خوشحالم...  
 تموم شدن حرفش مساوی شد با روشن شدن همه ی چراغای  
 سالن و چشم تو چشم شدنم با کسی که اصلا فکرشو هم  
 نمیکردم....  
 یاشار!!!!  
 با پوزخندی که پر از حرف بود روشو ازم برگردوند....  
 حق داشت... تو وضعیت درستی منو ندید!  
 پسر ی چندشو کنار زدم و به طرف یاشار قدم برداشتم

کنار بار ایستاده بود و با دو تا پسر ر هم سن و سالای خودش  
 حرف میزد.....  
 اخموی من مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود  
 پشت سرش ایستادم  
 آروم روی شونش ضرب گرفتم که سریع به سمت برگشت  
 جلوی اون دو تا پسر معذب بودم  
 \_اوممم... بیخشید آقای علوی...میشه تنها صحبت کنیم؟!  
 سری تکون داد...پشت سرش به راه افتادم...  
 توجه نکرده بودم که ویلا دو طبقه ست!از پله ها پشتش بالا  
 رفتم...  
 طبقه ی بالا هیچکس نبود...  
 گوشه ای که تو دید نبود ایستاد و منم رو به روش  
 \_حرفی دارین؟!  
 نگاهم تو چشماش افتاد...  
 کاش یه قدرتی داشتم که میتونستم مانع گره خوردن ابروهایش بهم  
 بشم.  
 \_من...!  
 نتونستم بگم...وقتی غرور از چشماش میبارید و اینقد بد نگام  
 میکرد نمیتونستم!بدو ن هیچ آمادگی ای میخواستم بگم  
 اما...نمیشد!!!

از توی چشمام حالمو خوند اما پوزخند گوشه ی لبش نشست  
 سکوت بینمون حکم فرما بود...  
 دستاشو از زیر کُتش به کمرش زد و یک قدم جلو اومد...  
 سینه به سینه ی من ایستاد...  
 بدنم از بوی عطرش سست شده بود، چه برسه به اینکه بخوام  
 نگاهش کنم  
 \_معن ی کاراتو نمیفهمم بچه...هیچی ازت نمیدونم! نه میدونم کی  
 هستی نه میدونم چند سالت...اما میدونم بچه ای!  
 دلم گرفت...چجوری میگفت هیچی از من نمیدونه؟ اون که  
 میگفت حرفای مردمو راجع به ح س من میدونه پس چرا از  
 خودم چیزی نمیدونست؟  
 دروغ میگفت...مگه میشد که از من چیزی ندونه!  
 صداشو با تمسخر کنار گوشم شنیدم\_رو ش تو با بقیه فرق  
 داره...اما من گول امثال تو رو نمیخورم؛ واسه پولم یا هر چیزی  
 که جلو اومدی بدون من مار تر از توام!  
 صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم...نفهم بود یا خودشو میزد به  
 نفهمی؟ من مگه فقیر و بدبخت بودم که برم دنبال پولش؟ اون چی  
 فکر کرده بود در مورد؟؟؟؟  
 \_گورتو از زندگی ی من گم کن بیرون...هر چند بودن و نبودت  
 واسم اهمیتی نداره!

چشمامو بستم تا اشکام جلوش چیکه نکنند... وقتی چشمامو باز  
کردم که رفته بود  
وقتی از مهمونی بیرون میومدم دیدم که داره خودشو با مشروب  
خفه میکنه...

بازم داشت مست میکرد... بازم!  
\*\*\*\*

کنا ر بابا روی مبل نشستم  
\_ چطوری دختر؟  
\_ مرسی... شما خوبین؟!  
\_ با داشت ن تو میخوای خوب نباشم؟  
خودمو تو بغلش ولو کردم...  
بابا\_ چه خبر؟؟?  
\_ از چی؟!  
بابا\_ کار...

\_ خوب پیش میره... بیشتر میرم شرکت فرید اینا...  
بابا\_ فرید اینا؟ اینا کی اند؟  
\_ آقای علوی!

ابروهاشو بالا انداخت و دستاشو توی موهام برد  
بابا\_ بسوزه پدر عاشقی!  
چشمام از حدقه بیرون زده بود... سریع گفتم\_ نه بابایی... بخدا من



که نمیدونستم اونم اونجاست... فرید کلک زد! بعدشم من که اونجا  
اونو نمیبینم

\_من دخترمو میشناسم آتریسا! میدونم هر جقدر هم که دلتو داده  
باشی اما غرورتو نمیشکنی... مواظب خودت باش!  
لپشو بوسیدم و گفتم\_ خیالتون راحت...  
توی اتاقم رفتم

گوشیم زنگ میخورد، با دیدن اسم فرید تماسو رد کردم...  
سه روز بود که نه شرکت رفته بودم نه جواب تلفن های فرید رو  
داده بودم... وقتی اونم کلک میزد بهم پس فعلا حوصله ی کلک  
بازیاشو نداشتم

دو ساعت دیگه باید میرفتم خونه ی دوستم دلناز!  
یکی از دوستای مُدلینگم بود. مهمونی نگرفته بود ولی یه سری  
رو دور هم جمع کرده بود و ازم خواسته بود برم...  
فکر نمیکنم یاشار اونجا باشه و اسه همین خواستم که آماده بشم و  
برم!

حاضر شدم و با ماشینی خودم به راه افتادم سمت خونه ی دلناز!  
همین که ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم ماشینی فرید پشتم  
وایساد... هر دوشون با هم بودن...  
از تعجب دهنم باز مونده بود... اونا دیگه چرا دعوت  
بودن؟ اه... دلم میخواست برگردم و برم اما دیگه دیده بودم و

نمیشد!

هر چند دیدن یاشار هیچوقت دلمو نمیزد اما اون نمیخواست من دور و برش ببینه...

به سمت در خونه ی دلناز راه افتادم که صدای باز و بسته شدن درهای ماشینشو شنیدم...

نمیدونم این چه استرسی بود که به سراغم اومده بود...

صدای فرید از پشت سرم بلند شد \_ هی خانم؟ حالا دیگه جواب تلفن های منو نمیدی؟ آررره؟؟؟

هنوزم پشتم بهشون بود... نمیخواستم جلوی یاشار دیگه باهام شوخی کنه!

بی اعتنا زنگو فشردم...

حضور هر دوشون رو کنارم حس کردم... مخصوصا سنگین ی نگاه ها و بوی عطر های سرد و گرمشون که با هم قاطی شده

بودن!

در باز شد...

وایسادم تا داخل بشن... هر چی بود اونا بزرگتر بودن...

یاشار بی تفاوت از کنارم رد شد و داخل شد اما فرید نه!

فرید\_ آتری با منم؟

\_ واسه من فرقی نداره کی!

وارد شدم...

خودمم فهمیدم چقدر فرید رو ناراحت کردم.  
 با همه ی بچه هایی که اونجا بودن سلام و احوالپرسی کردم و  
 روی یه مبل تنها نشستم.  
 فرید و یاشار هم بین پسرا نشستن و خیلی زود صدای خنده  
 هاشون بالا گرفت...  
 دلناز کنارم نشست و گفت \_خب خانومی...چه خبرا؟؟؟  
 \_مرسی...چرا به خودت زحمت دادی؟  
 دلناز\_ زحمت نبود بابا...دو ر هم جمع شدیم...راستی،با فرید و  
 یاشار اومدی؟  
 نگاهم به اون دوتا که بین جمع از همه بیشتر توی چشم میزدن  
 افتاد...زیر لب گفتم\_نه!با هم رسیدیم...  
 نگاهه فرید هم به من افتاد...پوزخندی زد و با دلخوری روشو  
 ازم گرفت...  
 گندت بزنی آتریسا...چیکار به فرید داشتی آخه؟!  
 دلناز از جاش بلند شد و رفت به مهموناش برسه!  
 منم اشتیاقی به جمع های دخترونه ی اونجا نداشتم...نه اینکه  
 خودمو بگیرم...نه؛فقط حوصله نداشتم!  
 از همشون هم کوچکتتر بودم...  
 من بیست سالم بود و اونا همه سن های بالا تر از من...  
 گوشیمو برداشتم و واسه فرید اس ام اس زدم\_من حالم خوب

نیست... خواهش میکنم تو حداقل درک کن!  
 با خوردن اس ام اس دوباره بهم پوزخند زد...  
 ایندفعه یاشار هم سرشو آورد بالا اما تا خواست نگاهمون به هم  
 گره بخوره سریع سرمو تو گوشیم کردم...  
 خیلی تنها بودم... قطعاً اگه خونه بودم به این اندازه حوصلم سر  
 نمیرفت...  
 یک ساعتی نشستم اما دیگه تحمل نداشتم... یاشار که گفت گورمو  
 از دور و برش گم کنم و فربد هم که اینقدر زود عوض شد  
 رفتارش...  
 البته حق داشت... هم مثل برادر یاشار بود و هم من اذیتش کرده  
 بودم! اما هیچوقت از اینکه دوستی رو از دست بدم دلم نگرفته  
 بود... آخه فربد با اینکه پسر بود اما تنها کسی بود که از همه چیم  
 خبر داشت و وارد حریم من شده بود... حتی بیشتر از هر  
 دختری! مثل یه برادر واقعی...  
 نمیدونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم اما میدونستم اگه بیشتر از  
 این اونجا بمونم گریم میگیره.  
 از دلناز خدافظی کردم... خیلی ناراحت شد که قبل از شام خونشو  
 ترک کردم اما یه جوری قانعش کردم  
 از حیاطه خونش بیرون اومدم و خواستم درو ببندم که یکی  
 مانعش شد و بازش کرد...

با دیدن یاشار قلبم نا آروم توی سینم میزد.  
پش ت سرش فرید هم بود که داشت خودشو به یاشار میرسوند....  
به من چه...حتما اونا هم کاری واسشون پیش اومده و دارن  
میرن!  
خواستم به سم ت ماشینم برم که آستی ن مانتوم محکم کشیده شد...  
فرید بود...

فرید\_ کجا تشریف میبری؟؟؟

\_ باید جواب پس بدم؟

فرید\_ هیچ معلوم هست چه مرگته؟؟؟سه روزه نه شرکت میای نه  
جواب منو میدی؟این بازیا چیه آتریسای؟؟؟  
آستی ن مانتومو از دستش کشیدم...

یاشار با اخم له من نگاه میکرد

\_ من فقط خواستم گورمو از زندگی بعضیا گم کنم بیرون...

فرید مشکوک به سمت یاشار برگشت و گفت\_ آتریسای چی میگه  
یاشار؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت\_ نمیدونم...حتما زده به سرش

با تعجب و چشمای از حدقه بیرون زده نگاش میکردم...

انگار نه انگار اون شب چه حرفایی رو به من زده

به سمتون اومد و گفت\_ سوییچ ماشینتو بده؟

با تعجب گفتم\_ سوییچ ماشینم؟

قبل از اینکه چیزه دیگه ای بگم کیف دستیمو از دستم کشید و بازش کرد... سوییچ ماشینمو برداشت و به فرید داد.

معنی کاراشونو نمیفهمیدم.

رو به فرید خیلی جدی گفت\_ تو ماشینی آتریسا رو ببر... من خودشو!

فرید خندش گرفته بود

فرید\_ از دسته شما ها من روانی میشم

به سمت ماشینم رفت و پشتش نشست... تا به خودم پیام رفته بود...

یاشار آستی ن مانتومو گرفت و کشیدم

یاشار\_ د بیا دیگ

درو برام باز کرد و سوار ماشین شدم؛ خودشم نشست...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

از استای ل پشت ماشین نشستنش خوشم میومد!

دلهره هم داشتم... هیچی از رفتاراشو نمیفهمیدم....

\_ این بچه بازیا چیه؟؟؟

برگشتم به سمتش

\_ کدوم بچه بازیا؟؟؟؟

\_ فردا صبح شرکتی... نیومدی میام میبرمت...

شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ من نیازی به اون کار ندارم

\_ولی ما نیاز به حسابدار داریم... اگه میخواستی نیای کلا نباید  
 میومدی... من اگه شرکت حسابدار نداشته باشه لنگ میومم  
 بازم شونه بالا انداختم\_ به من ربطی نداره...  
 پوزخند زد\_ نیای همون که گفتم... میام به زور میبرمت!  
 \_حتما مامانم میزاره منو به زور ببری!  
 \_من کاریو بخوام بکنم تو و مامانت که سهله... خدا هم نمیتونه  
 جلومو بگیره!  
 دیگه جوابشو ندادم...  
 پشت چراغ قرمز وایساد... سنگین ی نگاهشو روم حس کردم  
 \_پسره دم گوشت چی زر زر میکرد اونشب؟؟؟  
 با تعجب به سمتش برگشتم....  
 \_کدوم پسره؟؟؟  
 چراغ سبز شد و به راه افتاد... نگاهش به خیابون بود اما اخماش  
 شدید تو هم  
 \_زیادن نه؟؟؟  
 بیشعور... هر چی هیچی بهش نمیگم پر رو تر میشه...  
 آخه پسره ی پر رو من که به خاطر تو به مامانم نگاه نمیکنم  
 چه برسه ب...  
 \_آره، زندگی شخصی من! مشکلی ندارم...  
 با قیافه ی وحشتناکش به سمت برگشتم...

\_ که زندگيه شخصيته آره؟! هه... مشکلم نداري؟؟؟  
 شونه بالا انداختم  
 \_ يه بار ديگه جوا ب من شونه بالا بنداز ببين چيكارت ميكنم  
 \_ ميشه بگي منو كجا ميبري؟؟؟  
 \_ چيه؟ هماهنگ نكردي؟؟؟  
 دلم ميخواست محكم بزنم تو سرش... هر چي دلش ميخواد ميگه  
 بيشعور  
 \_ انگار خودتونو يادتون رفته؟!  
 روشو ازم گرفت و هواسشو داد به رانندگيش  
 \_ من چيو يادم رفته...  
 رو ترش كردم و گفتم\_ من بودم كه هر شب تو پارتی مست...  
 جوري نگاه كرد كه خفه شدم  
 گوشه ي خيابون محكم زد روی ترمز  
 \_ پياده شو...  
 جلوی يه رستوران نكه داشته بود... ديوونه!  
 پياده شد... منم پياده شدم و پشت سرش راه افتادم... بی  
 فرهنگ، اينقدر تند ميره كه من بايد بدوم دنبالش... نميفهمه بايد  
 همقدم راه بره! يا مثلا ميخواد نشون بده كه من الان براش پشيزي  
 ارزش ندارم... به درك! حالا انگار خودش برا من مهمه...  
 اه خفه شو آتريسا... يه بار نكات نكنه ميميري!



پشت یه میز توی یه جای دنج نشست... منم رو به روش نشستم.  
گارسون سرمیز اومد و سفارش خواست...

داشتم روی منوی غذا نگاه میکردم که رو به گارسون  
گفت \_ غذای دریایی دارین؟!!

گارسون \_ بله قربان

یاشار \_ دو تا چلو ماهی، میگو پفکی، سالاد سزار، دسر و نوشابه!  
گارسون که همه رو یادداشت کرده بود سری تکون داد و رفت.

دستمو زیره چونم گذاشتم، چشمامو ریز کردم و چپ چپ نگاهش  
کردم... سنگین ی نگامو که حس کرد برعکس به جای اینکه منو  
نگاه کنه به در و دیوار های رستوران نگاه میکرد...

بی فرهن گ بیشعور... مرتیکه ی... مگه کوری ببینی من اینجا  
نشستم؟ شعور نداری از منم نظر بخوای تو سفارش دادن... جلل

الخالق! نه به اون ماما ن با شخصیت نه به این پسره ی...

بالاخره عاصی شد و برگشت طرفم و توپید \_ هان؟ چته؟؟؟

یهو منفجر شدم \_ فکر کردی من اون دوست دخترای دهاتی و

رستوران ندیدتم که به جای منم تصمیم میگیری و سفارش

میدی؟؟؟؟؟

صدای خندش بلند شد... چند نفری نگامون میکردن...

\_ آره بخند...

رومو برگردوندم که گوشیم زنگ خورد... روی صفحه رو نگاه

کردم...بابا!

تماسو وصل کردم و دم گوشم گذاشتم

\_جانم عشقم؟؟؟

سنگین ی نگاه یاشارو حس کردم

بابا\_ از دست تو... فرید ماشینتو آورد خونه، خودت کجایی؟!!

لبخند روی لبام نشوندم و گفتم\_ منم دلم برات تنگ شده...

☹️☹️! بابا\_ من کی گفتم دلم تنگ شده

\_چشم زود میرم خونه! نگران نباش...

بابا که تازه فهمیده بود جریان از چه قراره گفت\_ دستم بهت

نرسه آتریسا!!!



هم خندم گرفته بود هم سنگین ی نگاهه یاشار اذیتم میکرد

باید سریع قطع میکردم

\_خب دیگه... من بهت زنگ میزنم عزیزم. خدافظی

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم گذاشتم

صورتش سرخ شده بود... یعنی عصبانی شده؟؟؟ شایدم اصلا

براش مهم نبوده... ولی خب چرا اینقدر اخماش درهمه؟

غذا رو جلومون چیدن...

با اینکه دلم واسه ماهی ها ضعف میرفت اما صورتمو جمع

کردم و رو از غذا ها گرفتم...

لامصبا رو اونقدر خوشگل تزیین کرده بودن که دلم ضعف  
میرفت...

یاشار شروع کرد به خوردن و همچنین بازم به من نگاه میکرد  
\_ نمیخواهی بخوری؟؟؟

اخم کردم و گفتم\_ من کی گفتم ماهی دوست دارم؟!  
ابرویی بالا داد و گفت\_ دوست نداری؟؟!

با اینکه روحم از رنگ و بوی غذا ها رفته بود گفتم\_ من لب  
نمیزنم... اصن دوست ندارم.

دستامو بغل کردم و تا آخر به غذای های دست نخورده ی جلوم  
خیره بودم...

اه لعنتیا... یاشار غذاشو تموم کرد و رفت حساب کنه...

تا پشتش به من بودم نفهمیدم چجوری دو تا قاشق به زور هل بدم  
تو دهنم...

از بس دهنم پر بود حتی نمیتونستم بجوم... با هر بدبختی ای بود  
خوردم که یهو حس کردم داره میاد این طرف... وای نه! آگه  
میومد میدید به غدام دست زدم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

\_ بریم؟!!

یه جوری نگام کرد که به خودم شک کردم...

\_ بریم

پشتش راه افتادم و وقتی میخواستیم از رستوران خارج بشیم به  
 غذای دست نخوردم که روی میزمون بود برای آخرین بار با  
 حسرت نگاه کردم  
 سوار ماشین شدیم  
 هر دو سوار ماشین شدیم  
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... نگاهم روی ساعت  
 افتاد... نزدیکای یازده بود  
 یک کلمه هم حرف نمیزد...  
 جلوی یه فست فودی بزرگ ماشینو نگه داشت و به سمت  
 برگشت\_ پیاده شو برو یه چیزی بگیر واسه خودت  
 اخم کردم و گفتم\_ ممنون... خونه یه چیزی میخورم  
 دست به سینه رومو به سمت پنجره کردم  
 حواسم به بیرون بیرون بود که صدای باز و بسته شدن ماشین  
 رو شنیدم، وقتی رومو کردم سمتش دیگه نبود  
 پسره ی دیوونه!  
 با دوتا همبرگر برگشت و جعبه هاشو روی پاهام گذاشت  
 با تعجب نگاه میکردم، چرا دو تا؟؟؟؟ خودش که غذاشو  
 نکنه بازم میخواد بخوره؟! 😞 خورد  
 \_ چرا دو تا؟؟؟  
 چپ چپ نگاه کرد و گفت\_ حتما همبرگر هم دوست نداری!؟

رومو ازش برگردوندم...  
 \_یاالا بخور ببینم...اصن من رومو میکنم اونور تند بخور قول  
 میدم نبینم...  
 از طعنه ای که زد آب شدم رفتم زی ر زمین!  
 وقتی دید هیچ کاری نمیکنم همبرگر رو از جعبه در آورد و به  
 سمتم گرفت  
 از دستش گرفتم و گفتم\_مرسی.  
 یه گاز از همبرگرو خوردم که نگاهم به همبرگری که روی  
 پاهام بود افتاد و رو بهش گفتم\_این واسه کیه!؟  
 \_گفتم گرسنته یه موقع کمت میاد  
 با تعجب بهش گفتم\_همینم اندامو بهم میزنه...  
 نیشخندی زد و یه جوره خاصی تو چشمام خیره شد و  
 گفت\_جوووون به اندامت خانم...  
 خجالت کشیدم  
 نگامو از چشماش گرفتم که خودشو بهم نزدیک تر کرد...  
 شالمو پیش ت گوشم زده بودم و به خاطر همین حرارت نفس هاش  
 توی گوشم میخورد...  
 تنم گر گرفته بود...  
 کنار گوشم زمزمه کرد\_دیگه پاتو تو مهمونی هایی که پسر د م  
 گوشت زر زر میکنه نمیزاری...

داغ شده بودم... کنار رفت و ماشینو روشن کرد...  
برخلاف انتظارم باز هم راهه خونه رو در پیش نگرفته بود...

\_ کجا میریم؟!\_

\_ هه... چیه؟! کسی منتظرته؟!\_

\_ باید برم خونه...\_

\_ ندیدم از خونه سراغی ازت بگیرن... نگرانت بودن زنگ

میزدن!

کلافه بودم... فهمیده بود الکی توی رستوران پشت گوشی حرف

زدم و میخواستم حرسشو در بیارم...

یه جوری میخواست دستمو واسه خودم رو کنه!

چیزی نگفتم که به طرف خونمون رفت...

همبرگرمو تموم کرده بودم... اون یکی رو هم روی داشبرد

گذاشتم و خواستم پیاده بشم که با شنیدن صداش متوقف شدم

\_ خوب میدونم میفهمی حرفامو... فقط خودتو میزنی به نفهمی!

نگاهش کردم...

به بیرون ذل زده بود و صورتش اخمو بود...

ادامه داد\_ ایندفعه آخرین بار ازت میپرسم...

روشو کرد سمتم و تو چشمام خیره شد

\_ این روزا همه از علاقه ی یه شخصی به من حرف

میزنن... اما اون شخص خودشو میزنه به نفهمی!

کف دستم از فشار دادن ناخن هام توش میسوخت...  
 سرمو پایین بردم و نگاهمو از چشماش گرفتم...  
 واقعا قدرت نگاه کردن به اون چشماشو نداشتم!  
 \_هنوز منو نشناختی بچه... من یاشارم... امثال تو رو درس  
 میدم! اگه اومدی که منو دلباخته ی خودت کنی بدون من آدمش  
 نیستم...

اگه میخوای نازتو بکشم تا حرف بزنی... ناز کشیدن بلد  
 نیستم...! گفتم آخرین باره در موردش حرف میزنم... حاشیه هایی  
 که اطرافته حقیقت داره؟؟؟

بهتر بود اینجوری بپرسه.. علاقه ی من بهش حقیقت داره!  
 منی که این همه وقت جلو نرفته بودم و غرورمو حفظ کرده بودم  
 چجوری خودمو لو میدادم؟! هر چند کلی حرف در موردش شنیده  
 بود... میدونستم اون مغرورتر از منه، یه آدمه خوش گذرونه؛ اما  
 به خودم میگفتم هر چی هم که باشه شاید یه روز در مقابلم کم  
 بیاره...

چرا مثل دخترای آویزونی که دورشن سریع اعتراف کنم...  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ خودتونم دارین  
 میگین.... حاشیه! فکر نمیکنم حقیقتی داشته باشه...

از ماشین پیاده شدم

\_ممنون...

درو بستم و به سمت خونه رفتم  
صبح زود از خواب بیدار شدم و آماده شدم که برم شرکت...یه  
تی پ خوب زدم و ملایم آرایش کردم...  
دلَم پیاده روی میخواست...ماشین رو نبردم و قسمتی از راه رو  
پیاده رفتم و بقیشو با تاکسی...  
هوا ابری بود و آسمون سیاه! معلوم بود قراره یه بارون حسابی  
بیاد...

وارد شرکت شدم  
همین که در اتاقمو باز کردم یه دختر پشت میزم نشسته بود...  
با شنیدن صدای در روشو به سمتم برگردوند...  
خوشگل بود اما همه ی صورتش عملی! آرایش غلیظی هم  
داشت...

لبخند زد به روم و گفت\_ بفرمایید خانم!؟  
دو قدم به جلو برداشتم و گفتم\_ ببخشید... فکر کنم شما پشت میز  
من نشستین...  
با همون لبخند شونه ای بالا انداخت و گفت\_ ولی اینجا می ز منه!  
یه ح س خیلی بدی بهم دست داد... حس کردم اتفاقی در نبودم  
افتاده!

\_ یعنی چی؟! نمیفهمم؟؟?  
\_ یعنی از امروز حسابدار این شرکت منم...



بهم شک وارد شد... مگه یاشار دیشب بهم اصرار نمی‌کرد  
 بیام، پس این جای من چیکار می‌کرد؟؟؟ حتما فرید فکر کرده دیگه  
 نیام و یکی رو جای من گذاشته... ولی فرید اینقدر نامرد  
 نیست! اما یاشار هم همچین کاری رو نمی‌کنه... امکان نداره...  
 اگه می‌خواستم کلا نیام می‌گفتم... نه اینکه به این کار نیاز داشته  
 باشم... نه؛ فقط تو خونه حوصله سر نمیرفت! هم اینکه اونو  
 میدیدم...

برگشتم و به سمت دفتر یاشار به راه افتادم  
 جلوی میز منشی ایستادم و گفتم سلام خانم محمدی... آقای  
 مهندس تشریف دارن؟؟؟  
 سلام عزیزم... نه متاسفانه امروز شرکت نمیان... برنامشون  
 زیاد بود

هه... نکنه یاشار اونکارو با من کرده.. نه بابا! همچین چیزی  
 نیست.. اصن اون دختره هم چرت گفت  
 \_ راستی خانم امینی... خیلی ناراحت شدم اما، آقای مهندس گفتن  
 بهتون بگم برین مدیریت مالی  
 ابرو هامو بالا انداختم و گفتم برای چی؟!  
 \_ اخراج شدین... آقای مهندس یک نفر و جای شما استخدام  
 کرده...

قلبم خیلی شکست... چجوری تونسته بود؟! اون که دیشب می‌گفت

اگه امروز نیام خودش میاد میبرتم...  
 چرا همچین کاری کرده بود؟ چون بهش اعتراف نکردم که  
 دوستش دارم؟؟؟  
 اشک از کنار چشمم چکید...  
 بدون اینکه برم سمت مدیریت مالی از شرکت بیرون زدم...  
 بارون میومد!  
 صدای زنگ گوشیم بلند شد  
 \_ الو  
 شیما \_ سلام دختر... کجایی تو؟!  
 \_ سلام... کارم داری؟  
 شیما \_ یادت رفته امروز کلاس داریم؟؟؟  
 با تعجب گفتم \_ کی؟  
 شیما \_ واقعا تو یه دانشجوی نمونه ای دختر... تا نیم ساعت  
 دیگه....

\_ من شرکت بودم یادم نبود... فکر نکنم برسم به کلاس  
 شیما \_ منم واسه همین بهت زنگ زدم... میدونی که استاد خیلی  
 حساسه... سعی کن خودتو برسونی

\*\*\*\*\*

تقریبا آخرای کلاس بود که رسیدم دانشگاه؛ اگه صبح با ماشین  
 اومده بودم حالا اینقدر دیر نمیرسیدم

چاره ای نبود اما باید میرفتم سرکلاس  
 در زدم و وارد شدم  
 نگاهم به نگاهه یاشار گره خورد... پس امروز دانشگاه بود که  
 نرفته بود شرکت  
 استاد\_ به به... تشریف آوردین؟!  
 رو کردم به استاد و با خواهش گفتم\_ استاد ماشینم خراب شد  
 شرمنده...  
 استاد\_ بیا بشین اما غایب گذاشتم برات!  
 اه... گندت بزنی مرتیکه...  
 رفتم و روی آخرین صندلی های کلاس کنار شیما نشستم  
 شیما\_ چرا دیر اومدی اینقدر؟  
 \_صبح ماشینم نبردم همراهم... رفته بودم شرکت... تا اینجا رو با  
 کلی بدبختی خودمو رسوندم  
 استاد که در حال درس دادن متوجه پیچ پیچ های ما شده بود رو  
 به من گفت\_ خانم دیر اومدی حداقل بزار بچه ها درسو گوش  
 بدن...  
 با خجالت و شرمندگی سرمو پایین انداختم...  
 یک نفر از جلو گفت\_ حالا چون معروفه و بچه پولداره فکر  
 کرده هر کار دلش بخواد میتونه بکنه!  
 یکی دیگه گفت\_ اینا با پولشون قانون و استاد و همه رو با هم

میخرن...

یکی از دخترا خندید و گفت\_ فعلا که هر چی رو خریده یاشارو نتونسته مال خودش کنه...

بقلیش با تمسخر ادامه داد\_ حی ف یاشار...

دیگه تحمل نکردم... وقتی یاشار هیچی نمیگفت و ساکت به همه

ی اینا گوش میداد یعنی داشت مُهر میزد رو حرفاشون...

خیلی بده آدم جلوی جمع اینقدر خورد بشه...

شیما که دید من هیچی نمیگم عصبانی از جاش بلند شد و

گفت\_ ببندین دهناتونو... اینا همش حاشیه های ی که شماها واسش

میسازین؛

یکی از دخترا با خنده گفت\_ حاشیه؟! واسه چی ما باید واسش

حاشیه بسازیم؟؟؟ همه دیگه میدونن آتریسا دلش له له میزنه یاشار

یه نگاه بهش بندازه...

حس میکردم با حرفاشون هر لحظه بیشتر احساس خفگی بهم

دست میده...

پسری که جلوی یاشار نشسته بود گفت\_ اینقدر که این دختره

(من) آمار یاشارو داره یاشار خودش نداره...

اون پسر دوس ت یاشار بود... پس حتما اینایی که میگفت حرفای

یاشار بودن...

اگه نبود چرا یاشار ساکت مونده بود؟؟؟

شیما باند گفت\_ آتریسا اون آقا یاشار شما رو در ح د خودشم  
 نمیدونه...  
 استاد انگار نه انگار به سر و صدا های بچه ها نگاه میکرد و  
 هیچی نمیگفت... از استادی با این همه جذبه بعید بود...  
 کیمیا که شنیده بودم مدتی دوست دخت ر یاشار بوده با حرص رو  
 به شیما گفت\_ چیه این همه از این دختره ی آویزون دفاع  
 میکنی؟! خودش زبون نداره تو زبونش شدی!؟  
 جوری که شیما خواست به سمتش بره فهمیدم اگه بلند نشم یه  
 دعوای حسابی راه میوفته... سریع از جام پریدم و شیما رو  
 کشیدم و تشوندم س ر جاش  
 کیفمو برداشتم و رو به استاد با صدایی که گرفته بود از بغض  
 گفتم\_ شرمنده استاد من نباید میومدم... میتونین از این درس حذفم  
 کنین، دیگه نمیام که کلاستون بهم بخوره...  
 قبل از اینکه کسی چیزی بگه و یا حتی نگاهم به نگاهه یاشار  
 برخورد کنه از کلاس بیرون اومدم...  
 به این فکر کردم که چقدر امروز بدببیری آوردم...  
 پس یاشار منو اخراج کرده بود... چون میخواست به من بگه من  
 براش مهم نیستم... جلوی همه ی حرفها سکوت کرد! منم سکوت  
 کردم...  
 دستمو روی سینم گذاشتم که تند تند بالا و پایین میرفت... جایی

که اسمشو روش خالکوبی کرده بودم.  
 اشکی نریختم... روی یکی از نیمکت ها نشستم  
 آگه اشکم در میومد فردا بح ت همه س ر من بود...  
 وقتی پلک زدنم برام حاشیه میکردن  
 شیما کنارم نشست... اونم از عصبانیت نفس نفس میزد  
 به من نگاه نمیکرد و دست به سینه نشسته بود  
 \_کلاس تموم شد؟!\_

جوابمو نداد... با من چش بود؟؟؟  
 \_شیما چته؟! ببخشید به خاطر منم ناراحت شدی... نباید از من  
 دفاع میکردی..  
 به محض تموم شدن حرفم ترکید... انگار منفجر شد و پرید به  
 من...

با صدای بلندی که تا حالا اینجوری ندیده بودمش  
 شیما دیدی هر چی در موردت گفتن خفه شد و نگاهتم  
 نکرد؟؟؟؟ دیددی؟! دیدی دو سه ساله عمرتو حروم کردی واسه  
 یه آدم دختر باز عوضی؟؟؟ احمق آخرش که چی؟؟؟ فکر کردی  
 عاشقت میشه؟! نه از این خبرا نیست... یه شب که باهات خوابید  
 فرداش پرتت میکنه از زندگیش بیرون...  
 ایندفعه بلندتر داد زد... دیگه حق نداری به اون مرتیکه ی کثافت  
 فکر کنی آتریسا

اون تو صورت من داد میزد و من فقط به پشت سرش خیره  
بودم...

به یاشاری که با اخم کنار فرید ایستاده و حرفای شیما رو  
میشنوه...

به یاشاری که هزاران بار به خاطرش خورد شده بودم و ذره ای  
براش مهم نبودم...

شیما که متوجه شد نگاهه منو دنبال کرد... با دیدن یاشار رنگش  
پرید...

آره... حالا جواب سوالتو گرفتی آقا یاشار؟! خورد شدن منو  
دیدی؟! کیفمو از روی نیمکت چنگ زدم و بی توجه به همشون  
از دانشگاه خارج شدم...

بابا میخواست یک هفته بره ترکیه... خ ط گوشیمو شکستم و توی  
سطل انداختم؛ ایمیلمو بستم؛ صفحه ی اینستاگرام و بقیه ی شبکه  
های اجتماعیمو برای مدتی مسدود کردم... اینترنتم رو قطع  
کردم...

چمدونم رو بستم و همراه بابا به ترکیه رفتم...

باید مدتی از همه چیز و همه جا دور میشدم... از دوستانم؛ از

دانشگاهم... از مردم... از همه چی!

سه چهار روزی بود که اوامده بودم ترکیه... نه کسی میدونست و

نه ارتباطی با کسی داشتم... بابا هم واسه خودش و دنبال کاراش

بود...

منم یا هتل بودم یا فارغ از همه چیز به دنبال خرید و گشت و گذار...

اما لحظه ای شاد نبودم... انگار دلم تنگ شده بود... تنگ کسی که به هر روز دیدنش دلخوش شده بودم... هر بار میگفتم بس کن آتریسا... اون الان دنبال خوشگذر و نیشه اما تو چی...

یه روز عصر بابا که رفته بود استخر هتل برگشت و رو به من گوشیشو گرفت و گفت\_ با تو کار دارن...

شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ کی؟!

بابا گوشیشو رو دستم داد و از اتاق خارج شد...

دم گوشم گذاشتم

\_ الو...

صدای داد فربد قلبمو از جا کند\_ معلوم هست کدوم گوری

هستی؟! یک ل تهرانو گشتم! تلفنت که خاموشه همه ی راه های

ارتباطیتم که بستی... دانشگاه چرا نمیای؟! کجاایی دختری ...

حرفشو قطع کردم\_ من ایران نیستم...

با صدای ناباوری گفت\_ ایران نیستی؟! کجایی؟! پس چرا به کسی

نگفتی نیستی؟! چرا خبر ندادی چرا گوشیتو خاموش کردی

\_ فکر نمیکنم اهمیتی داشته باشه...



\_ خفه شو آتریسا... تهرانو زی ر پام و جب به و جب گشتم و پیدات  
 نکردم

\_ اومدم ترکیه...

\_ رفتی واسه خودت خوشگذروتی و اینجا ما رو دق دادی؟! کی  
 برمیگردی

یه لحظه وقتی گفت ما رو دق دادی... دلم میخواست بدونم

منظورش از ما یاشار هم بوده؟ اما خندم گرفت از فکرم... اون

حتی نفس کشید ن من هم براش مهم نیست...

\_ هیچوقت...

دوباره عصبانی و با تعجب گفت \_ یعنی چی هیچوقت... زرنزن  
 بابا...

\_ برنمیگردم...

بعد از اون تلفن با فرید دیگه تماسی نداشتم...

دروغ گفته بودم که برنمیگردم... دو روز دیگه با بابا برمیگشتم

ایران...

اما باید ارتباطمو با فرید هم قطع میکردم... اون مثل ل برادر یاشار

بود و دوستی با اون اشتباه بود... جوری که خیلیا از این دوستی

برداشت اشتباه داشتن و میگفتن برا اینکه خودمو آویزون یاشار

کنم با فرید میگردم...

خیلی بد بود وقتی چیزی از فکر و زندگیت چیزی نمیدونن هر

روز یه چیزی برات درست کنن...

\*\*\*\*\*

همراه بابا برگشتم ایران...

دو روزی بود اومده بودم اما خودمو به کسی نشون ندادم...

فقط شیما بود که با کلی قهر و دلخوری اومد دیدنم وقتی مامان

بهش خبر داده بود که رسیدم...

هر دومون روی تختم نشسته بودیم و داشتم خ ط جدیدی که خریده

بودمو وارد گوشیم میکردم

شیما\_ نمیخوای حرف بزنی؟ واسه چی رفتی؟!

\_ میخواستم یه مدت از همه ی چیزایی که آزارم میدادن دور

باشم...

شیما\_ و شایدم رفتی که بتونی اونجا اونو فراموشش کنی...

منظورش یاشار بود...

خندیدم\_ تلاش بی فایده!

شیما\_ یعنی هنوزم؟!

سرمو تکون دادم...

شیما پوووفی کشید و گفت\_ اونم خودشو لو داد... البته جلوی من!

با تعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت\_ آقا م ث سگ شده بود

تو این هفته... میومد دانشگاه اما س ر کلاساش نمیرفت...

\_ یعنی چی؟!

لبخندی زد و گفت\_ش ب دوم که خبری ازت نداشتیم اومدم  
خونتون تا ببینم کجایی و از مامانت خبرتو بگیرم...  
\_خُب؟

شیما\_ماشینشو دم درتون دیدم...

قلبم هر لحظه بی قرار تر میشد

شیما ادامه داد\_دو ساعتی پی ش مامانت بودم و گفت رفتی  
ترکیه...ولی گفت تو نخواستی کسی بدونه و منم به کسی نگم!از  
خونتون که اومدم بیرون یاشارو دیدم که کنار ماشینش وایساده و  
با دو تا مامور پلیس داره جر و بحث میکنه....  
چشمام گشادتر شد...

\_پلیس؟؟؟؟

شیما\_آره...از بس شبا تا صبح توی ماشینش نشسته بوده و از  
اینجا نمیرفته همسایه ها شاکی شده بودن و پلیس خبر کرده  
بودن...

آخرش من پادر میونی کردم و با هزار بدبختی مامورا رو رد  
کردیم رفتن...

\_بعدش چی شد؟یاشار هم رفت؟!!

شیما\_اخماشو کرده بود تو هم و منم میترسیدم برم طرفش؛اومدم  
راهمو بگیرم برم خونمون که جلومو گرفت و گفت\_دوستتون  
کجاست؟!منم تعجب کرده بودمکه دنبالت میگشت؛شونه ای بالا

انداختم و گفتم\_نمیدونم

خواستم دوباره راهمو برم که ایندفعه هم جلوم وایساد و راهمو  
سد کرد و گفتم اعصاب منو بهم نریز...بگو تو خونست یا ن منم  
خندیدم و گفتم فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه آقا...اونقدر  
عصبانی بود که صورتش سرخ شده بود،منم از اخماش ترسیدم  
و گفتم که اومد خونتون و نبود...گفتم نمیدونم کجایی و مامانتم  
نمیدونه!

انگار هیجان به قلبم تزریق کرده بودن...

با اشتیاق گفتم\_خُب اون چی گفت؟

شیما\_یه برگه از توی ماشینش آورد و داد دستم...گفت میخواست  
اینو بهت بده...

\_چی بود؟؟؟

از توی کیفش یه برگه در آورد و به سمتم گرفت...

شیما\_این بود

از دستش سریع گرفتم و نگاهش کردم....

هه...برگه ی طلبی که توی این مدت از شرکتشون داشتم و

رسی د واریزش به حسابم...

به نظرم چرت میومد که به خاطر یه برگه ی الکی بخواد دنبالم

بگرده و کنار خونمون تا صبح بشینه...

از طرفی هم نمیتونستم قبول کنم که دنبالم بودا و شاید نگرانم

شده...

یاشار آدم پیچیده ای بود...

با اخراج من از شرکتشون کاری کرد که منم دیگه نه سمت اون برم و نه سمت فرید...

شیما میگفت فرید مدام سراغمو از اون میگیره... این وسط یه جورایی هم با هم غیر مستقیم ابراز علاقه کرده بودن. یک هفته از اومدن گذشته بود که یک روز مامان بهم گفت مهمون داریم...

عصر بود و نزدیک های غروب... کمی به خودم رسیدم و به طبقه ی پایین رفتم...

با دیدن پروین جون حسابی غافلگیر شدم...

محکم توی بغلش فشردم و گفت \_ دختر ک بی معرفتم... از بغلش بیرون اومدم و گفتم \_ شرمندتونم

پروین جون\_ چرا شدمنده عزیزم؟ ولی خیلی دلتنگت شدم...

کنارش نشستم... مامان برامون شربت آورد و نشست و رو به

پروین جون گفت \_ خب... فکر کنم دوست قدیمیم با دخترم رابطه ی صمیمانه تری دارن...

پروین جون دستمو توی دستش فشرد و گفت \_ مه ر دخترت زیادی به دلم نشسته...

دلم لرزید... کاش اونقدری که به دل شما نشستم به دل پسرتون

هم میومدم

مامان\_ آتریسایا هم تو رو خیلی دوست داره پروین...

پروین جون با لبخند نگاهم کرد...

تلفن زنگ خورد و مامان از جا بلند شد و برای جواب دادن تلفن

از کنارمون رفت...

پروین جون\_ به فرید گفته بودی قراره برنگردی!

\_ راستش... همینجوری گفتم!!!

پروین جون\_ ولی دیگه از این همینجوری ها نگو...

پسرای مردمو هم به جون مامان هاشون ننداز که بیان دنبالت!!!

تنم لرزید...

با تعجب گفتم\_ چی؟

خندید و گفت\_ حالا که دلشو بردی پس با دلش هم بازی نکن...

قلبم هر ثانیه تند تر میتپید...

باورم نمیشد چیزی رو که میگفت رو...

پروین جون\_ یاشار دم در منتظرته...

غافلگیر شدم

پروین جون\_ برو...

هنوزم توی بُهت بودم که تکونم داد و گفت\_ برو دیگه...

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم...

دستم به پرده رفت و کنارش زدم... با دیدن ماشینش که جلوی

خونه بود دلم به تپش افتاد...  
 دل کندم و به سمت کدمم رفتم...  
 بعد از این همه وقت که همو ندیدیم نباید زشت میرفتم جلوش...  
 آرایشم که تموم شد از اتاقم بیرون رفتم... مامان با تعجب  
 گفت \_ کجا میری آتریسا... مهمون داریم!  
 پروین جون سریع گفت \_ نه بابا اشکالی نداره که...  
 رو به هر دو گفتم ببخشید من یه کاری برام پیش  
 اومد... برمیگردم!  
 پروین جون بهم چشمکی زد و از هر دو خداحافظی کردم  
 هر لحظه که به در خروجی خونه نزدیک تر میشدم بیشتر  
 هیجان میگرفتم...  
 نمیدونم این چه حسی بود...  
 درو باز کردم و ظاهرمو جوری وانمود کردم که اصلا برام مهم  
 نیست...  
 دید که اومدم... اما حتی به خودش اجازه نداد از ماشین پیاده  
 بشه... یا حداقل درو برام باز کنه! این بود دل دادنش؟!  
 سوار شدم و همین که کنارم حسش کنم برام بس بود که آرامش  
 بگیرم و وجودش بهم احساس غرور بده...  
 \_ سلام.  
 سنگین ی نگاهشو حس میکردم اما سرم رو بالا نگرفتم...

نگاه کردن به چشماش درونمو برملا میکرد!

\_سفر بخیر....

هه حتی جواب سلامم نداد! همون بود... همون یاشار!

سری به نشونه ی ممنون تکون دادم...

من با هر کسی عین خودش رفتار میکردم....

وقتی بی اعتنایی میکنی ازم انتظار چیزی غیر از بی اعتنایی

رو نداشته باش... با اینکه همه ی زندگیمی!

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

\_جایی قراره بریم؟!!

جوابمو نداد و این بیشتر حرصمو در میورد... دست به سینه

نشستم و اخم کردم

جلوی یه آپارتمان و ایساد...

یاشار\_پیاده شو...

\_اینجا کجاست؟!!

ماشین رو کنار کوچه پارک کرد و پیاده شد....

چقدر با جواب ندادنش حرصم میداد

پشت سرش پیاده شدم....

درو با کلید باز کرد و وارد شد... اه ناچار بودم برم

پشتش رفتم... جلوی آسانسور تو لابی ایستاده بود...

آسانسور که باز شد رفت تو... جلوی آسانسور ایستادم و دست به



سینه نگاش کردم...  
 در داشت بسته میشد که سریع دستمو گرفت و کشیدم تو  
 رومو ازش گرفتم.  
 مرتیکه ی دیوونه!  
 در باز شد و توی طبقه ی هفتم از آسانسور خارج شدیم و جلوی  
 یکی از واحد ها وایساد  
 خاک بر سرت آتریسا!؟ کجا اومدی تو؟؟؟ نکنه... نکنه؟ وای نه....  
 چرا منو آورده اینجا  
 جلوی در وایساد\_ نمیخوااین تشریف بیارین تو؟!  
 مرده بودم...  
 \_نخیر!  
 ابرو بالا داد و گفت\_ دیوونه شدی؟! بیا تو دیگه....  
 \_به من نگفتین قراره همچین جایی بیام...  
 بازم بازومو گرفت و داخل کشید و با خنده گفت\_ نترس کمبو د  
 نیاز ندارم...  
 صورتم سرخ شده بود....  
 آگه دوشش نداشتم و دلم نمیسوخت یه کشیده خرجش میکردم....  
 عوضی!  
 با دیدن صورت و اخمای در هم رفته ی من شدت خندش بیشتر  
 شد..... ولی من فقط به این فکر میکردم... یه آدم چرا باید اینقدر

خوشگل بخنده؟!!

کاش میشد صداشو تو سرم ضبط کنم!

روی یکی از مبل های دم پذیرایی نشستم....

گُتش رو در آورد و پرت کرد روی کاناپه

خونه ی خیلی شیکي بود.... معلوم بود خونه ی مجردیشه!

هه...هه

تو ام پاشدی اومدی خون مجردی یه پسر؟؟؟حالا درسته که منم

کلی آزادی دارم اما تا حالا به خودم همچین اجازه ای نداده

بودم...

جز فرید که میدونستم چشمی به من نداره و ازش مطمئن بودم.

دستی توی موهای لختش کشید و به سمت آشپزخونه رفت

هات چاکلت میخوری؟!!

شونمو بالا انداختم

بعد از چند دقیقه با دوتا فنجون برگشت و جلوم گذاشت...

در کمال تعجب روی همون مبل دو نفره ای که من نشسته بودم

نشست...

تو دلم ذکر گفتم...آخه تو چه فکری کردی با این پسره اومدی

اینجا احمق؟ اونم کسی که سلطان قلبته!

ضربان قلبم بالاتر رفته بود...

حس نمیکرد خودشو زیادی بهم نزدیک کرده؟؟؟؟

\_خب...رفته بودی که برنگردی...چیشد؟!  
 به دروغ گفتم\_قرار نیست اینجا هم بمونم...  
 با پوزخندی که دایلمشو نمیدونستم گفتم\_یعنی میخوای بری؟!  
 دوباره شونه بالا انداختم که با حرص گفتم\_فکر کنم یه بار دیگم  
 گفتم جوا ب من شونه بالا نندازی  
 جوابشو ندادم...یکی نبود به من بگه دختره ی دیوونه چرا  
 حرصش میدی وقتی دلت نمیاد خم به ابروش بیاد!  
 \_واسه چی برگشتی اگه قراره برگردی بازم؟؟؟  
 نمیدونستم چی بهش بگم....  
 مثل خر تو گل گیر کرده بودم  
 بازم پوزخند زد\_دروغ گوی خوبی نیستی  
 فکرمو فقط یه چیز درگیر کرده بود...من با یاشاری که ادعا  
 میکرد حتی منو نمیشناسه توی یه خونه تنها چیکار میکردم؟؟؟  
 \_واسه این حرفا منو کشوندین اینجا؟!  
 حس کردم خودشو بهم نزدیک تر کرده  
 یاشار\_از فردا میای شرکت؟  
 با تعجب نگاهش کردم...ازم میخواست برم شرکت؟؟؟  
 لبخند کجی گوشه ی لبم نشست و با طعنه گفتم\_فکر کنم اخراج  
 شدم!  
 \_چون سرتقی!چون لجبازی...!

با تعجب انگشتمو به سمت خودم نشونه گرفتم و  
 گفتم\_ ممممن؟؟؟؟  
 \_آره... خود تو!  
 \_ شما اینجوری فکر میکنید....  
 \_ پس طرز فکر مو عوض کن...  
 سوالی نگاهش کردم... منظورش چی بود؟  
 با اینکه نشسته بودیم اما بازم از من بلند تر بود.... با اینکه من قد  
 بلند بودم!  
 \_ چجوری؟!  
 نگاهش روی اجزای صورتم میچرخید.... روی لب هام متوقف  
 شد!  
 \_ حرف بزن...  
 \_ حرفی برای گفتن ندارم...  
 \_ موهاتم که م ت دندانوات سفید بشه بازم من همون یاشارم... بار  
 دو م که میگم؛ ناز کشیدن بلد نیستم...  
 \_ من هم ناز نکردم...  
 \_ تو سرتا پات نازه.... ولی اگه فکر کردی من خریدارم، نیستم!  
 خواستم از جام بلند بشم که مانعم شد  
 نمیدونم چرا نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یهو صدام در  
 رفت\_ اوکی آقای مهندس علوی... یه جوری میگین انگار من

افتادم دنبالتون تا ببینم حاشیه ها درسته یا غلط! یه جوری میگین  
 انگار من وقتی رفتین ترکیه اومدم در خونتون کشیک دادم و  
 گیره پلیس هم افتادم... یه جوری میگین انگار من مامانمو  
 فرستادم خونتون ک.....  
 لب هام داغ شد.....  
 فکرشم نمیکردمم... چشمامو مثل اون بستم.... در حالی که لبامو  
 نرم میبوسید روی پاهاش نشوندم  
 شالمو از سرم پایین کشید و روی شونه هام افتاد.....  
 دستشو لای موهام لغزوند.....  
 احساس میکردم قلبم از جا کنده شده.....  
 وقتی اولین بار کسی که همیشه از دور همه جا نگاهش میکردی  
 تو رو اینقدر عاشقانه ببوسه....  
 نفسم گرفت... یه دستش دور کمرم بود و یه دستش لای موهام!  
 کاش اون لحظه... اون اولین بوسه هیچوقت تموم نمیشد...  
 شاید که برای اون اولین نبود اما برای من حسی بود که تا به  
 حال تجربه نشده....  
 با یه بوسه ی کوچیک لبشو از لبم کند.....  
 انگار اون هم دلش نمیخواست تموم بشه....  
 هر دو مون نفس نفس میزدیم...  
 باورم نمیشد... یاشار! یاشار! یاشار! منو بوسیده بود!

برام مهم نبود از هوس بوده یا از عشق...مهم این بود اولین  
بارمو با اون تجربه کرده بودم...با کسی که زندگیه من بود!  
سرشو سمت گردنم برد و موهامو نفس کشید....

\_من حرفامو زدم....

حرارت نفس هاش توی گردنم میخورد و میسوزوندم

حرفاش؟اون بوسه همه ی حرفاش بود؟!

صدای زنگ گوشیش بلند شد.....

بدون اینکه منو از خودش جدا کنه از توی جیبش درش آورد و  
دم گوشش گذاشت\_بله؟

.....\_

\_چی؟

.....\_

\_اوکی تا نیم مین دیگه خودمو میرسونم...

گوشیشو قطع کرد و روی میز پرتش کرد...

حتما کاری براش پیش اومده بود و میخواست جایی بره

خواستم از روی پاهاش بلند بشم کهدستشو دور کمرم انداخت و

اجازه نداد...

\_کجا؟!

هنوزم نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم

زیرلب گفتم\_مگه نمیخواین جایی برین؟

خودم نمیدونستم چه مرگمه، چرا هنوزم جمع میبندمش؟!  
 \_ فکر نمیکنی یه نفر حرفاش مونده....؟!  
 منظورش من بودم....  
 کاش منم روی اینو داشتم که جای حرف زدن بیوسمت...  
 سرشو دوباره توی موهام برد  
 این دیوونه مگه پست تلفن نگفت تا نیم ساعت دیگه میره؟؟؟؟  
 تنم مور مور میشد از نفس کشیدن هاش توی موهام...  
 \_ میخوام از زبون خودت بشنوم... بگو و مطمئنم کن....!  
 سرشو بالا آورد و توی چشمام خیره شد...  
 فهمید.... همه چیزو از چشمام خوند! عشقی که بهش داشتمو خوند  
 صدای تلفنش دوباره بلند شد....  
 پوووفی کشید و از روی پاهاش بلند شدم...  
 به سمت کُتش رفت؛ فنجون های دست نخورده رو از روی میز  
 برداشتم و گذاشتم توی سین ک آشپزخونه...  
 شالمو روی سرم مرتب کردم...  
 کیفمو برداشتم و هر دو از خونه بیرون زدیم...  
 وارد آسانسور شدیم...  
 جلوی آینه و ایسادم و دستمو بردم تا شالمو مرتب کنم...  
 از توی آینه میدیدمش  
 دستاش دور تنم پیچ خورد و از پشت توی بغلش فرو رفتم

قلبم از هیجان داشت می ایستاد... یاشار بود؟! باورم نمیشد....  
 یعنی با دو هفته دور شدن ازش تونسته بودم اونو برای همیشه  
 مال خودم کنم؟!  
 سرشو توی گودی گردنم فرو برد....  
 چشمامو از هیجان بستم...  
 \_ از فردا میای شرکت آتریس... در هر شرایطی میمونی...  
 چشمامو باز کردم  
 در حالی که هنوزم توی بغلش بودم برم گردوند....  
 توی چشمام خیره شد...  
 با غرور همیشهگیش و جدیتی که چاشنیش بود نگاهم میکرد  
 \_ من امروز بهترین بوسه ی عمرمو تجربه کردم....  
 نگاهشو به لب هام دوخت \_ و بهترین ح س عمرمو!  
 قلبم که اس م یاشار رو روش خالکوبی کرده بودم آروم و قرار  
 نداشت... بی تاب بودم و بی تاب تر شدم...  
 اون مرد واقعا یاشار بود؟! یاشار مغروری که به زور نگاهم  
 میکرد....  
 این خودش بود که اینجوری اعتراف میکرد به بهترین بوسه ی  
 عمرش!!!!  
 حقش نبود اینجوری به خاطر من غرورشو کنار بزاره و من فقط  
 با چشمام بهش بگم دوستش دارم...



این حقش نبود... تمام جسارت‌مو جمع کردم و روی پنجه‌ی پا لبمو  
روی ته ریشش گذاشتم و صورتشو با یه بوس ریز رها کردم....  
لبخند رو روی لب هاش دیدم!  
و توی چشماش... یه حس جدیدو!!!  
گونه هام آتیش بود و دلم ولوله!  
آسانسور ایستاد و دل کند.... به سختی از توی بغلش رهام کرد و  
دستاشو باز کرد از دور کمرم....  
\_من یه کار مهم دارم.... شرمنده ولی واست آژانس گرفتم!  
تمام تلاشمو میکردم نگاهم به چشماش برخورد نکنه!  
\_مشکلی نیست... ممنون! سوار آژانس که شدم شیشه‌ی ماشین  
رو پایین کشیدم....  
دستشو لب پنجره گذاشت و گفت \_ مواظب امانت‌ی من باش!  
دلم ریخت... من؟ من امانتیش بودمم؟؟؟  
آژانس به راه افتاد و توی ذهنم همه چیزو مرور کردم....  
یاشار.... و حس جدیدی که توی چشمهاش بود...!  
سرم روی بالش بود و به سقف دل زده بودم... به عکس یاشار که  
روی سقف اتاقم نقاشی شده بود...  
صدای ویبره‌ی گوشیم از زیر بالشم به خودم آوردم  
گوشیمو برداشتم و قفلشو باز کردم...  
برام اس ام اس اومده بود...

از یه شماره ی ناشناس...

بازش کردم "اولین شش عشقمون دلم میخواست کنارم

باشی... امشبو بهت میبخشم! شب بخیرمو بگو تا خوابم ببره"

چشممو بستم و باز کردم...

خدایا خواب نمیدیدم؟! یعنی خودش بود؟!؟

با دستای لرزوم برایش تایپ کردم "شبتون بخیر آقای مهندس"

بعد از چند ثانیه فرستاد "فردا شرکت میبینمت... شش شما هم بخیر

خانم مهندس"

بی اختیار تنم میلرزید... از فکر اینکه مال من شده... از فکر

اینکه حس های خوبو با اون تجربه میکنم... از اینکه بهترین

بوسه ی اون با من بوده... از اینکه یاشار دیگه برام دست نیافتنی

نیست...

\*\*\*\*

اولین صبحی بود که حس یکطرفه بودن احساسمو

نداشتم... اولین صبحی بود که آسمون برای من گرفته نبود...

یه روز متفاوتو شروع کردم....

چقدر زود توی شبکه های مجازی پخش شده بود که من دوست

دختر یاشار علوی ام! به فاصله ی یک شب همه جا پخش شده

بود....

لباسمو پوشیدم و بایه تیپ خاص از خونه بیرون زدم...

ماشینمو جلوی شرکت پارک کردم و پیاده شدم از ش  
یه ح س خاص!  
عشقی که دیگه یکطرفه نبود... از استر س دیدنش تنم یخ زده بود  
و لرز کرده بودم...  
پر بودم از هیجان... پر از حس های دخترونه ی شیرین...  
با لبخند وارد شرکت شدم...  
در اتاقمو باز کردم...  
با دیدن همون دختری که بازم جای من نشسته بود ابرو هام بالا  
پرید...  
به روم پوزخند زد و از جاش بلند شد\_ به به... خان م آتریس!  
با ابروهای بالا پریده نگاهش میکردم...  
\_ اوخی عزیزم... من که بهت گفتم اینجا دیگه فقط جای منه!  
شونه ای بالا انداختم و سمت میزم رفتم  
\_ نمیشنوی من چی میگم؟  
لبخندی به روش زدم و گفتم\_ ولی به من گفتن برگردم س ر  
کارم...  
\_ کی گفته؟؟؟

دست به سینه رو به روش ایستادم و گفتم\_ رییس!  
سریع به سمت در رفت و گفت\_ رییس بیخود کرده!  
با تعجب نگاهش کردم... درو محکم به هم کوبید و رفت....

\*\*\*\*

پشت میز نشستم که در با ضرب باز شد....  
 با دیدن یاشار که پکر رو به رو ایستاده بود بازم تعجب کردم  
 دختره درو محکم به دیوار کوبیده بود و چند تا از کارمندا پشت  
 در ایستادن و کنجاو بودن!  
 منم نمیفهمیدم اینجا چه خبره... با صدای جیغ جیغوش رو به  
 یاشار گفتم\_ بهت گفتم به این دختره بگی دور و ورت  
 نپلکه... این اینجا چیکار میکنه؟؟؟  
 با صدای جیغش یاشار چشماشو محکم روی هم بست...  
 این دختر کی بود؟!؟  
 دوباره جیغ زد\_ بهش بگو بره گمشه... اینجا شرکت منم هست!  
 این دختره چی میگفت؟ شرکتش؟ حتما یکی از سهامدارا  
 بود... شایدم خواه ر یاشار... اما یاشار خواهری نداشت... اون  
 کی بود؟  
 با کفشای تق تقیش اومد جلوی من که حالا از جام بلند شده بودم  
 و رو به روی یاشار ایستاده بودم... محکم زد تخت سینم که باعث  
 شد تعادلمو از دست بدم و چند قدم عقب تر برم...  
 \_ از این شرکت که رفتی بیرون دیگه هر جا شنیدم اسمتو که  
 دنبالش یاشار میدوئی با من طرف میشی... من آیتا ام... آیتا  
 مشرف!

اشاره ای به یاشار که سر به زیر ایستاده بود کرد و  
گفت\_ سهامدار و همس ر ایشون!  
قبل از اینکه بیشتر تعجب کنم دستشو روی شکمش کشید و با  
نیشخند گفت\_ و ماد ر دخترش!  
اشک توی چشمام حلقه زد...  
ساعت... ساعت چقدر کند میرفت...  
یاشار چرا ساکت بود...؟ بگو بهش یاشار... بگو بهترین ح س دنیا  
رو تو با من تجربه کردی... بگو!  
خودت اینو گفتی.  
بگو یاشار... بگو عشقو توی چشمای من خوندی... بهش بگو  
عش ق من و تو دیگه یکطرفه نیست...  
بگو....  
منتظر به یاشار خیره شده بودم...  
دختره با قهقهه ی چندش آوری گفت\_ منتظر چی هستی؟؟؟ منتظر  
اینکه یاشار بهت اینارو بگه؟!  
بالاخره یاشار سرشو بالا آورد...  
این دختره چی میگه یاشار؟ حالا که من به دنیام رسیدم این چی  
میگه؟! بگو دروغ میگه... شایدم آوردیش منو امتحان کنی... یا  
نقش بازی میکنه که بخندیم....  
بگو یاشار...

چرا به چشمام نگاه نمیکنی...  
 دستشو جلو برد و دست اون دختر و بین پنجه هاش قفل کرد...  
 ناباور به دستاشون نگاه میکردم که صدای یاشار توی سرم  
 کوبیده شد\_ آنیتا همس ر منه...! هر چی بود فراموش کن... من با  
 هر کسی غیر از آنیتا فقط محضه سرگرمی وقت میگذروم...!  
 سرگرمی....

چجوری باورت کردم یاشار؟! چجوری؟؟

منو له کردی...

منو نابود کردی....

چجوری تونستم باورت کنم...

چرا نفهمیوم تو همون آدمی... همون یاشاری...

تو همونی و عوض نشدی...

چجوری تونستی نامرد؟!!

نداشتم حتی یه قطره اشکم از چشمام بریزه... سخت بود اما

تونستم جلوشو بگیرم

کارمندا پشت در همه به تماشا ایستاده بودن...

جلو تر رفتم...

رو به روی هردوشون...

نباید میزاشتم اینجوری لهم کنن...

با صدای پر از نفرتم رو به دختره گفتم\_ خودمو درگی ر آدم های

بی مصرفی مثل تو یکی نمیکنم... اما اگه میخوای باهام طرف  
بشی باشه... از الان بترس...

تو صورت یاشار پوزخند زدم...

چرا نگام نمیکنی یاشار؟ چرا سرت پایینه عوضی؟!

\_خودت و شرکتت مُف ت خیابونی هایی مثل این....

کیفمو برداشتم و قبل از اینکه چیزی بگم از شرکت بیرون  
زدم...

صدای فرید رو که از پشت سرم صدام میکرد میشنیدم اما  
برنگشتم...

سوار ماشینم شدم و درو محکم به هم کوبیدم...

هنوز دستمو به سوییچ نرفته بود که در کنارم باز شد و فرید

توی ماشین نشست و درو بست

فرید\_ مگه کری؟ دارم صدات میکنم دو ساعته

تو صورتش داد زدم\_ تو یکی دیگه چی میخوای از جونم؟؟؟؟

\_آروم باش...

سرمو روی فرمون گذاشتم و صدای هق هقم بلند شد....

فرید\_ منم نمیدونم اینا چی میگن... منم باورم نمیشه این دختره تو

زندگی یاشار باشه! من که داداشتم موندم...

آتریسا خودم پشتتم آجی... خودم هستم! ارو خدا گریه نکن....

\*\*\*\*\*

یکماه و نیم گذشت....

نه به آسونی....

خیلی سخت تر از اونی بود که فکرشو میکردم...

آتریسایی که همه دم از عشقش به یاشار میزدن دیگه مرد....

عقب کشید... نه به خاطر ترس و ضعف! به خاطر خوشبختی

یاشار....

من به معنای واقعی زدم کنار... تموم شد! اس م یاشارو از روی

همه چی ز زندگیم برداشتم....

من واقعا له شده بودم....

زی ر پای کسایی که خیلی کمتر از خودم بودن....

من همه ی احساس این چند سالو توی چشمم ریخته بودم و به

یاشار نشون داده بودم....

اما اون با من و احساساتم بازی کرده بود.... منو برای

سرگرمیش بوسیده بود! منو بازیچه کرده بود....

توی دانشگاه کتاب به دست راه میرفتم

صداش از پشت سرم باز روی اعصابم سوهان کشید... یه فرصت

آتریسای!

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم

حالا بهم نزدیکتر شده بود و همقدم راه میرفتم

من عاشقتم... نگام کنی واسم کافیه! خواهش میکنم...



سرمو کردم توی کتابم که باز گفت\_ لعنتی چند وقته دنبالتم بازم  
اینجوری میکنی؟! د خب لامصب...

سرمو بالا بردم و بهش توپیدم\_ من التماست نکردم دنبالم  
بیای! الانم ش رت کم...

\_ اینجوری میگی که اون مرتیکه که پشتت نشسته بشنوه؟ که تو  
دلش عروسی بشه فکر کنه هنوزم عاشقشی؟!!

سریع برگشتم و با دیدن یاشار که کنار فرید نشسته بودن ریختم  
به هم....

رومو گرفتم و به راهم ادامه دادم...

آستی ن مانتومو تو دستش گرفت و گفت\_ چرا نمیفهمی  
بابا.... دوستت دارم!

کفری شدم... تو چشمات خیره شدم و با حرص گفتم\_ چرا  
نمیفهمی پسره ی احمق! تو دو سال از من کوچیکتری! برو رد  
کارت... اینقدم سیری ش من نشو!!!!

از خونه زدم بیرون... قرار بود با شیما بریم خرید!  
عروس ی دختر خالش بود و لباساش ته کشیده بود...  
جلوی در خونه منتظرم بود....

سوار ماشینش شدم

شیما\_ میمیری اینقدر معتل نکنی؟!!

رژ و اینمو از کیفم در آوردم و گفتم\_ غر نزن بزار رژمو

بزمن...

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد

شیما\_نگاش کن ترو خدا...کلی منتظرش و ایسادم تازه آرایششم تو

ماشین میکنه!

رژمو زدم و تو کیفم گذاشتم\_حالا واسه من چی میخری!؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت\_پر رو...بترکی تو!

شونه بالا انداختم و گفتم\_به من چه...یه چیزم باید واسه من

بخری!خشک خشک که نمیشه!

با مشت کوبوند توی شونه ام و گفت\_اه آتری...جدیدا هی راه به

راه شونه میندازی بالا...اینقدر بدم میاد از این عادتای مسخرت!

\_بحث عوض نکن!واسه من چی میخری؟؟؟

شیما\_پوووووف...بابا میخرم یه چیز واست!

جلوی یه مجتمع خرید و ایسادم و پیاده شدیم....

داشتیم آروم قدم میزدیم و به ویتترین ها نگاه میکردیم که یهو یه

صدای آشنا دم گوشم گفت\_سلام!

برگشتم عقب و کلافه نگاهش کردم

\_چیه خب اونجوری نگاه میکنی!؟!؟

\_یکباره دیگه منو تعقیب کردی میزنم لهت میکنم!

\_دلت میاد؟؟؟

شیما با خنده گفت\_این اگه دل داشت که حالا وضع تو این نبود

آقا!

چشم غره ای بهش رفتم و به راه افتادم...

پشت سرم میومد و صدای قدم هاشو میشنیدم

\_ چرا اینجوری میکنی خب؟ بابا من نگاهم کنی راضی ام!

جوابشو ندادم و رو به شیما به یه لباس خیلی شیک که چشممو

از پشت ویتترین گرفته بود اشاره کردم

\_ به نظرت اون خوبه شیما؟!

شیما با ذوق گفت \_ واییی آره خیلییی خوبه...

ریلکس به سمت مغازه رفتم و گفتم\_ پس همینو واسه من بخر....

همونجا خشکش زده بود....

منم اونقدر جلوی خندمو گرفته بودم که سرخ شدم

چند دقیقه بعد من کنار وایساده بودم و به جر و بح ث اون پسره و

شیما نگاه میکردم... شیما میخواست خودش لباس منو حساب کنه

و شاهین میگفت خودم حساب میکنم!

توی همین روزای بهم ریخته همین یکی رو کم داشتم...

از فروشگاه که بیرون اومدیم شاهین دوباره افتاد دنبالم

\_ چرا راه به راه به من جواب نه میدی؟؟?

\_ خستم نکن.... حوصله ی تو یکی رو دیگه ندارم!

\_ من میخوامت!

برگشتم به سمتش و تو چشماتش ذل زدم

\_ من نمیخوام...

\_ داری کاریو با من میکنی که اون پسره یاشار باهات کرد!

دلم گرفت....

حقیقت رو میگفت!

با عطرم دوش گرفتم و خودمو توی آینه برانداز کردم...

خیلی خوب شده بودم....البته مثل همیشه تیپ زدم

امشب میخوام با شیما برم مهمونی یکی از بچه های دانشگاه!

حتی مثل قبل آمار مهمونا رو نگرفته بودم ببینم یاشارم هست یا

نه...چرا باید اینکارو میکردم؟در هر حال اون دیگه تنها نبود و

عاشقی های منم هیچ فایده ای نداشت....

\*\*\*\*

با شیما وارد مهمونی شدیم....

با چند نفری سلام و احوالپرسی کردیم و گوشه ای ایستادیم...

مانتو هامونو دادیم دست یکی از پیشخدمت ها!

شیما\_هه...اینو نگا...دختره ی عملی!

با تعجب گفتم\_کیو میگی؟؟؟

شیما\_نمیدونم...فکر کنم همون دخترست...آخه کنار یاشار

ایستاده!

قلبم با شنیدن اسمش به تپش افتاد....

چشمامو بستم و دوباره باز کردم...

میدونستم پشت سر من اما نمیخواستم برگردم به طرفشون...  
 دستی روی شونم نشست  
 دستی مردونه! از تصور اینکه شاهین باشه با کلافگی رو به شیما  
 گفتم\_نگو شاهین پشت سرمه که  
 \_شاهین کیه؟  
 با تعجب برگشتم و نگاهم تو نگاهه فرید خورد...  
 \_سلام  
 فرید\_علیک...شاهین کیه؟  
 به اخماش توجهی نکردم و گفتم\_یکی از دوستان!  
 فرید\_آره یکی از دوستان...نکنه همون پسره جوجه ترم ی ا ی  
 که تو دانشگاه همش بندته؟؟؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم\_چیکار به تو داره؟  
 شیما یهو گفت\_ساکت...اومد!  
 کلافه بودم...سرم سوت میکشید...از هر طرف یه چیز رو سرم  
 آوار میشد...  
 توی این همه شلوغی این دوتا رو کجای دلم میزاشتم...  
 جلومون ایستاد و سلام کرد...  
 فرید روشو برگردوند و منم سر تکون دادم...شیما گرم باهانش  
 سلام کرد  
 شاهین\_شما آقا فریدی؟

چقدر این پسر پر رو بود! انگار نه انگار فرید چجوری باهانش  
 برخورد کرده  
 فرید با اخم گفت\_گیریم آره  
 خندم گرفته بود... فرید رو چه به این لحن های چاله میدونی؟  
 شاهین\_خوشبختم...وصفتونو زیاد شنیدم...  
 پووووف، پسره ی احمق! رفته از هر کی که با من سلام علیک  
 داره آمار در آورده  
 فرید سری تکون داد و گفت\_بریم اونطرف؟! کارت دارم...  
 بازو شو گرفتم و همراهش شدم...  
 کمی از بچه ها دور شدیم...رو به روم ایستاد و گفت\_به این  
 پسره بگو دور و ورت نیلکه!  
 \_من اهمیت نمیدم به این چیزا  
 فرید\_من میدم...تو با من چته؟!  
 \_چیزیم نیست  
 فرید\_آتری...من تو رو از همه بیشتر میشناسم...از شیما از  
 یاشار از همه ی رفیقات بیشتر میشناسمت...بگو چته؟!انکنه  
 گناهه یاشارو پای منم نوشتی؟  
 \_من گناهه کسیو پای تو ننوشتم...فقط فکر نمیکنم نیاز باشه  
 دیگه مثل قبل به هم نزدیک باشیم!من از حرفا و فکرای مردم  
 خوشم نمیاد!

فربد\_ تو آدمی نبودی که به حرف مردم یا افکار دیگران اهمیت  
بدی.... ببین دارم چی میگم بهت؛ اگه فکر کردی چون یاشار مَث  
داداشمه قراره منم خط بزنی کور خوندی... من به ریشت عین  
کنه چسبیدم!

\_ اینجوری به رفیقت پشت میکنی

فربد\_ یاشار اونقدر احمق نیست.... در ضمن... یا خودت این  
پسره رو دک میکنی یا خودم باش برخوردار میکنم... تا الانشم  
زیادی رو اعصاب بوده....

\_ چند وقت که محل ندم خودش میره!

فربد\_ شیما چی شد؟!

\_ همین الان برو باهش حرف بزن...

فربد\_ اووف الان؟؟؟

\_ آره پس کی؟

فربد\_ نخوابونه تو گوشم؟؟؟

هلش دادم به سمت شیما و گفتم\_ هه از خدایم هست!

فربد رفت کنار شیما و منم کشیده شدم به سمت پیست

رقص! شاهی ن دیوونه!

دستاشو دور کمرم انداخت و آروم شروع کرد باهام برقصه!

با احم تو صورتش نگاه کردم.

\_ جووون... فدای نگاه کردنت بشم که!

\_پسره ی بیشعور...مگه من به تو اجازه دادم باهام  
 برقصی؟! غلط کردی منو آوردی این وسط....  
 \_اجازه ی شما دست ماست!  
 \_تو خیلی بیجا کردی....  
 \_هیشکی اندازه ی من دوستت نداره...من ق د همه ی دنیا  
 میخوامت! هر کاری هم بکنی نمیکشم کنار....  
 \_خوب گوش کن ببین چی میگم! تو ۱۹ سالم نیست! ۲ سال از من  
 کوچیکتری! منم علاقه ای بهت ندارم...یعنی اصن بهت فکر  
 نکردم که بخوام حسی بهت داشته باشم!  
 \_من چیم از اون مرتیکه کمتره؟ عاشق چیش شدی؟!  
 \_چشمای من فقط یکیو میبینه تو دنیا...هر جای این کره هم  
 زندگی کنم کسی به چشم نمیداد! به نظر من اون با هیچکس هم  
 قابل مقایسه نیست.....  
 \_خوبه همه جا پخش شد که اون چیکار کرد باهات!  
 \_اگه قرار بود به کارای اون توجه کنم تا الان هزار بار قیدشو  
 زده بودم!  
 \_پشت سرته...آروم تر!  
 \_مهم نیست...  
 \_با من باش....یه کاری میکنم اون از سرت بیوفته! خودم  
 عاشقت میکنم باز....



\_ نه با تو نه با هیچکس دیگه!  
 چرخوندم و از پشت بغلم گرفت...چشمام تو نگاهه یاشار ثابت  
 موند....  
 همسرش توی بغلش لُند میرقصید اما...نگاهش تنها به من بود!  
 بغض گلومو محکم گرفت...  
 شاهین\_ خوب نگاهش کن....بیین الان داره با یکی دیگه  
 میرقصه!شبم با همین میره توی تختخوابش...تو جایی  
 نداری...هزار سالم بگذره نمیاد...  
 اخمای یاشار از هم باز نمیشد...  
 همیشه اخم داشت...اما اینبار جن س اخماش با همیشه فرق داشت!  
 چرا حس میکنم با اونی اما دلت اینجاست؟چرا حس میکنم تو  
 بغل اونی اما فکرت روی منه؟!چرا؟؟؟چرا با همه ی پستی هات  
 بازم واسم توی مُقدّسی!  
 \_دفعه ی اول نیست با یکی دیگه میبینمش!دفعه ی اول نیست  
 خودمو توی بغلش نمیبینم....  
 اما اگه واقعا عاشق بودی میفهمیدی دل این چیزا رو نمیفهمه!  
 دستاشو از روی شکم باز کردم و کنارش زدم و از پیست  
 رقص خارج شدم  
 به سمت طبقه ی بالا که هیچکس نبود رفتم....از این شلوغی  
 سرم درد گرفته بود...از دیدن یاشاری که تنها یک شب برای من

بود....اونم با دوتا اس ام اس!  
 دلم گرفت...از اینکه یاشار داشت پدر میشد و من هنوزم به دلم  
 اجازه میدادم عاشق بتپه!از اینکه یک ماه و نیم خودمو زدم به  
 اون راه و دوباره با یک لحظه دیدنش قلبم رم کرد!  
 سالن بالا تاریک بود اما کمی روشنایی داشت...  
 جلو رفتم و در تراسو باز کردم...  
 سرد بود اما برام مهم نبود یخ میزنم!  
 دست به سینه ایستادم و به آسمون خیره شدم...  
 خدایا؟چی میشد بین این همه چیزی که بهم دادی به هوای دلم  
 میرفتی!  
 تا کی فقط نگاهش کنم؟تا کی هست که نگاهش کنم؟!انکه یه روز  
 دیگه نیاد...توی مهمونی ها نباشه...دانشگاهش تموم بشه...  
 اگه نبینمش چی؟من که به همینم راضی ام ولی نبودنشو ازم  
 نگیر!  
 چی میشد اونم مثل شاهین....  
 دره تراس باز شد و یکی داخل شد!  
 باید می مردم اگه صاح ب این بوی عطر و شناسم!  
 با ضربان دلم چیکار میکردم؟با این نفس های تند و بی قرار...  
 کنارم ایستاد!درست کنارم...  
 عقب گرد کردم و خواستم از تراس بیرون برم که .....

دستاشو دور کمرم گرفت و کشیدم....  
 سرمو به سینه ی سفت و ستبرش چسبوند....  
 ضربان قلبشو زیر گوشم حس میکردم.... چرا اینقدر نامنظم  
 بود؟!؟  
 گرم شدم.... تنم از حرارت تنش گرم شد....  
 خواستم بیرون بیام... این بغل دیگه واسه من نبود! محکم تر  
 گرفتم...  
 سرمو از روی سینش برداشتم و به چوئش نگاه کردم... خیره به  
 ته ریشش....  
 من که نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم!  
 \_حداقل به اون خیانت نکن....  
 کفری سرشو توی گردنم فرو کرد  
 \_یه باره دیگه اون پسره رو دورت ببینم خونش پای خودش!  
 از دهنم در رفت و گفتم\_ به شما مربوط نیست....  
 سرشو بالا آورد و توی چشمام خیره شد... صورتش از  
 عصبانیت سرخ شده بود  
 \_برو دنبال زن و بچت!  
 \_اومدم دنبال زندگیم!  
 دل از دستم رفت... صورتم سرخ شد! این دیوونه چی میگفت....  
 \_مستی یاشار؟

\_ می‌کشمش... آگه یه بار دیگه کنارت ببینمش... می‌کشمش!  
 \_ باز چته؟ بازم می‌خوای فردا صبح بری همه جا جار بزنی منو  
 بازی دادی و بهم بخندی؟  
 \_ فردا صبح مامانم منتظرته... میری خونمون!  
 \_ من نمیرم... مامانتم به من دروغ گفت! چرا نگفت زن داری؟!  
 \_ خودم میام میبرمت...  
 \_ ولم کن!  
 سرشو توی گردنم و زی ر مو هام برد! نفس‌هش گرنمو قلقلک  
 میداد... خندم گرفته بود...  
 با حس اینکه لب هاش روی گردنمه چشمامو بستم  
 جوری میبوسید که مطمئن بودم کبود میشه!  
 \_ نکن یاشار!  
 لاله ی گوشمو بوسید... یکم تحمل کن... فقط یکم!  
 \_ که چی؟!  
 \_ من فقط پدره اون بچه ای میشم که از تو باشه... فقط!  
 درب تراس باز شد...  
 سریع خودمو کنار کشیدم...  
 با دیدن زنی که کابوسم شده بود رومو برگردوندم  
 یاشار هم اخم داشت...  
 یعنی از او مدنش ناراضی بود؟

پشتم به دختره بود و یاشار با کمی فاصله کنارم ایستاده بود...  
 آیتا\_ عزیزدلم... دنبالت میگشتم؟!  
 پوزخندی که زدم از نگاهه یاشار دور نمود...  
 چرا من نمیتونستم جای اون دختر باشم و یاشارو اونجوری صدا  
 بزدم... وقتی یاشار بیشتر از هر کسی عزیزشده ی دل من بود!  
 یاشار\_ برو تو... الان میام...  
 آیتا\_ بیا دیگه... پسر مونم داره بهونتو میگیره... از بس لگد زد  
 شکمم درد میکنه!  
 چشمامو محکم روی هم بستم...  
 پسر مون؟!  
 یاشار\_ غرید\_ برو تو... الان برمیگردم  
 صدای بسته شدن در تراس نشون میداد رفته...  
 چشمامو باز کردم... همه چیز تار بود...  
 یاشار\_ اون بچه ی من نیست... بهت ثابت میکنم  
 با چشمای بارونیم به چشمام خیره شدم...  
 یاشار\_ بس کن... جای گریه کردن نیست!  
 خواستم از تراس بیرون برم که صداشو باز از پشتم شنیدم  
 یاشار\_ آتریسا... فردا مامانم منتظرته  
 دیگه نتونستم چیزی نگم... برگشتم و با لحنی که از خودم انتظار  
 نداشتم بهش توپیدم\_ ولی من دیگه مشتاق دیدن تو و کسایی که

بهت مربوط میشن نیستم!  
 یاشار\_ همین الان حرف زدیم!  
 \_هه...حرف؟حرف های تو هیچوقت برای من سند نبوده!  
 یاشار\_ تو الان عصبانی ای...  
 \_اولین بارم نیست این چیزارو میبینم...به خودت بیا!همیشه حتی  
 اگه به خودت فشار آوردی و نیم نگاهی ام بهم کردی به فرداش  
 نکشیده تقاصشو پس دادم...  
 مگه نگفتی همسرتَه؟مگه نگفتی با بقیه فقط مح ض سرگرمی  
 بودی؟!حداقل به اونا خیانت نکن...حداقل نذار حسرت نگاهت به  
 دل مادر بچت بمونه!  
 همه آتریسای نیستن،یاشار!

\*\*\*\*\*

یه جاهایی تو زندگی کم میاری....  
 درسته...من همون آتریسایی ام که هر شب گوشه ای می ایستادم  
 و به کسی که دوستش داشتم نگاه میکردم  
 همونی که حسرت نیم نگاهه اون هر شب به دلش میموند!  
 من همون آتریسایی ام که از یاشار هیچ انتظاری در مقابل حسم  
 نداشتم...حتی هیچوقت جلو نرفتم...  
 هیچوقت از زبون خودم نفهمید دوش دارم!  
 من همونم...

من خیلی چیزها رو دیدم... یاشاری رو که هر شب مست بود... یاشاری که هر شب کنار یه دختر بود!

با وجود همه ی اینا... با وجود نادیده گرفته شدن هام... با وجود ذره ذره شدن های قلبی که بی محابا عاشق شده بود باز هم چیزی جز دیدنش نمیخواستم...

اما الان فرق میکرد....

ایندفعه دیگه نگاهشم برای من نبود... ایندفعه حتی گناه بود نگاه کردن به مردی که واقعی برای یک نفر دیگه بود...

خودمو میزاشتم جای اون زن... اگه جای اون بودم و کسی به یاشار نگاه میکرد حتما اونو از روی زمین نیست میکردم!

کم آورده بودم... ایندفعه واقعا سخت بود...

با حضور شاهین و نزاحمت هاش واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم!!!

رو به روش نشستم...

با لبخند توی صورتم نگاه میکرد... دو تا قهوه سفارش داد.

\_ وقت ندارم... حرفاتو بزن!

شاهین\_ حرفای منو که میدونی!

\_ واسه همین اینهمه اصرار کردی بیام اینجا؟!!

گارسون قهوه ها رو جلومون گذاشت...

\_ ببسن آقا پسر! من وقت ندارم با تو سر و کله بزنم، اینقدر مثل

مار نیچ دور زندگی من.  
 شاهین\_ من مثله کنه میچسبم به زندگیت...!  
 \_همش دم گوشم عین زنبور ویز ویز نکن...  
 شاهین\_ م ت عنکبوت در گوشت تار درست میکنم...بالاخره یه  
 روزی متوجهم میشی!  
 \_پس از خانواده ی حشراتی؟! ببین...من و تو هیچ وجه اشتراکی  
 با هم نداریم  
 شاهین\_ چه وجه اشتراکی بهتر از اینکه عاشقتم؟  
 \_داری میگی وجه اشتراک! این عشق شراکتی نیست...یک  
 طرفست!  
 شاهین\_ مهم نیست...همین که دوستت دارم برای من کافیه!  
 \_دوسم داری؟ چون معروفم؟ چون مُ دلم؟ چون خانواده ی سرشناس  
 و پولداری دارم؟ چون یه دخت ر آزادم؟ نه...اخلاقمو دیدی؟ بدتر از  
 اینم میتونم باشم...بهتر از من میتونی پیدا کنی! شاید...  
 حوفمو قطع کرد\_ من عاشق خودتم...عاشق اخلاقت...  
 \_ی ه دختره منزوی و سردو هیچکس دوست نداره...یه دختره  
 عصبی و مغرورو هیچکس دوست نداره! تو...  
 بازم حرفمو قطع کرد...  
 \_من دوست دارم  
 \_حرفمو قطع نکن....



\_کسی اندازه ی من دوستت نداره!  
 کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم\_ مزاحم نشو  
 از کافی شاپ بیرون زدم  
 فرید جلوی پام ترمز کرد و اشاره کرد سوار بشم....  
 سوار شدم و کلافه سلام کردم  
 فرید\_ سلام...دیر که نیومدم؟  
 \_نه!کجا میریم؟  
 فرید\_ میریم دنبال شیما!بعدشم هر جا که شما دستور بدید  
 سری تکون دادم و بی حرف به خیابون خیره شدم....  
 یکماه گذشته بود....  
 بعد از اون مهمونی یاشارو ندیدم!دیگه به اون مهمونیا  
 نمیرفتم!فرید و شیما با هم بودن!از اون شب همه ی وقتمو با فرید  
 و شیما میگذروندم...  
 \_برگرد شرکت!  
 سریع به سمتش برگشتم\_ خودت میفهمی داری چی میگی!؟  
 \_آره میفهمم...اگه با دیدنش اذیت میشی یکاری میکنم حتی  
 یکبارم نبینیش!اما برگرد...  
 \_رئیس اصلی اون شرکت اونه فرید!خانومشم که گذاشته جای  
 من...  
 فرید\_ آنیتا زیاد اونجا نمیداد...به خاطر بارداریش!

پوزخند زدم\_بالاخره دختره یا پسر؟  
 فربد\_ دختر! فقط ای کاش که شبیهه مادرش نشه!  
 رومو به سمت شیشه کردم...  
 شاید اگه اون بچه نبود یاشار الان کنارم بود...شاید...  
 فکر نکن آتریسا...اون دیگه زن داره!فکر کردن به یه مرد زن  
 دار؟  
 فربد\_ هنوز حتی صیغه هم نخوندن بینشون...دختره خودشو به  
 در و دیوار میکوبه که عقد کنن...یاشار میگه نه!  
 با تعجب نگاهش کردم\_ چرا میگه نه؟پس فردا همه به بچش  
 میگن حروم...  
 حرفمو قطع کرد\_اون بچه بچه ی یاشار نیست!  
 پوزخند زدم\_از کجا اینقدر مطمئنی؟اگه نیست چرا یاشار ولش  
 نمیکنه بره؟  
 خندیدم\_یجوری میگی انگار من نمیشناسمش!اون هیچوقت زیر  
 بار زور نمیره...اگه بچش نبود مجبور نبود با دختره بمونه  
 ...اگه نبود ثابت میکرد!  
 فربد\_ یاشار هیچوقت تو رابطه اشتباه نمیکنه...میشناسمش!  
 دیگه چیزی نگفتم...اتفاقای اطرافمو هنوز باور نکرده بودم!  
 رو به فربد گفتم\_چرا اینجا میشینی؟اینهمه می ز سه نفره  
 اینجاست...ما هم که سه نفر بیشتر نیستیم!!!

گنگ نگام کرد و پشت می ز پنج نفره نشست\_ آخه...  
 شیما هم کنارش نشست...رو به روشن نشستم  
 \_ آخه چی؟!  
 به سر در رستوران(پشت سرم) اشاره کرد\_ آخه دو نف ر دیگم  
 هستن!  
 قبل از اینکه به عقب برگردم صدای آشنایی سلام داد!دل از دستم  
 رفت...یکماه ندیده بودمش!اتم یخ کرد...  
 نه آتریسا...دیگه نمیتونی به اون برسی!اون بچه داره  
 آتریسا....زن داره!تو حق نداری حقه یکی دیگه رو بدزدی...  
 تو نباید دوشش داشته باشی....نباید!  
 دو تا صندلی خالی کنارمون پر شد...  
 یاشار رو به روی من و کنار فرید...آنیتا کنار من!  
 زیرلب سلام کردم...آنیتا پشت چشم نازک کرد و یاشار با اخم به  
 سمت فرید برگشت...  
 فرید سر به زیر نگام کرد...با پوزخند جوابشو دادم!  
 یه لحظه به ذهنم اومد بلند بشم برم...اما رفتنم آنیتا رو خوشحال  
 میکرد!باید بی تفاوت میبودم...با اینکه خیلی سخت بود!  
 گارسون بالای سرم ایستاد  
 فرید\_چی میخورین بچه ها؟  
 آنیتا دستشو روی شکمش کشید\_من هوس کردم به جوجه کباب!

یاشار\_یه چی ز سبک بخور...  
 با غرغر گفت\_عه یاشار!نه به دیروزت...نه به امروزت که هر  
 چی میخوام میگی نه!  
 فرید با خنده گفت\_مگه دیروز چیکارت کرده؟  
 موهاشو پشت گوشش زد و گفت\_بردم جگرکی!اونقدر دل و  
 جگر به خوردم داد که نمیتونستم نفس بکشم...  
 نگاهمون به هم قفل شد...  
 پس عادتش بود...  
 لبه های مانتومو چنگ زدم...خیلی پستی یاشار...  
 فرید\_خیلی خب گارسون منتظره...زود بگید چی میخورین  
 دیگه!من و شیما که شیشلیک،یاشار هم که کوبیده،آنیتا هم که  
 جوجه...  
 رو به من کرد و گفت\_توام که ماهی دوست داری؟!مگه نه؟  
 سنگین ی نگاهه یاشارو حس کردم...صدای بلن د پوزخندش...حق  
 داشت...اونشب به اون ماهی لب نزده بودم و گفته بودم دوست  
 ندارم...با اینکه فرید میدونست غذای مورد علاقمه!  
 آروم سرمو تکون دادم...  
 صدای زنگ گوشیم بلند شد...هنوزم سنگین ی نگاهشو حس  
 میکردم  
 بازم شاهین!

اونقدر با دیدن اسمش عصبی شدم که حواسم نبود جلوی او نا  
نشستم، گوشیهو دم گوشم گذاشتم و با حرص گفتم\_ هنوز دو ساعت  
نشده بهت گفتم مزاحم نشو!  
شاهین\_ دلم میخواد مزاحم بشم...  
\_ غلط کردی....

از جام بلند شدم و عصبی از رستوران بیرون زدم\_ تو انگار  
نمیفهمی بچه... دیگه باید چجوری باهات برخورد کنم تا حالت  
بشه؟

شاهین\_ الهی فدای اون صدای قشنگت بشم  
زبون نفهم! خواستم جوابشو بدم که گوشیم محکم از دستم کشید  
شد و...

با بُهت به سمت فرید برگشتم  
گوشیمو دم گوشش گذاشت و داد کشید\_ یه بار دیگه بفهمم سر  
راه آتریسا پیدات شده میدم خفت کنن

—  
فرید\_ ببینر دهننتو؛ آره همه کارش منم... پدرتو در میارم مرتیکه  
گوشی رو قطع کرد  
با عصبانیت به من گفت\_ وقتی رو میدی به یارو میشه همین!  
حق به جانب بهش توپیدم\_ چی واسه خودت میگی؟ من به یارو  
رو دادم؟! انگار تو منو نمیشناسی؟؟؟

فربد\_ چرا بقیشون مثل این اینقدر سمج نمیشن؟ چرا!؟ چون...

\_چون تو معلوم نیست طرف کدومی!

فربد\_ چرا بحثُ عوض میکنی؟

\_گوشیمو بده

فربد\_ نمیدم

گوشیمو محکم از دستش کشیدم

\_متاسفم واسه خودم که به آدمی مثل تو که هنوزم منو نمیشناسه

اعتماد کردم... متاسفم واسه خودم با آدمای اطرافم!

\_منظور من این نبود که تو...

حرفشو با پوزخند قطع کردم\_ تو اگه رفیق بودی منو با کسی که

نابودم کرده رو به رو نمیکردی! تو حتی نمیدونی طرف کدوم

باشی... طرف من یا یاشار!

فربد\_ من با هر دو تون...

باز حرفشو قطع کردم\_ دیگه نمیخوام ببینمت فربد! خدافظی

قبل از اینکه چیزی بگه سریع ترکش کردم

تموم شد...

دوستی من و فربد تا همینجا ادامه داشت! سخت بود... بعد از کنار

زدن فربد از زندگیم دیگه کسی رو نداشتم که از همه ی زندگیم

خبر داشته باشه... کسی نبود با گریه هام غم بخوره و با خنده هام

بخنده! کسی نبود که پایه ی کارام باشه...

فربد رو بیشتر از خودش میشناختم! گاهی اونقدر مغرور میشد که محال میشد اون آدم سابق بشه... مثل الان...

نه تنها دیگه به من نگاه نکرد... بلکه رابطه‌ی شیما هم با من مثل یک غریبه شد! نه اینکه دورم خلوت باشه... ولی من هم با هر آدمی نمیتونستم!

آوازه‌ی دوست‌ی فربد و شیما همه جا پیچیده بود... شیما رو میدیدم وقتی از کنار فربد تکون نمیخورد و یا وقتی که با ذوق برای دوستاش از کادو ها و سوپرایز های فربد تعریف میکرد! برای هردوشون آرزوی خوشبختی میکردم با اینکه جای فربد توی زندگی من شدیداً خالی حس میشد.

خبری از یاشار نداشتم! آنریسایبی که آمار همه‌ی ساعت های یاشار رو داشت حالا از اون چند وقت بی خبر بود... در همین حد میتونم بگم که زندگیم جهنم شده بود...

بع دیک عمر یکی بیاد عشقت بشه! خیلی سخت با بی رحمی جلوی چشمت بره!

تنها چیزی که آزارم میداد کارای شاهین بود... گل فرستادن های هر روزش! کادو ها و سوپرایز هایی که هر جا میرفتم دنبالم بود...

حتی چندین بار دوستاشو جلو میفرستاد اما برای من مسخره میومد... من یه آدم سرد شده بودم! با کارهایی که یاشار با من کرد

دیگه اون آتریسای گذشته نبودم...  
 دیگه هیچی مثل قبل نبود...  
 باز شدن پام به اون مهمونی ها مصادف شد دوباره دیدن یاشار!  
 (یاشار)  
 صدای کریهش توی گوشم میپیچید\_ سرم درد میکنه!  
 \_ مجبور نبود بیای!  
 آیتنا\_ حوصلم سر رفته بود خووووب!  
 شونه ای بالا انداختم... فرید به سمت خودش کشیدم و گفت\_ اینو  
 چرا با خودت آوردی؟ زن حامله رو چه به مهمونی؟  
 \_ من نیاوردمش... به زور اومدم!  
 فرید\_ این دیوونست... با اون شکمش پا میشه میاد مهمونی و  
 میشینه الکل میخوره؟ بابا بچه عقب افتاده از آب در میاد پس فردا  
 \_ جهنم! اونقدر گرفتاری کارهای خودم و شرکت هست که وقتم  
 نمیرسه بخوام به این توجه کنم  
 فرید\_ ولی آخه بارداره... برو اینو جمعش کن  
 \_ هر کی بابای اون حرومزادس بیاد ننشم جمع کنه  
 فرید\_ امان از تو... جواب آزمایش DNA کی میاد؟  
 \_ سه هفته دیگه!  
 فرید\_ اووو... چه خبره؟  
 \_ هر بار اسم آزمایش میاد مو به تنش سیخ میشه... من که میدونم



این بچه ماله من نیست!

فربد\_ ولش کن بره... بعد هفت ماهه بسشه!... پس چرا دیگه  
منتظر جواب آزمایشی؟

\_ من ول کنم این نمیره... بنداله! منتظر جوابم تا آبروشو ببرم...

فربد\_ آبروی اینو ببری یا به یکی دیگه ثابت کنی!؟

تلخ لبخند زدم\_ هر دوش!

\_ شیما کجاست؟

پوزخند زد و به جمعیتی که اون وسط بودن اشاره  
کرد\_ اونجاست... از آترپسا چه خبر؟

\_ چه جالب... همیشه من از تو خبرشو میگرفتم!

فربد\_ به خاطر شیما شد... نمیدونم چرا اونشب اینکارو کرد! چند  
ماهه نیست... نه تو مهمونی ها نه دانشگاه، شیما که میگه ساعت  
کلاساشو عوض کرده

\_ که ماها رو نبینه؟

سر تکون داد\_ دیوار تنهایی کشیده دور خودش!

اخم تو هم رفت... من نمیخواستم اونو به اینجا برسونم!

حواسم به عکس روی صفحه ی گوشیم کشیده شد

فربد\_ هر شب هر شب کارش بود بیاد تو این جمع ها... میدونی  
فرقش با همه ی دخترای دورت چی بود؟

سوالی نگاش کردم\_ واقعی عاشقت بود... اما غرورش نمیداشت

مثل بقیه بندالت بشه! اونم همینو میخواست... میخواست اینقدر  
 نگات کنه تا یه روز ببینیش  
 میخواست اینقدر دنبالت بیاد تا بالاخره یه روز نگات به پشت  
 سرت بیفته و نگاهش کنی!  
 پوزخند زد\_ بهش میگفتم آتری، یاشار غرورشو صد برابره تو  
 میپرسته... بهش میگفتم رویایی فکر میکنی! باورم نمیشد یه روز  
 به اینجا برسیم... باورم نمیشد یه روز آتریسا نباشه و تو با  
 عکساش زندگی کنی... باورم نمیشد یه روز اینقدر عاشقش بشی  
 که از همه ی اون خوش گذرونی هات بگذری!  
 \_ حالا که میخوامش کجاست؟ نایاب شده... حالا که وقتی جام  
 شرابو به لبم میزارم به خاطر اون پایین میارمش کجاست؟ حالا  
 که آخرین رابطم بوسه ای بوده که به گردنش زدم کجاست؟  
 د رویلا باز شد...  
 هر دو به سمت در برگشتیم و خیره به دختری که با غرور داخل  
 میشد...  
 فرید\_ دل به دل راه داره رفیق!  
 (آتریسا)  
 نمیدونم چرا به این مهمونی اومدم! احمق بودم... دلم تنگ  
 میشد! بوی دود داشت خفم میکرد...  
 یک گوشه تنها ایستادم... مثل قبلا ها... مثل وقت هایی که فقط

برای دیدن یاشار به این مهمونی ها میومدم! حالا چی؟ حالا برای  
چی باز پام باز شده بود به این مهمونی ها؟  
سرم پایین بود...

به خودم تلقین میکردم سنگین ی این نگاه ها اون کسایی که فکر  
میکنم نیستن! طبیعی بود همه بهم زل بززن... چون معروفم! اما  
طبیعی نبود یاشار بهم زل بزنه... چون تنها کسی که منو  
نمیشناخت همون بود!

بالاخره با غرور نگاهمو به بالا کشیدم.

بعد از چندین ماه نگاهم تو چشمای آتریسا گشش افتاد! دیدم که  
فرید با اخم نگاهشو از من گرفت...  
به درک!

از چشم های یاشار دل کندم و منم مثل اونا رومو گرفتم. حس  
کردم کسی کنارمه... میشناختمش! یکی از دوستای شیما بود...  
\_سلام...

در جواب سر تکون دادم... صدای موزیک اونقدری بلند بود که  
سر درد گرفتم

\_ راستش آتریسا جون؛ همه میدونستن تو با فرید خیلی صمیمی  
شدی! ولی میدونم که شیما هم دوست صمیمیت نبود!

پوزخند زدم... این روزا بح ث همه همین بود! خسته شدم از بس  
حرف های چرت شنیدم... سعی کردم بهش بی توجه باشم

\_ شیما از تو خیلی بد میگه... من میدونم اون باعث شده فرید از تو جدا بشه!

خندم گرفته بود... اگه از من بد هم میگفتن طبیعی بود، چون در عین دوستی سایمو با تیر میزدن... من به حسادت های اطرافم عادت کرده بودم.

\_ شیما خودش به من گفت! گفت که اونشب زنگ زده به آنیتا و اونا رو هم دعوت کرده... گفت فرید اونکا رو نکرده سریع به سمتش برگشتم

\_ چی میگي؟

\_ بخدا حرفام حقیقته! شیما خودش همه ی اینا رو گفت! گفت میخواسته تو رو با آنیتا و یاشار رو به رو کنه تا ناراحتت کنه! فرید هم نتونسته جلوشو بگیره!

\_ اینارو چرا داری به من میگي؟

\_ چون فرید ناراحته... میدونم که نمیخواسته این اتفاق بیوفته.

\_ به خاطر فرید داری شیما رو لو میدی؟ شیما دوستته!

\_ آره... همونطوری که اون همه جا منو لو داد... شیما فقط در

ظاهر خودشو خوب نشون میده! خیلی دنبالت گشتم تا اینارو بهت بگم...

رفت...

حرفاش باورم شد... میدونستم فرید هیچوقت همچین کاری رو

نمیکرده... اما در مورد قضاوت کرد! دلم میخواست غرور مو  
کنار بزنم و برم پیشش... فرید تنها فرد زندگیم بود که از همه  
چیزم با خبر بود... اما نمیشد!

از بوی عطر مزخرفش فهمیدم پشت سرمه... مزخرف هم  
نبود! فقط از لجم بود که خوشم نمی اومد...

شاهین\_ چرا بی خبر از من میای مهمونی؟  
با اخم گفتم\_ بابامی؟ داداشمی؟ دوست پسر می؟ شوهر می؟ تو  
نمیخواهی قدم نحضتو از تو زندگی من برداری؟  
بی پروا دستمو گرفت  
شاهین\_ بریم برقصیم؟  
\_ دست از سرم بردار! باره هزارمه!  
دستمو به سمت پیست رقص کشید... پوزخند فرید از نگاهم دور  
نموند! اره حتما فکر میکرد این دیوونه دوست پسر مه! دستمو  
روی شونه هاش گذاشت و دستاشو دور کمرم پیچید  
شاهین\_ عاشقم میشی!  
تو چشمات خیره شدم و خندیدم\_ عاشق تو؟ مگه دیوونم؟!  
شاهین\_ دیوونت میکنم!  
\_ خوبه که اینقدر اعتماد به نفس داری...  
شاهین\_ اگه نداشتم الان باید مثل بقیه خاطر خواهات از دور بهت  
زل میزدم! اما میبینی که... تو بغلم داری میرقصی!

بغض به گلوم پیچید\_ من مث ل تو شهامتشو نداشتم...  
 شاهین\_ با صدای گرفته حرف نزن قربونت برم!  
 \_ از دور نگاش میکردم که حسم کنه و نگام کنه...  
 نگاهمو به سمت یاشار کشیدم... آنیتا تو بغلش چسبیده بود... تو  
 گوشش حرف میزد اما یاشار اونجا نبود! چشماش اینجا بود... اخم  
 هاش قاب صورتش...  
 \_ همیشه باهام بازی کرد...  
 نگاهمو با چشم های اشکیم ازش گرفتم و به شاهین زل زدم  
 \_ کاش اینقدر پست نبود!  
 شاهین\_ گریه نکن... باشه؟  
 نگرانی هاش باعث شد لبخند بزدم  
 شاهین\_ میدونم هیچوقت دل نمیدی به من... میدونم یاشار جایی  
 واسه من خالی نذاشته! اینم میدونم که شب و روزم تویی... من  
 نمیتونم از دستت بدم...  
 حواسمو دادم به رقص و اون تو گوشم حرف میزد\_ اینبار با یه  
 پیشنهاد اومدم سراغت آتریسا! بیا با هم باشیم... بیا نشون بده  
 عاشقمی!  
 \_ که چی بشه؟  
 شاهین\_ بزار یکبارم یاشار حس کنه هیشکی مثل تو دوستش  
 نداره! بزار همه جا بیچه دیگه یاشار واست مهم نیست... بیا دامن

بزن به کارهایی که با تو کرد! شاید عوض شد... شاید...

\_اون بچه داره شاهین!

شاهین\_ واسه منم سخته... اما نگاه یاشار هم خالی از احساس

نیست...

\_تو میخوای یاشار بیاد سراغ من؟ خودت چی؟ مگه عاشقم

نیستی؟ مگه نمیخوای منو واسه خودت؟

لبخند تلخی زد\_ یه عاشق واقعی تنها چیزی که میخواد خوشحال ی

عشقشه...

\_من این کارو نمیکنم... نمیخوام کسی اذیت بشه این وسط!

شاعین\_ همه ی پیشنهادای منو رد کردی... این یکی رو روش

فکر کن! آتریسا تو یاشارو دوشش داری... تنها مردیه که به

چشمت میاد... به خاطر اون حداقل!

\_میفهمی چی میگی شاهین؟ من چند نفرو به خاطر رسیدن به

یاشار نابود کنم؟!

شاهین\_ آدم واسه ی رسیدن به کسی که دوشش داره باید بجنگه!

\_دیگه چقدر؟

شاهین\_ صبر داشته باش!

\*\*\*\*

سر کلاس نشسته بودم و سرم تو گوشیم بود... باز هم این کلاس

با ترم بالایی ها بود و کابوس دیدن فرید و یاشار ولم نمیکرد!

وارد کلاس که شدن از سر و صداهاشون فهمیدم! تو همین  
دانشگاه عاشقتش شده بودم... تو همین سر و صدا ها و تو چشم  
بودن هاش بی ن گروهشون!  
اما به خودم میگفتم دیگه حق نداری نگاهش کنی اتریس! اون  
دیگه یاشار سابق نیست... اون دیگه ماله خودش نیست!  
زیرچشمی دیدم که ردیف پشتم نشستن... بوی عطر گرون قیمتش  
دانشگاهو برمیداشت...

این خاص بودن ها فقط مخصوصه خودش بود  
استاد دیر کرده بود و تنها کسی که توی کلاس تنها نشسته بود  
من بودم! چرا! چون کسی جرات نداشت بیاد سمتم! چون این  
غرو ر لعنتیم از بقیه دورم میکرد...  
گوشیم زنگ خورد...  
دم گوشم گذاشتم...  
باید تظاهر میکردم... هر چند شاید برای اون اصلا مهم نبود.  
\_جانم؟

آتریسایی که از این جانم ها برای هر کسی خرج نمیکرد...  
سر و صداهای پشت سرم قطع شد! سکوت! لرز توی تنم نشست...  
شاهین\_ خوبی خانومم؟  
چندش ناک بود... سخت بود!  
\_ تو خوب باشی منم خوبم!



صدای خندش از اونور خط کلافم می‌کرد  
 شاهین\_ کاش همیشه یاشار پیشت باشه که اینجوری حرف بزنی  
 باهام!  
 \_ فکر کنم استاد نمیداد... ماشین نیوردم... میای دنبالم؟  
 میدونستم این ساعت کلاس نداره و دانشگاه نیست  
 شاهین\_ تو جون بخواه! کیه که نده؟  
 \_ پس منتظرتم شاهین جان...  
 گوشیمو قطع کردم و روی دسته ی صندلیم گذاشتم... نه صدایی  
 از فرید بود و نه از یاشار!  
 میدونستم تو این فاصله ی کم خوب صدامو شنیدن!  
 شیما\_ چطوری آتریسا جون؟  
 با تعجب به سمت صدا برگشتم... متوجه شیما نشده بودم!  
 برخلاف میلیم با فرید چشم تو چشم شدم... شیما کنارش نشسته بود  
 و بهش آویزون بود...  
 نگاهمو کج نکردم که با یاشار رو به رو بشم...  
 خیلی خونسرد جواب دادم\_ بهتر از همیشه!  
 ابرو هاش بالا پرید و با خنده گفت\_ نگو تو رو خدا، با دوست  
 پسرت حرف میزدی؟  
 توی صورتش لبخند زدم\_ با همسر آیندم!  
 چهره ی فرید توی بهت فرو رفت... شیما پشت چشم نازک

کرد...

تا به خودم پیام یاشار از جاش بلند شده بود... هنوز نگاهمون به هم گره نخورده بود

فربد پشت سرش بلند شد و من همزمان پاشدم!

زودتر از اونا از ولاس بیرون اومدم...

نمیدونم حسم چی بود! این اولین باری بود که تظاهر میکردم غیر از یاشار کسی توی ذهنمه...

هنوز توی فکر غرق بودم که کیفم از پشت محکم کشیده شد و

همین که برگشتم محکم با چی ز سفتی برخورد کردم.

بوی عطرش... بوی تنش... نفس های نا منظمش... صدای محکم

و عصبیش که زیر گوشم زمزمه شد

\_بچه تر از این حرفایی که با کارات بسوزونیم...

صدای شیما از پشت سرش بلند شد\_ یاشار؟ آیتا وقت دکتر

داره... زود باش دیر نرسیم!

فربد\_ هیس شیما

بازم زمزمه کرد\_ دلت جز من به هیشکی عادت نداره...

بوش کردم... به عقب هلش دادم و پوزخند زدم\_ عادتش میدم!

عقب گرد کردم و به سرعت از اون محیط بیرون زدم و شاهینو

دیدم که منتظرمه. کارهای شیما برام جالب بود... اون این وسط

چی میخواست؟

آوازه ی دوستیم با شاهین همه جا پیچید... شاهین واقعا دوستم داشت... روز و شبش رو در اختیارم گذاشته بود... اما فقط من و اون بودیم که میدونستیم همه چی الکیه! همه چیز یه بازی بود... بازی برای فهمیدن یاشار!

کارمون شده بود رفتن به مهمونی ها و نقش بازی کردن برای یاشار... این وسط شیما آدم دیگه ای شده بود و فرید خیلیدور تر از من و زندگیم....

و یاشار! هنوز هم چیزی ازش نفهمیده بودم

\*\*\*\*

(یاشار)

پشت میزم نشسته بودم و سرگرم کارام... این اواخر خیلی خسته بودم

بازم گوشیمو برداشتم و به عکس روی صفحش خیره شدم.. آگه اون آبتیای لعنتی این بازیو در نمیورد الان اون کنارم بود...

شماره ی مامانو گرفتم و دم گوشم گذاشتم\_ الو مامان؟

\_ سلام عزیزم

\_ سلام خانمی... خوبی؟

\_ خوبم... خسته نباشی!

\_ خستم!

\_ عیبی نداره... فرداشب خستگیت در میره!

\_ چه خبره مگه؟

\_ مهمون داریم! آقای امینی و دوستم دریا!

از جام پریدم\_ یعنی چی؟

\_ یعنی چی نداره که... دعوتشون کردم دور هم باشیم!

\_ میخوای آتریسا رو بکشونی اونجا؟

\_ من نمیذارم اینجوری تموم بشه! مگه فردا نمیری جواب

آزمایشو بگیری؟ من تا به این دختر تو رو ثابت نکنم نمیزارم

تموم بشه

\_ اون مال وقتی بود که فکر میکردم غیر از من به هیچ مردی

نگاه نمیکنه... نه الان که با اون پسره هر شب تو پارتی ها و

مهمونی ها...

حرفمو قطع کرد\_ هر کاری بکنه حق داره! ولی تو حق نداری

قضاوت بکنی... من آتریسا رو میشناسم!

\_ میخوای بگی الکیه؟

\_ مطمئنم....

\*\*\*\*\*

روی مبل های چرم گرمی کنار فرید و چند تا از دوستاش نشستم

\_ خوب از کار در میری و هر شب خوشمیگذرونی فرید!

فرید\_ خوب کردی این آنتا رو نیاوردی با خودت...

\_ فردا میرم جواب آزمایشو میگیرم

پوزخند زد و به پیس ت رقص اشاره کرد  
 فربد\_ دلم میخواد بزنم این پسره رو لهش کنم!  
 نگاهشو دنبال کردم  
 تنم آتیش گرفت... به وضوح حس کردم رگ گردنم متورم شد  
 آتریسای من تو بغل اون پسره میرقصید!  
 آتریسای من...  
 لعنتی به خاطر تو از همه ی کثافت کاری هام گذشتم...  
 با حرص از جام بلند شدم... نگاهش تو نگاهم قفل شد... جوری  
 اخم کردم که رنگش پرید...  
 از بین جمعیت دختر پسرا رد شدم و به سمت بار رفتم...  
 جام شرابو برداشتم و به سمت لبم بردم...  
 بشینم به عکسات زل بزنم و تو بغل اون مرتیکه لوند برقصی؟  
 جامو رو لبم گذاشتم و یه پیک زدم بالا...  
 خیلی وقت بود لب نزده بودم  
 آتیشم تند تر شد...  
 اونقدر یه گوشه ایستادی و بهم زل زدی که بشی ملکه ی  
 دلم؟ اونقدر آوازه ی عشقت به منو همه جا برداشت که باورم بشه  
 منو میخوای...  
 یکی از دخترا جاممو پر کرد و با عشوه به دستم داد...  
 سنگین ی نگاهشو حس کردم... خوب ببین... ببین باز دارم

میخورم... باز برمیگردم به عقب... تو با اون برقص... منم میشم  
همون یاشار سابق! نادیدت میگیرم... نگات نمیکنم... بی تفاوت از  
کنارت رد میشم...

تو با اون برقص...

جامو به لبم چسبوندم...

صداش کنار گوشم زمزمه شد\_ نه!

اهنیت ندادم... یا من توهم زده بودم یا اون از اون مرتیکه دل

کنده بود... اما دیره... برو با همون برقص...

دیگه بهت ثابت نمیکنم اون بچه ماله من نیست... دیگه برت

نمیگردونم... حالا که غیر من به اونم نگاه میکنی... به درک! برو

پی زندگیت... منم میرم ادامه ی گذشتمو به رُخت بکشم

ایندفعه صداشو نشنیدم....

جام شراب از دستم کشیده شد... با اخم های در هم به چشم های

هم زل زدیم

مُچ دستم بی ن انگشتاش محکم شد و به سمت بیرون

کشیدم... بیرون ویلا! تاریک... خلوت... بی هیچ صدایی!

دلم میخواست تنه ظریفشو محکم بغل کنم و بازم ببوسمش....

دلم میخواست امشبو با هم آشتی کنیم... اون عاشقم باشه باز... من

عاشقش باشم!

دلم میخواست یه امشبو بمونه بالای سرم... سرمو بزارم روی

پاهاش و بخوابم... موهامو نوازش کنه... من انگشتاشو بوسه بزدم  
یکی یکی!

تو چشم هاش خیره شدم... چقدر دوستت دارم آتریسا!  
با بغض نگام کرد و به حرف اومد\_ چرا باز خوردی؟  
\_ تو چرا با اونی؟

دستشو بالا برد و محکم زی ر گوشم زد... ناباور نگاهش کردم  
\_ چرا باز خوردی؟ مگه نداشتی بودیش کنار؟ مگه به خاطر من...  
حرفشو قطع کردم\_ چون احمق بودم... چون فکر کردم یکی  
واقعی دوسم داره! چون این روی تو رو ندیده بودم آتریسا!  
اشکش چکید\_ انگار حواست نیست خودت چیکار کردی؟ تو زن  
داری... زنت حاملست..

\_ اون زنه من نیست... اون بچه ماله من نیست...

سرش داد زدم\_ بر فرض هم که بود... تو اگه عاشقم بودی ول  
نمیکردی بری... میموندی و به خاطر میجنگیدی... دیگه چقدر  
میجنگیدم یاشار؟ خودتو زدی به کدوم راه؟

\_ من هیچی نمیدونم... فقط میدونم فردا جواب اون آزمایش لعنتی  
رو میکوبم تو صورتت... فقط میدونم اینو اگه از فردا با اون  
مرتیکه یکباره دیگه همکلام بشی تو و ننشو به عزاش  
میشونم... فهمیدی؟

از صبح کلافه بودم...

سرم به شدت درد میکرد...نمیدونم چرا دیشب تا صبح خوابم  
 نمیرد! به این فکر میکردم که وقتی معلوم بشه اون بچه مال من  
 نیست چه اتفاق هایی میوفته...مثلا دور آتریسا یه دیوار  
 میکشم! هیچکس نتونه بره سمتش جز خودم...دیگه هیچ مانعی  
 برامون نیست...

جلوی آزمایشگاه ماشینو پارک کردم  
 پیاده شو

آیتا\_من...من نمیتونم...بچمون اذیت میشه!

\_بهت میگم پیاده شو...هیچیش نمیشه

آیتا\_من همینجا منتظر میمونم عشقم...

پوزخند زدم\_که تا رفتم فرار کنی...آره؟

رنگ از صورتش پرید\_چرا باید فرار کنم!؟

خندیدم\_چون جواب اون آزمایش معلومه،چون آبرو واست

نمیزارم،چون به خاطر توی لعنتی و اون بچه ی حرومیت ۸

ماهه از اونی که میخوامش دورم

با اعصابانیت خریدم\_پیاده شو

با ترس پیاده شد...

قدم هاش لرزون بود و رنگ به صورتش نمونده بود

وارد آزمایشگاه شدیم...حواسم بود ازم دور نشه که فرار

کنه.جواب رو گرفتم و رو به خانم دکتری که اونجا بود



گفتم\_خب...؟

آنیتا به وضوح می‌لرزید

خانم دکتر\_طب ق آزمایشی که دادین خون این بچه به شما

نمیخوره آقای علوی!متاسفانه پدرش شما نیستید!

توی دلم آشوب بود...این چیزی بود که از اولم میدونستم

به سمتش برگشتم\_متاسفم نتونستی به هدفت برسی...

از آزمایشگاه بیرون زدم...عصبانی بودم درست...اما حامله بود

و زیادی لوس و حساس بود!نمیخواستم برای خودم در دسر

درست کنم

دنبالم میومد و صدام میزد

آنیتا\_یاشار صبر کن...یاشار...بخدا من فکر میکردم اون بچه ی

تو عه...یاشار!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و تو صورتش توپیدم\_غلط کردی

که همچین فکری کردی...

زهرا خندی زدم و ادامه دادم\_مطمئن بودم که حاضر نشدم عقدت

کنم و به هدفت برسی!آره شاید واسه یه شب به تو و امثال تو پا

بدم...اما مطمئن باش از اونشب هیچ یادگاری ای واسه یه دختره

هرزه ی خیابونی به جا نمیذارم...چه بچه ،چه جای کبودی روی

تنش!

بی تفاوت از هق هقش تو خیابون رو گرفتم و ترکش کردم...مهم

نبود همه ی آدما نگاهمون میکردن...مهم نبود اون بچه از  
 کیه...مهم نبود ۸ ماه از زندگیمو هدر داده بودم  
 مهم دختری بود که باور هاشو نسبت به من از دست داده  
 بود...مهم آتریسایبی بود که با اون اتفاقات خورد شده بود و من  
 دستشو نگرفته بودم...مهم دلی بود که شکسته بودم و نمیدونستم  
 چجوری مثل روز اولش میشه!

\*\*\*\*\*

مامان برای بار هزارم روی گوشیم تماس میگرفت...ساعت از  
 ده گذشته بود! روی رفتن به خونه رو نداشتم...روی نگاه کردن  
 توی صورت دختری که امشب مهمون مادرم بود...  
 ماشینو تو حیاط بزرگمون پارک کردم و با دو دلی از ماشینم  
 پیاده شدم.  
 دستی توی موهام کشیدم و به سمت خونه رفتم...قبل از اینکه  
 دستم به دستگیره در بره در باز شد...مامان با اخم های درهم تو  
 صورتم نگاه کرد  
 مامان\_ معلوم هست کجایی؟ آبروم جلوی مهمونا رفت!  
 \_ گرفتار بودم. حالا که اومدم....  
 مامان\_ از دست تو باید دق کنم؟ چقدر میخوای منو اذیت کنی  
 یاشار؟! باز کدوم مهمونی...  
 حرفشو قطع کردم\_ مامان بسه... ادلمه بدی... برم میگردم

پشت چشم نازک کرد و از جلوی در کنار رفت... وارد شدم و پشت سرش به سمت پذیرایی رفتم...

لبخندی ظاهری روی لباش نشوند

با دیدنم از جا بلند شدن و با احترام سلام کردم؛ جلو رفتم و با آقای امینی دست دادم و بعد از اون دریا خانم جلو اومد صورتم بوسید و منم متقابلا ا همین کارو کردم

میمو کد آتریسا! به سمتش برگشتم... سرس پایین بود و توی صورتم نیم نگاهی هم ننذاخت... خیلی خشک بهش خوش آمد گفتم و روی مبلی کنار پدرش نشستم

\_ انگار که خودتو خیلی گرفتار کار و بار کردی آقا یاشار پوزخندو روی لبای آتریسا دیدم!

\_ بالاخره زندگیه دیگه... باید تلاش کرد!

\_ و ص ف خودت و شرکتتو شنیدم! زیاد دل به کار میدی... چیزی که جوون های حالا کمتر سمتش میرن!

\_ اینطوری هم نیست... در کنار کارم به خوش گذرونی هام هم میرسم

مامان با خنده گفت \_ این یاشار ما از صبح تا شب کار میکنه و از شب تا صبح خوش میگذرونه...

حتی خودش هم متوجه حرفی که زد نشد... با چشمای از حدقه در اومده نگاهش میکردم... خودش واقعا نفهمید چی گفت؟

آتریسا از جاش بلند شد و گفت \_ ببخشید... دستشویی؟

مامان راهو نشونش داد

آقای امینی هم خندش گرفته بود رو به مامان گفت \_ جوونن دیگه!

دریا خانم رو به من گفت \_ البته امیدوارم خوش گذرونی هات

برات دردرس درست نکنه... این بین حواست به خودت و

اطرافیانت هم باشه!

حس کردم حرفش یه مقداری دو پهلو بود... حالا چرا گیر داده

بودن به خوش گذرونی های من؟ کدوم خوشگذرونی؟ همونایی که

دخترشون از بیخ ازم جداشون کرده بود؟

بحث عوض شد و با حرفای مامان سرگرم بودن، عذر خواهی

کردم و به بهونه ی عوض کردن لباسم به طبقه ی بالا رفتم

میدونستم آتریسا هم بالاست... سرویس بهداشتی ته راهرو...

هیچی الان نمیتونست جلوی دلتنگیمو بگیره... نیاز داشتم الان

حتی به یه بغل کردن زوری...

همین که به ته راهرو رسیدم اونم بیرون اومد از سرویس

بهداشتی...

نگاهمون به هم قفل شد... من با حسرت و اون با تعجب

اخم کرد...

جلو تر رفتم و تو یک قدمیش ایستادم.

\_ برو کنار میخوام رد بشم

ابرو هامو بالا انداختم\_ حرفای دیشبو انگار از یاد بردی  
 \_ آره از یاد بردم!دیگه هم چیزی از تو برای من تو ذهنم ثبت  
 نمیشه!  
 \_ داری اشتباه میکنی....  
 \_ دیگه نیازی نیست بهم یاد بدی چی درسته چی غلط! اشتباه اونه  
 که حرفاتو باز باور کنم...  
 \_ باورم سخته؟! پس چرا عاشقم شدی؟  
 \_ عاشق؟ اون یه ح س بچگونه ی زودگذر بود که با شناختنت زود  
 پاک شد...  
 قلبم ریخت... چرا با من اینجوری حرف میزد؟ کسی که فکر  
 میکردم اون فقط واقعا عاشقمه... کسی که بهش دلخوش کرده  
 بودم  
 پوزخند زدم\_ یه ح س بچگونه ی زودگذر؟!  
 سر تکون داد... حرفاش با چشماش همخونی نداشت... دروغ  
 میگفت  
 \_ آره... من فراموشت کردم یاشار! یکی دیگه توی زندگیمه  
 الان... میفهمی؟  
 اونقدر حالم بد بود و کلافه بودم که آرزوی بغل کردنش روی  
 دلم بود... وجودم با تمام وجود وجودشو نیاز داشت  
 بی تفاوت نسبت به حرفاش دستمو پشتش گذاشتم و قبل از اینکه

به خودش بیاد کشوندمش توی بغلم  
 تقلاً کرد و بیشتر به خودم فشارش دادم...حسش کردم...  
 چشمامو بستمو خوب عطر تنشو نفس کشیدم  
 \_ولم نکنی جیغ میزنم  
 به خودم فشارش دادم  
 \_جیغ بزن...هیچی باعث نمیشه الان این حسو بخوام از دست  
 بدم  
 \_ولم کن...صدامون میره پایین...زشته جلوی خانواده هامون  
 \_خب صدا نکن تا صدامون پایین نره...  
 با لگد زد تو مچ پام...دردم اومد اما ولش نکردم  
 مچ دستشو محکم گرفتم و بردمش توی اتاقم...درو بستم و از ش  
 فاصله گرفتم  
 اون کاغذو از توی جیبم در آوردم...  
 پرت کردم به سمتش و تلخ نگاش کردم\_باورم نکن...هیچوقت  
 باورم نکن...این مدرک!اما تو باورم نکن...  
 پشتمو بهش کردم و به سمت پنجره رفتم...  
 صدام دورگه شده بود  
 \_باورم نکن...اما از این در که بیرون رفتی میشم همون یاشاری  
 که قبل از تو هم بودم...دیگه هیچی از تو یادم نیمونه...هیچی!  
 به سمتش برگشتم و پوزخند زدم\_هیشکی باور نکرد اون بچه

ماله منه... اما تو خواستی باورش کنی... الانم مدرک جلوته که  
 نیست... هنوزم باور نکن... اما اگه رفتی دیگه حق نداری  
 برگردی آتریسای... حتی یه لحظه! فهمیدی...؟! ببینم جایی بهم نگاه  
 میکنی هم تو هم خودمو نابود میکنم... رفتی دیگه یاشار  
 مرده... رفتی دیگه برنمیگردی! حتی تو خیالت....  
 صدای محکم بسته شدن در چشمامو رو هم بست....  
 از پیشم میری....  
 اون بیرون انگار هنوز بارونه....  
 اشکام دیدی... ولی انگار دوریم برات آسونه...  
 امشبم بارونه...  
 آسمونم انگار شده دیوونه...  
 تو روزات آرومه...  
 اینجا یکی برات داغونه...  
 ولی رفتی با وفا  
 واسه تو فرقی نداشت چی به سرم میاد بعد از این بی تو سخت  
 میگذره این شبا....  
 خیلی ساده همه چیز اتفاق افتاد... ولی برای من هنوزم درکش  
 سخت بود... مدام صداش توی گوشم میپیچید"یه ح س بچگونه ی  
 زودگذر"  
 روی تختم لم داده بودم و از پنجره بیرونو نگاه میکردم

از صبح نه شرکت رفته بودم و نه دانشگاه  
 جواب زنگای هیشکی رو ندادم... نیاز داشتم با خودم تنها بشم  
 چجوری میتونست بره وقتی دیگه هیچ مانعی بینمون  
 نبود... باورم نمیشد دختری که اینقدر عاشقم بود جا بزنه... باورم  
 نمیشد اون حس یه ح س بچگونه ی زودگذر باشه  
 ساعت از یازده گذشته بود  
 از جام بلند شدم... از امشب زندگیم میشه همون... از امشب انگار  
 آتریسای نبوده... انگار یاشار همون یاشار!  
 پیرهن سفید و کت و شلوار مشکی رنگی پوشیدم... زیر عطر  
 دوش گرفتم و با بستن ساعت و باز گذاشتن دکمه های بالای  
 پیراهنم کامل شدم... موهامو حالت دادم و با برداشتن موبایلم و  
 سویچ ماشین از اتاق بیرون زدم  
 صدای مامان از توی نشیمن باعث شد مکث کنم  
 \_ کجا میری بعد صبح تا حالا؟ ساعت نزدی که دوازدهه یاشار  
 \_ کار دارم... دیر میام شایدم نیام؛ خواستی بخوابی منتظرم نمون  
 از خونه بیرون زدم  
 سرعتم بالا بود مثل همیشه، جلوی خونه ی سامیار یکی از  
 دوستای فرید ترمز کردم...  
 وارد ویلا که شدم نگاه های زیادی به سمتم جلب شد... فرید کنار  
 بار ایستاده بود.



فربد\_ فکر نمی‌کردم بیای  
 کنارش و ایسادم و یه پیک پر کردم  
 \_چه خبر؟  
 فربد\_ چرا شرکت نیومدی؟!  
 \_خسته بودم، شیما رو نیاوردی؟؟؟  
 با پوزخند به گوشه ای اشاره کرد، برگشت و خیره شدم به جایی  
 که گفته بود... تعجب کردم! شیما کنار یه مرد دیگه در حال  
 مشروب خوردن و خندیدن  
 با نیشخند به فربد گفتم\_ ایول به غیرتت  
 تلخ جواب داد\_ ارزش غیرتی شدن منو نداره  
 با تعجب گفتم\_ بهم زدین؟  
 فربد\_ نه... دیگه نمیارمش با خودم مهمونی! معلومه جنبه ی  
 مهمونی نداره  
 \_شایدم میخواد با اینکارا بیشتر بری سمتش  
 فربد\_ حواسش از من پرته... هر شب...  
 دیگه ادامه نداد  
 پیک رو به سمت لبم بردم که مچ دستمو محکم گرفت و پایین  
 کشید  
 فربد\_ چیکار میکنی احمق؟ میدونی چند وقته نخوردی؟  
 مچمو از دستش در اوردم و یه نفس سر کشیدم\_ دیگه مهم

نیست...

با اعتراض گفت\_ آتریسای چی پس؟

\_ تو مگه رابطت با آتریسای بهم نخورده؟ حواست به خودت باشه

نه اون...

فربد\_ تو چته؟ چرا نیومده رفتی سمت الكل؟

\_ همینه كه هست...

پيك دوم رو هم دادم بالا

نگاهم بين دخترا چرخيد

فربد\_ یاشار میخوای چه غلطی بکنی؟

همونطور كه دخترا رو از سر تا پا آناليز ميكردم گفتم\_ چرا يه

دختر خوشگل تو اين مهمونی نیست؟

فربد\_ زر مفت نزن... تو ديگه اينكاره نیستی

برگشتم سمتش و با خنده گفتم\_ چرا نباشم؟ مگه چمه؟

فربد\_ من ميگم تو عوض شدي... نميگم كه چيزيته

\_ بيخيال

فربد\_ به گوش آتریسای هم برسه همینو میگی؟!!

پيك بعدی رو زدم بالا

\_ برسه...

فربد\_ چه مرگته یاشار؟ اون از صبح كه نیومدی دانشگاه.. بعدشم

كه شركت نیومدی، اینم از الان... خوبی؟

سرخوش خندیدم...

\_بهترم میشم!

به یکی از دخترایی که از اول مهمونی روم زوم کرده بود اشاره

کردم...باب دلم نبود اما...

من سر لجبازی زندگیمو هم میذارم!

از زبان آتریسا:

با کسلی وارد دانشگاه شدم...

دیشب چند ساعت بیشتر نخوابیدم!چند وقتی بود بی خوابی به

جونم افتاده بود!

نگاهمو اطرافه دانشکده چرخوندم...هیشکی نبود دو کلمه باهاش

گرم بگیرم!تنها بودم...کلی از دخترای دانشگاه عاشق این بودن

حتی باهام یه عکس بندازن اما اونقدر مغرور بودم که هیچکس

طرفم نمیومد!

غرور منو تبدیل به یه آدم تنها کرده بود...با اینکه غرورمو

هنوزم میپرستم و هیچوقت کنارش نمیذارم!

شاهین رو دیدم که با چند تا از دوستاش اون اطراف پرسه

میزدن...کلاسش تموم شده بود!!!

به سمتش رفتم و اونم با دیدنم به سمتم اومد

\_سلاااام

\_علیک...

\_ کلاس داشتی؟

سرد تو چشمات ذل زدم\_ نه!

\_ پس واسه چی اومدی دانشگاه؟ از قیافت معلومه خوابی!

\_ خواب نیستم...

از کنارش رد شدم و به سمت نیمکت رفتم... نیمکتی که با فرید

مینشستیم و من از اونجا یاشارو دید میزدم و فرید از کاراش

واسم میگفت...

نشستم روش و کیفمو روی پاهام گذاشتم! شاهین هم نشست... جای

همیشگی فرید کنارم!

\_ واسه چی اومدی دانشگاه؟؟؟

سوالی بهم نگاه میکرد... میدونستم وقتی کنجاو میشه تا تهشو

در میاره!

\_ همینجوری... حوصلم تو خونه سر میرفت!

\_ تو جونت بسته به اون تخت دو نفرت و خوابت! همینجوری

روزی که کلاس نداری نمیای دانشگاه...

حوصله ی حرفاشو نداشتم... دلم میخواست بهش بگم به تو چه که

دلم تنگ شده؟؟؟

گوشیمو برداشتم تا سرگرم بشم... اولین چیزی که دیدم عکسش

بود! کنار فرید توی مهمونی...

جا نخوردم... مهمونی رفتن کار هر شبش بود!

دقیق نگاهش کردم...  
 شیک و خوشتیپ مثل همیشه...  
 صدای شاهین باعث شد به خودم پیام  
 \_هه...داری عکسای دیشبشو نگاه میکنی؟! پس بگو واسه چی  
 امروز اومدی دانشگاه...اونم کلاس داره...اومدی که...  
 حرفشو بد حرص قطع کردم\_آره اومدم از دور ببینمش...اومدم  
 دلتنگیمو رفع کنم!  
 با پوزخند گفت\_کاش حداقل جلوی من نمیگفتی  
 \_کلافم نکن شاهین...خودت سوال پیچ میکنی و هی ریز میشی  
 تو کارام  
 \_چون دوست ندارم بخاطر اون تو رو ناراحت ببینم...  
 \_نیازی نیست نگران من باشی  
 صداشو بالا برد\_نگرانم...به تو هم ربطی نداره،کارت شده از  
 دست من در بری!چرا!چون هر کارت کنم اخرش عاشق اون  
 مرتیکه ای که مست و پاتیل دخترای مردمو...  
 بلند تر از خودش تو صورتش توپیدم\_دخترای مردم خودشون  
 میخوان!کسی زورشون نمیکنه...  
 صدای یک نفر از پشت سرم باعث شد ساکت بشم  
 \_هه...کجا بودی ببینی همین یاشاری که سنگشو به سینه میزنی  
 هنوز، دیشب تو مهمونی مست با یکی از دخترها تا ۴ صبح...

از صداش شناختمش... قبل از اینکه برگردم صداشو  
 شناختم! شیما! باورم نمیشد... طرف کی بود این وسط؟  
 برگشتم و با پوزخند حرفشو قطع کردم\_ تو مدیر برنامه‌شی؟  
 از تیکه ام جا خورد...  
 رومو ازش برگردوندم و نادیدش گرفتم...  
 از آدم های دو رو متنفر بودم...  
 هنوز تو ذهنم حرفشو حلاجی نکرده بودم...  
 "هه... کجا بودی ببینی همین یاشاری که سنگشو به سینه میزنی  
 هنوز، دیشب تو مهمونی مست با یکی از دخترها تا ۴ صبح..."  
 مست...؟؟؟؟ مست؟ نه یاشار دیگه مست نمیکنه... مست  
 نمیکنه! کنار گذاشته... نه یاشار...  
 با یکی از دخترها تا ۴ صبح... ۴ صبح! ۴ صبح؟  
 نه باورم نمیشه... نه.. نه.. نه... نه اون یاشار نبوده! شیما الکی  
 میگه... میگه که منو ناراحت کنه... منو برنجونه... میخواد بدو  
 بدتر کنه...  
 خندیدم... نه شیما یه دروغگوئه...  
 قهقهه زدم....  
 \_داری دروغ میگی شیما... داری دروغ میگی... تو اصن طرف  
 کدومی...  
 دست گرمی روی شوئم نشست

شاهین\_ آروم باش آتریسا...  
 نگاهش کردم... چقدر صورتش آروم بود  
 با خنده گفتم\_ میبینی شاهین؟ میبینی؟ میخواد منو اذیت کنه الکی  
 دروغ میبافه... میبینی؟  
 دستامو گرفت\_ داری میلرزی عشقم... آتریسا آروم باش... ببین  
 تنت یخ زده... آره دروغ گفت میخواد تو رو اذیت کنه...  
 صدای شیما باز توی سرم کوبید\_ چه دروغی؟ عکساشو دارم...  
 یه چیزی توی سینم شکست...  
 با خنده ای که حالا تبدیل به یه لبخند شده بود به شیما خیره  
 شدم... شاهین دستامو محکم توی دستاش گرفته بود تا مانع  
 لرزششون بشه  
 \_چی میگه این شاهین؟ عکسای چیو داره؟؟؟  
 نگاهم به فرید افتاد که سر رسیده و آستین شیما رو گریخته و  
 میکشه  
 فرید\_ چه غلطی داری میکنی؟ بیا بریم!  
 شیما با مقاومت در برابر نرفتن با فرید گفت\_ ولم کن بزار بهش  
 بگم یاشار نگاهم نمیکنه هنوز... بزار بدونه وسیله ی  
 بازیه... بزار بدونه یاشار هر شب هزار تا دختر دورش میکنن  
 تا...  
 صدای داد فرید نگاهه دانشجوها رو به این سمت جلب میکرد

فرید\_ ببند دهننتو بیشعور... چرا زر مفت میزنی د آخه؟  
 شیما\_ تو هم تای همون یاشار دختر بازی؛ دوتاتون  
 آشغالین... دوتاتون...  
 با دیدن دست فرید که بالا رفت و محکم توی صورت شیما  
 خورد چشمامو لحظه ای بستم...  
 شیما ناباور نگاهش میکرد  
 شیما\_ تو... تو بخاطر... بخاطر اون میزنی تو صورتم؟ تو...  
 فرید\_ هر کی ندونه فکر میکنه تو قدیسه ای! کی میدونه به بهونه  
 ی با من اومدن تو اون مهمونیا چه غلطایی میکردی و هیچی به  
 روت نیاوردم؟ هاااا؟  
 گمشو... نه عاشقتم نه ارزشی برای عاشق شدن داری... فقط  
 میخواستی رفیقای منو از دورم بیرونی و ...  
 تحمل اونهمه سنگین ی نگاه رو نداشتم... نگاهه دانشجو هایی که به  
 ما ذل زده بودن!  
 دستمو که از توی دستای شاهین کشیدم نگاهم با چشم های  
 مشکیش برخوردار کرد...  
 دلتنگیم رفع نشد! دلتنگ تر شدم...  
 سرمو انداختم پایین... یاشار به حرفاش عمل کرده بود... گفته بود  
 آگه بری میشم همون یاشاری که تو رو حتی نمیشناخت...  
 همون شد! شد همون یاشار قبل از من... نگاهش خالی از هر



احساسی بود و فقط خودمو شرمنده ام میکرد....  
 شرمنده ی خودم میشدم چون خودم خواسته بودم...چون میدونستم  
 یاشار حرفش حرفه و باز رفتم و باورش نکردم...  
 شیما رفت...فرید عصبی دست توی موهاش میکشید و  
 دانشجوهای زل زده به ما هر کدوم جایی پخش شده بودن...به  
 سمت ماشینم حرکت کردم..  
 لبمو زیره دندونام له میکردم از استرس اینکه الان برای ربتن  
 کنار فرید از کنارم رد میشه...  
 رد که شد...بوی عطرش زندگی رو بهم برگردوند...  
 رد که شد نادیده گرفته شدم...انگار که حتی باد هم از کنارش  
 نگذشته...  
 رد که شد ....فهمیدم رد شدن به این آسونی نیست...فهمیدم رد  
 شدن و نادیده گرفتن میتونه یه آدمو نابود کنه...میتونه لگد بزنه  
 تو تمام احساساتت و بره...  
 رد که شد...فهمیدم...رد شدن میتونه ویرونت کنه....  
 و من رد شده بودم!  
 و اون حق داشت منو نادیده بگیره...حق داشت باعث درد توی  
 سینم بشه و باز بی تفاوت باشه!  
 حق داشت و من با کلی دلتنگی های دفن شده توی دلم باید  
 میرفتم...

و کاش میشد برگردم و حداقل یکبار نگاهش کنم  
اولین امتحان میان ترم بود! کتابو جلوم باز گذاشته بودم اما  
فکرم میچرخید روی صاحب عکسایی که به در و دیوار های  
اتاقم میخ شده بودن.  
دل تنگی که شاخ و دم نداره... چجوری بگم "دلم برات تنگ  
شده" که باعث بشه قلبت مثل قلب من به درد بیاد؟  
حتی دیدنت هم دیگه برای من زیادی شده  
صدای زنگ گوشیم بلند شد... این روزا تنها کسی که زنگ  
گوشیمو به صدا در میورد شاهین بود  
مثلا میخواست جای فرید رو برای من پر کنه... یا مثلا فکرمو  
از یاشار برای چند لحظه هم که شده دور کنه اما نمی تونست...  
هر آدمی جای خودش رو داشت...  
و شاهین نمیتونست برای من جای کسی مثل فرید که بیشتر از  
هر کسی معرفت سرم میکرد رو بگیره...

\*\*\*\*

با سختی از جام بلند شدم  
با فکر اینکه هیچی از امتحانمو نخوندم خواب از سرم پرید...  
نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم خودمو برسونم دانشگاه  
سریع از جام پریدم و آماده شدم  
خونه بی سر و صدا بود انگار هیشکی نیست.

سوار ماشینم شدم و تخت گاز تا دانشگاه راندم... موندم چی میخوام تو برگه ی امتحانم بنویسم وقتی هیچی نخوندم و بلد نیستم

در ماشینمو محکم به هم کوبیدم... تنها چیزی که میتونسم

حرصمو سرش خالی کنم همین بود

با قدم های محکم از پله های دانشکده بالا رفتم

امتحان شروع شده بود...

بی توجه به آدم های اطرافم به سمت صندلی خالی رفتم و

نشستم... نگاهم روی سوال ها خشک شده بود... من هیچی بلد

نیستم!

چشمم به صندلی بقلم افتاد... فرید!

رومو گرفتم و باز هم به سوالا خیره شدم

چقدر اُفت داشت واسم... اینقدر معروف باشی و همه دنبالت باشن

اما نتونی ۵ تا سوالو جواب بدی!

پوووفی کشیدم و با انگشتام روی برگه ضرب گرفتم...

حوصلم سر رفته بود

چند نفری از جاشون بلند شدن و برگه هاشونو دادن...

هه! این همون امتحانی بود که هر ترم میفتادم! همون امتحانی که

آبرومو تو کل دانشکده برده بود...

به درک!

به چه دردم میخوره این مدرک کوفتی؟ میخوام باهاش چیکار کنم؟ مثلاً درس بخونم چیزایی که ندارم ماله من میشه؟ اوووف... چه فکرای مسخره ای!

خواستم از جام بلند بشم و برگه ی سفید خالیمو به مراقب بدم که زودتر فرید هم بلند شد... قبل از اینکه از جام بلند بشم جوری که هیچکس ندید برگه ای رو جلوم گذاشت و رفت...

مراقب دی د زیادی روی من نداشت... باورم نمیشد؛ این فرید دیوونه بود...

از سالن امتحان بیرون اومدم... اولین باری بود که مطمئن بودم این امتحان پاس میشه.

وارد محوطه که شدم با دیدن یاشار و فرید که نزدیکای ماشینم ایستاده بودن جا خوردم...

شعورم بهم میگفت باید از فرید تشکر کنم... هر چند اون توی سخت ترین موقعیت منو تنها گذاشت، هر چند کاراشو با شیما

هنوزم درک نمیکنم اما کاره کمی برام انجام نداد...

از طرفی هم چون یاشار کنارش بود دلهره داشتم برم

نزدیکش... قلبم به سینم میکوبید... چقدر دلتنگش بودم...

قربونش برم... چقدر مثل همیشه خوشتیپه!

همینجوری دل همه ی دخترارو مییره... همینجوری دل منو آب

کرد و با سردی هاش منجمد و یخ کرد

حواسم نبود چند دقیقه ایه سر جام خشکم زده!  
 دودل بودم...کم رو نبودم اما نزدی ک یاشار شدن دل و جون  
 میخواست که من نداشتم!  
 گوشیمو برداشتم و همینطور که به سمت ماشینم میرفتم به فرید  
 اس ام اس زدم  
 "مرسی"

همین! کوتاه بود اما کلی دلخوری پشتش بود...  
 د ر ماشینو که باز کردم همزمان اس ام اس رو خوند و به سمتم  
 برگشت...  
 سری تکون داد و روشو برگردوند...  
 این یعنی من هم اندازه ی دلخوری تو دلخورم! اما یاشار... لحظه  
 ای هم نگاهشو به سمت من برنگردوند  
 \*\*\*\*

میدونستم هر جا برم به گوشش میرسه و سریع خودشو اونجا  
 میزاره اما با این حال بازم نخواستم کنارم باشه...  
 با قلبی لرزون و تنی یخ کرده قدم برداشتم و دره کافه رو باز  
 کردم  
 چشمامو چرخوندم روی همه ی میزهایی که کافه رو پر کرده  
 بود...  
 از پشت سرش دیدمش... وارد کافه شدم و خیره به دختری که رو

به روش نشسته بود پشت میزی نشستم که صورت هر دو شون  
رو ببینم.

دستم زدم زیره چونم و دقیق نگاهش کردم...

گارسون جلوم ایستاد\_چی میل میکنین خانم؟

شونه ای بالا دادم و گفتم\_هر چی اون آقا سفارش داده...

گارسون\_متوجه نمیشم!

انگشت اشارمو به سمت یاشار دراز کردم...یاشاری که اونقدر

غرق اون طرف رو به روش شده بود که حتی متوجه نمیشد

چند تا میز اینور تر بوی عطر من پیچیده!

بعد از چند دقیقه گارسون کافه لاته ای جلوم گذاشت

گارسون\_همونطوری که خواسته بودین...

تشکر کردم...رفت...

همه ی حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم...اخم داشت...

دلم میلرزید...

همین اخم ها دل از دستم برده بود...

ترس همه ی تنم رو گرفت...

کاش اینجوری اخم نمیکردی!

نکنه بقیه هم با اخمات عاشقت بشن?...عاشق همین گره های

محکمی که توی صورتت منو به جنون رسونده

خیلی گذشته بود از اینکه بی سر و صدا و مثل قبل از دور

بهش زل زده بودم...  
 کافه لاته ش رو که مزه کرد من هم به تقلید همین کارو  
 کردم...چقدر طعم تلخ قهوه برام شیرین شده بود!  
 مزه مزه کردن قهوه ای که مورد علاقه ی اون بود!  
 اون نمیدونست و من هنوز اونجا خیره به اون نشسته بودم  
 نمیخواستم بفهمه!گفته بود ببینم جایی بهم نگاه میکنی هم تو هم  
 خودمو نابود میکنم...گفته بود اگه رفتی یاشار دیگه مُرده..گفته  
 بود رفتی دیگه برنمیگردی...حتی تو خیالت...  
 ولی اون که نمیدونست من مثل همیشه تو خیالم باهات زندگی  
 میکنم.نمیدونست هنوزم شبا به خیال اینکه کنارمه بالشتمو بغل  
 میگیرم و میخوابم...  
 اون که نمیدونست صبح ها با حس اینکه اون هم توی همین هوا  
 نفس میکشه از خواب بیدار میشم...  
 اون که نمیدونست هنوزم آنا ر همه ی رفت و آمد هاشو  
 دارم...مهمونی رفتناش و ....  
 باید میرفتم...باید زودتر از اینجا میرفتم تا چشمش بهم  
 نیوفته!دروغ نداشتم به خودم بگم،من از یاشار میترسیدم...  
 میترسیدم که اینجا منو ببینه!  
 یاشار دیگه همون یاشار سابق بود....همون یاشار احموی  
 مغرور و خشن سابق؛و من از این یاشار ترس داشتم...

بازم باید ازش فرار میکردم هر چند میدونستم باز هم منو نادیده  
میگیره!

خواستم از جام بلند بشم که صدای بلندی کنار گوشم دستپاچه ام  
کرد

\_وای اتریسای جووون...میشه با من یه عکس بگیریی؟؟؟؟  
به سم ت دختر شانزده هفده ساله ای که با ذوق بهم نگاه میکرد  
برگشتم....صداش اونقدر بلند بود که ک ل کافه نشین ها متوجه ان  
بشن...چه برسه به یاشار!

سنگین ی نگاهه اون از همه ی نگاه ها سنگین تر بود..زیره اون  
نگاه ها به سختی با اون دختر عکس گرفتم!از کافه که خارج  
شدم انتظار داشتم یکی به دنبالم بیاد...یکی اسممو صدا  
بزنه..حتی اگه میخواد با سیلی صورتمو سرخ کنه اما بیاد....  
اما زیاد عجیب هم نبود..یاشار،یاشا ر سابق بود و من همون  
آتریسایی که مثل همیشه نادیده گرفته میشدم...

من فقط ادعا میکردم که حالم خیلی خوبه و چه خوب بود که  
نمیتونست کسی زی ر اون عینک دودی بزرگ دونه های اشکامو  
بشمره!

پیاده روی رو دوست داشتم اما پاهام درد گرفته بود...کله راهه  
خونه تا دانشگاهو پیاده اومدم!بدشانسی ماشینم خراب بود و  
حوصله ی راننده تاکسی رو هم نداشتم



دلم هوس پیاده روی کرده بود اما الان که به تهش رسیده بودم  
 پشیمون شده بودم  
 خواستم از دره ورودی دانشگاه داخل بشم که حراست جلومو  
 گرفت\_ وایسا خانم  
 سرجام ایستادم و بی حوصله به عقب برگشتم  
 \_ آرایشون مناسب دانشگاه نیست... اول پاکش کنید بعد برید  
 داخل  
 با تعجب نگاهش کردم... تنها آرایشم یه ریمل و رژ کالباسی  
 بود! دخترای دانشگاه با وضعای خیلی بدتر داخل میشدن... چرا به  
 من گیر میداد؟  
 \_ من آرایشی نکردم  
 \_ من گفتم پاکش کن... پاک نکنی اجازه نداری بری داخل!  
 شونه ای بالا انداختم و با حرص رژمو با دستمالی که از کیفم  
 در آوردم پاک کردم  
 \_ خوب شد؟  
 سر تکون داد و وارد دانشگاه شدم... عجیب بود! بعده ۳ سال  
 درس خوندن تو این محیط برای اولین بار بهت گیر بدن  
 \_ چون معروفی بهت گیر میدن  
 با تعجب به سمت صدا برگشتم  
 دختری که بهش میخورد هم سن و سال های خودم باشه...

دستشو به سمتم دراز کرد\_ من بیلماز ام!

به ناچار باهانش دست دادم...

باهام هم قدم شد

\_ تو رو همه میشناسن... اینا هم به خاطر همین حساس شدن

روت! من تازه وارد دانشگاهتون شدم... دوست پسر مم همینجا

درس میخونه!

\_ چه خوب!

مونده بودم چرا داره اینارو به من میگه؟ شاید اومده بود جلو تا

طرح دوستی باهام بریزه!!!

بهش نمیخورد دختر بدی باشه

\_ به دوست پسر منم گاهی گیر میدن...

با پوزخند گفتم\_ به اون چرا؟

\_ آخه اونم مثل تو شناخته شدست... جزء مدلینگ های به نام

کشور!

سعی کردم به ذهنم بگم آروم باشه و به چیزهای چرت فکر

نکنه...

اما اون دختر ول کن ماجرا نبود... شاید هم برای سوزوندن من

اومده بود

\_ میشناسیش؟ اسمش یاشار... یاشار علوی!

صداش توی سرم اکو میشد... یاشار علوی....

توی پله های دانشکده بودم و به طبقه ی بالا میرفتم...حتی متوجه نشدم کجا اون دختر ازم جدا شده و به راه خودش رفته...  
 توی ذهنم صدای اون دختر لحظه ای قطع نمیشد!...به دوست پسر منم گاهی گیر میدن...آخه اونم مثل تو شناخته شدست...جزء مدلینگ های به نام کشور...یاشار علوی!  
 توی حال خودم نبودم که محکم با کسی برخورد کردم...بی محابا روی پله ها افتادم...گوشیم کمی اونورتر پرت شد و هر کدوم از برگه های جزوه ای که دستم بود به طرفی پخش شد...  
 با حس کردن بوی عطری که توی سرم پیچیده بود نفسم به شماره افتاد...اونقدری برایش بی ارزش بودم که حتی نداشت با یه گرفتن ساده به زمین نخورم...  
 نمیفهمیدم...هیچی نمیفهمیدم...  
 هیچکدوم از کاراشو درک نمیکردم...من چرا اون شب لعنتی رفتم از پیشش...چرا گذاشتم بشه یاشار سابق؟!چرا وقتی ادعا کرد بهترین حس دنیا رو باهام تجربه کرده اینطوری منو نادیده گرفته؟...  
 چجوری اینقدر نادیده میگیره؟  
 نمیدونم کی از جام بلند شدم و بدون حتی نیم نگاهی ترکش کردم...سر امتحان نشستم...  
 هیچی از چیزایی که خونده بودمو یادم نبود...

چشمامو بستم و باز کردم... هر چی به خودم فشار اوردم چیزی  
یادم نمیومد...  
زانوم از ضربه ای که هنگام افتادن رو پله ها خورده بود درد  
میکرد... دستمو روی زانوم فشار دادم... هیچی یادم نبود!  
حتی متوجه نشدم استاد بالای سرم ایستاده....  
استاد\_حالت خوب نیست؟!  
توی سرم تیر میکشید.... بی حال به چهره ی نگران استاد نگاه  
میکردم  
استاد\_ چرا چیزی نمینویسی؟ برگت سفیده! زود باش... وقتت تموم  
میشه ها!  
زبونم بند اومده بود... بغض گلومو سفت چسبیده بود  
استاد\_ خوبی؟ رنگت عین گچ پریده...  
با صدای دورگه جواب دادم\_ هیچی یادم نیست...  
آروم زمزمه کرد\_ میخوای بری؟ نمره ی کلاسیتو رد میکنم برای  
امتحان...  
زیرلب تشکری کردم و از جام بلند شدم... همین که حالمو دید و  
از درس نمینداختم کافی بود  
جلوی در کلاس تکیه دادم به دیوار... باید زنگ میزدم یکی بیاد  
دنبالم! خودم نمیتونستم با این حال برگردم خونه...  
گوشیم؟ کولمو باز کردم و گشتم... گوشیم نبود... گوشیم! سعی

کردم به یاد بیارم... قبل از اینکه روی پله ها به اون بخورم و بیفتم دستم بود...  
 پله ها....  
 سریع به سمت پله ها دویدم... نه گوشیم بود و نه برگه های جزوه...!  
 یکی از گند ترین روزهای زندگیم!....  
 اون از صبح که ماشین خراب شد و این از دانشگاه و حراست و بیلماز!  
 در د زانوم امانمو بریده بود... بدون گوشیم چیکار میکردم؟!  
 یادم افتاد ساعت ۵ عصر باید برای یکی از شرکت های واردکننده لباس به عنوان مُ د ل مارکشن میرفتم... با این زانو درد؟ قطعاً نمیشد... باید کنسلش میکردم...  
 هیچوقت نشده بود بخوام قید کارمو بزنم و این نهایت بدشانسی امروزم بود  
 با فکری که به سرم افتاد تمام وجودم لرزید...  
 نکنه... نکنه اون گوشیمو برداشته؟ عکسش! عکسش بک گران د گوشیم بود...  
 نه خدا! غرورم چی؟ ترسم از واکنشش به درک...  
 اصلاً چجوری برم جلوش و ایسم و بگم گوشیمو بده؟؟؟  
 فشارم افتاده بود و رنگ به صورتم نمونده بود....

نمیدونستم تو این موقعیت باید چیکار کنم! حتی شاهین هم نبود که  
با حرفای چرتش یکم از استرس و حال بدم کم کنه... لعنت بهت  
یاشار... ببین به چه روزی انداختی منو!

پشت یکی از میزهای سلف دانشکده نشستم... سرم سرمو روی  
میز گذاشتم! همین هم برام کلی داستان میشد چه برسه به اینکه  
جلوی دانشجوها اشکم در بیاد....

قبل از اینکه جلوی ریختن اشکم بگیرم حس کردم صندلی رو  
به روم عقب رفت و کسی روی اون جا گرفت...

اون سکوت کرده بود... من هم منتظرش گذاشتم تا اشک روی  
صورتم خشک بشه... غرورم رو به خاطر اون نمیشکوندم!  
سعی کردم حالمو زیرو پوست صورتم مخفی کنم و سرمو از  
روی میز برداشتم...

چشم توی چشم های سبز رنگ فرید افتاد... دلم برای همه ی  
شیطنت هاش تنگ شده بود...

بی تفاوت تو صورت هم خیره شده بودیم؛ روشو ازم گرفت و لب  
زد\_ سلام

در جواب کوتاه سر تکون دادم

دستشو توی جیبش برد و به چند ثانیه نکشید که گوشیمو روی  
میز جلوم گذاشت

با تعجب نگاه کردم

\_گوش ی من دست تو چیکار میکنه؟  
 فربد\_ حواست باشه دفعه ی بعدی خودتو جا نذاری!  
 با حرص نگاهش کردم  
 فربد\_ اگه افتخار میدین چند دقیقه به حرفای من گوش کن  
 سکوتم باعث شد باز هم ادامه بده  
 فربد\_ از اون شبی که گفتی دوست ی ما همینجا تموم شده چند وقت  
 میگذره...اون شب تو حرفاتو زدی اما حرفای من اینجا مونده...  
 (به سینهش اشاره کرد)  
 \_گفتی متاسفی واسه خودت که به من اعتماد کردی...!گفتی تو  
 اگه رفیق بودی منک با کسی که نابودم کرده رو به رو  
 نمیکردی..  
 گفتی تو حتی نمیدونی طرف منی یا یاشار!و گفتی دیگه نمیخواهی  
 منو ببین و قبل حرف زدن من خدافظیتو کردی و رفتی...  
 پوزخند زدم  
 فربد\_ من هیچوقت تو رابطتون دخالت نکردم آتریسای...هیچوقت  
 نه از تو دفاع کردم نه از یاشار...اون برادرمه تو  
 خواهرم!طرف هر دوتم چون میدونم با لجبازی زندگ ی همو به  
 گند کشیدین...  
 \_تو...  
 حرفمو قطع کرد\_هیسس...اینبار اومدم که فقط من حرف

بزمن... من اونشب فقط ۵ دقیقه قبل از تو فهمیدم که یاشار رو هم  
شیما به رستوران دعوت کرده... و فکرشم نمی‌کردم آنی‌تا رو هم  
دعوت کرده باشه! منم مثل تو جاخوردم اما تو حتی مهلت ندادی  
جوابتو بدم...

الانم به من مربوط نیست بین تو و یاشار چی می‌گذره... آره شاید  
اشتباه هم کردی که به من اعتماد کردی... اما اینو از اولم بهت  
گفتم... همون روزای اولی که پیدات کرده بودم... من بیخ  
ریشتم! هر چی هم که بشه!

از جاش بلند شد... گوشیمو روی میز به سمت هل داد  
فربد\_ جزوه هاتو از خودش بگیر!  
(از زبان یاشار)

با پوزخند به جزوه ای که روی هر جای سفید از برگه هاش  
اسم به شکل های مختلف نقاشی شده بود نگاه می‌کردم...  
میگفت نمیتونه منو باور کنه... میگفت هیچوقت باورم  
نمیکنه... میگفت عشقش به من یه ح س بچگانه ی زودگذر  
بوده! پس چرا این ح س بچگانه ی زودگذر هنوزم تموم نشده؟  
چرا جلوی من میخوای تظاهر کنی زندگیتو با یکی دیگه عوض  
کردی وقتی هنوزم به پای منی  
متوجه فربد شدم که کنارم به ماشین تکیه داد  
\_گوشیشو دادی؟!!



فربد\_ آره

\_چی میگفت؟

فربد\_ اون چیزی نگفت... من حرف زدم! حالش خوب

نبود... حواست هست داری چیکار میکنی یاشار؟

\_اگه با اون مرتیکه ست و منو نمیخواد پس چرا وقتی بیلماز

اون دروغ هارو تحویلش داد اونقدر تو حال خودش نبود که منم

توی راه پله ها ندید؟

فربد\_ نقشه ی خوبی نبود... شنیدم امتحانم نداده و از سر جلسه

پاشده!

\_نمرشو خودم از استادش میگیرم... مهم نیست! مهم اینه که

میخواد از من فرار کنه... خودشم میدونه نمیتونه!

فربد\_ جزوه ها چی؟ فکر میکنی میاد ازت میگیره؟

\_یا به کل قیدشو میزنه یا... نمیدونم! تو چیکار کردی؟ حرفاتو

زدی؟!!

فربد\_ آره...

\_اگه تو رو هم مثل من باور نکنه چی؟!!

فربد\_ نمیدونم... من طعم داشتن خواهر و با آترپسا تجربه

کردم... تو نمیفهمی وقتی درداتو میریزی از دلت بیرون و واسه

یکی که مثل خواهرته میگی چقدر اروم میشی...

تقه ای به در اتاق زدم و با اجازه وارد شدم... استاد سلیمانی با

جذبه پشت میزش نشسته بود! با دیدنم از جاش بلند شد  
\_ سلام استاد

استاد\_ از این ورا؟! یادی از ما کردی آقا؟

با هم دست دادیم و تعارف کرد بشینم

استاد\_ خب... حتما چیزی شده که یا د ما رو زنده کردی!

\_ این چه حرفیه استاد... همیشه یادتون تو دل ما جا داره

استاد\_ شاید بخندی اما این ترم که کلاسی با هم نداشتیم خیلی

ناراحت بودم... یکی از بهترین دانشجو هامو نداشتم... ترم

آخری؟!!

\_ یک ترم دیگه مونده...

استاد\_ بهتره تابستون ترم آخرتو برداری... من خودم کلاساتو

جور میکنم! اینجوری درستو زودتر تموم میکنی... بالاخره خسته

میشی هم کار و هم درس!

\_ اگه میشد که خیلی خوب بود اما موقعیتشو ندارم...

استاد\_ میدونم! تابستونتو اختصاص میدی به مسافرت های خارج

از کشورت...

خندیدم... دقیقا همه برنامه های منو زودتر از خودم میدونستن

\_ راستش نمیخوام زیاد وقتتونو بگیرم استاد... میخواستم ازتون یه

خواهشی رو بکنم؛ البته یکم پارتی بازی میشه

استاد با خنده گفت\_ من واسه دانشجوهای نمونه ام پارتی بازی

هم شاید بکنم... بگو پسرم  
 \_یکی از دانشجوهای این ترمتون... آتریسای امینی...  
 کنجکاوانه منتظر شنیدن ادامه ی حرفم شد  
 \_شنیدم امروز نتونسته امتحان بده و از جلسه ی امتحان اومده  
 بیرون!  
 استاد\_ باز با دخترای دانشکده شیطنت کردی و...  
 \_نه استاد... آتریسای رو میشناسین؛ با اون همیشه شیطنت کرد  
 با صدای بلندی خندید\_ به اندازه ی تو نمیشناسمش اما... نکنه تو  
 خماری گذاشتت؟!  
 \_امروز تمرکزشو بهم زدم... اگه بهش نمره بدید یا یه امتحان  
 دیگه ازش بگیرید...  
 حرفمو قطع کرد\_ واسه هر کسی اینکارو نمیکنم! اما میدونم اونم  
 دانشجوی خوبییه... میخواستم نمره ی کلاسیشو براش رد کنم اما  
 روش فکر میکنم...  
 از جام بلند شدم... میدونستم دیگه استاد هم باید بره  
 متقابلاً" از جاش بلند شد \_ ممنونم استاد... بابا همیشه تعریفتونو  
 خیلی میکرد!  
 استاد\_ خدا بیامرزتش باباتو... اگه بخوایم از خوبی های اون بگیم  
 عمرمونو کم میاریم! امیدوارم جاشو برای مادرت به خوبی پر  
 کنی... برو به سلامت... به مادرت هم سلام من و خانمم

برسون.

سری تکون دادم و باز تشکر کردم...

به طرف در رفتم و دستگیره ی درو پایین کشیدم... یهو چیزی به

ذهنم رسید و به سمت استاد برگشتم؛ سوالی نگاهم کرد

\_ آترپسا از حرفایی که بینمون زده شد چیزی ندونه استاد!

استاد\_ خیالت راحت...

ماشینمو توی حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم

مامان به استقبالم اومد و صورتمو بوسید

مامان\_ خسته نباشی

\_ همینی که تو میگی خستگیمو از تنم در میاره! شام چی داریم؟

مامان\_ میخواستم زودتر بهت بگم اما فراموش کردم... امشب شام

دعوتیم...

با خستگی گفتم\_ جون من نگو... من یکیو میخوام اول یکم

ماساژم بده بعدم شاممو بده خوابم کنه...

به سمت پله ها هلم داد و گفت\_ برو یه دوش بگیر لباساتم عوض

کن... بدو ببینم...

\_ عه مامان... تهش حرف خودتو میزنی دیگه؟

مامان\_ بدو قربونت برم... تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم!

\*\*\*

زیر دوش ایستاده بودم و واسه خودم آواز میخوندم... عادت

همیشگیم بود!  
 تو هنوز تو قلب منی  
 من ازت رها نشدم  
 مگه میشه که من یه نفس بگیرمت از وجود خودم  
 مگه میشه به هم نرسیم  
 من از این فکر خسته شدم  
 مگه میشه نباشی و من ادامه ندم به عذاب خودم  
 تو همونی که نبودن با تو توی یک نفس توی هر لحظه هراس  
 من  
 سره عشق تو به مرگ خودم راضی شدم آخه این مردن رها  
 شدن  
 .....  
 کت و شلوار مشکی رن گ شیکی از بین لباسام انتخاب کردم و  
 پوشیدم... عطر هر مس رو روی خودم خالی کردم... موهامو  
 درست کردم و ساعتو به دستم زدم...  
 سویچ و موبایلمو برداشتم از اتاقم زدم بیرون...  
 هنوزم تنم خسته بود!  
 کلافه از پله ها پایین میرفتم که مامان از پایین داد زد\_دیرر  
 شد یاشار... بجنب! آقای امینی ناراحت میشه؛ سفارش کرد دیر  
 نریم!!!

روی دوتا پله مونده به آخر سر جام خشک شدم...  
 من داشتم کجا میرفتم؟! قلبم با ضربه هاش سینمو به درد میورد...  
 مرد گنده که قلبش نباید اینجوری بزنه!  
 به خودم تلنگر زدم؛ باید بری یاشار... باید بری حالشو ببینی... باید  
 بری ببینی هنوزم جونشو برات میده... باید بری ببینی دوست  
 داره... باید بری!

کجا برم؟ برم تظاهر های الکیشو ببینم... برم که شبشو عین  
 صبحش براش زهرمار کنم؟؟؟ برم فرار کردن هاشو ببینم؟!  
 برم که چی؟! بازم ح س بچگونه ی زودگذرش به خودمو ببینم؟!  
 با ضربه ای که به شونم خورد به خودم اومدم  
 مامان\_ کجایی تو؟ دارم میگم دیرمون شده تو اینجا خشکت زده؟  
 به سمت در رفت

\_ کجا میری مامان؟ نمیخواه بریم... کنسلش کن...  
 مامان با چشمهای گرد شده به سمت برگشت و بهم چشم غره  
 رفت\_ چی داری میگی؟! بیخود کردی که نمیخواه بریم... کلی  
 زحمت کشیدن! تو شعور نداری!؟

\_ میخوای بری خودت تنها برو... چرا از اول نگفتی به من کجا  
 قراره بریم؟

مامان\_ مگه تو پرسیدی که من بهت بگم؟ غلط کردی که  
 نیای! میخوای آبروی منو ببری؟! مرد د با همچین شخصیتی اینقدر

بهمون احترام گذاشته دعوتمون کرده... کلی هم سفارشتو کرده! این جوابشه؟

به طرف پذیرایی رفتم؛ کتمو در آوردم و روی مبلی که نزدیکم بود پرت کردم  
\_ بگو کار داشت!

مامان کفرش در اومده بود... صداش به چیزی شبیه جیغ تبدیل شده بود

\_ واسه چی نمیخوای بیای؟ من که میدونم خودت اینجایی دلت اونجا... چیه میخوای از کی قایم کنی؟ خودت گند زدی خودتم جمعش کن! الانم بلند میشی مثل یه آدم ....

حرفشو قطع کردم و با داد حرف زدم... با من بحث نکن مامان... کسی که گند زده رفته من نیستم... اونه! اگه حسش بچگونه بود غلط کرد گذاشت همه جا بیچه... غلط کرد گذاشت به گوش من برسه... غلط کرد خودشو انداخت تو دل من! پیام چیه ببینم؟ پیام ببینم داره ازم فرار میکنه؟ یا مثلاً تظاهر میکنه من براش ارزش ندارم؟! من نمیام... آبروت اگه با نیومدن من میره بزار بره!

(از زبان آتریسا)

\_ ااه ماماااا... الان وقت مهمون دعوت کردن بود؟؟؟؟ مگه نمیبینی من امتحانای پایان ترممه؟؟؟

از توی آشپزخونه صداشو بلند کرد\_ اینقدر غر نزن آتریسا! تو  
کی درس میخونی که حالا بخوای بخونی؟! اینم بزار رو شبایی  
که با دوستات اینور و اونور میتابی...

\_عه خب مگه نمیبینی خستم؟ تا ظهر دانشگاه بودم حالمم  
افتضاح! عصرم واسه تبلیغات و مدلینگ رفتم... ببین هنوز  
گریمو پاک نکردم مامان...

از آشپزخونه بیرون اومد و رو به ژیلای خانم گفت\_ ژیلای جان  
حواست به ته چین باشه!

والای خدا... مامان من تو ته چین سیر میکنه؛ انگار نه انگار دارم  
حرف میزنم

\_مامان اصن منو میشنوی؟؟؟

به سمتم اومد و با نگاه عمیقی به صورتم گفت\_ چقدر این گریم  
به صورتت اومده!

\_مامااان... دارم میگم خستم میخوام استراحت کنم! لطفا منو صدا  
نزن... مهموناتونم اومدن بگو آتریسا نیست!

سریع به طرف اتاقم رفتم تا نتونه مانع بشه اما کار خودشو  
کرد... سریع به طرف اومد و عقب کشیدم\_ کجاااا! میری لباساتو  
عوض میکنی میای مثل یه خانم میشینی جلوی مهمونا... یه  
امشبو با ما راه بیا!

پامو محکم به زمین کوبیدم\_ ماماااان



به طرف آشپزخونه رفت و گفت\_ یاااامااان!  
 با اخم های درهم سمت اتاقم رفتم که وسط راه صدام زد\_اون  
 گریمتو پاک نکن...بهت اومده!  
 دیگه چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم...درو بستم و به در تکیه  
 دادم...

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم!روی کاغذ دیواری ای از  
 عکس های یاشار که دیوار های اتاقمو پوشونده بود  
 اشک از گوشه ی چشمم چکید...بیلماز!دختر های توی  
 مهمونی...رستوران و کافه و دانشگاه!

"

☹️؟ - چرا انقدر عاشقش وقته میدونی بهش نمیرسی

☺️؟ +تو چرا زندگی میکنی وقته میدونی آخر میمیره

"

تو آینه خودمو نگاه کردم...گریمم با گریه پاک نمیشد!  
 لباسامو عوض کردم و یه لباس شیک پوشیدم  
 خسته بودم اما مجبور!برای مهمونای مامان که حتی نمیدونستم  
 کی اند!

بابا آماده روی مبل ها نشسته بود و مامان هم کلی سره ژیلادا  
 و اطوار در میورد!هر کی نمیدونستم فکر میکرد حتما یه آدمه  
 خیلی مهم رو دعوت کرده!

شونه ای بالا انداختم و همین که داشتیم به سمت بابا میرفتم  
صدای زنگ در سکوت خونه رو شکست.  
نمیدونم چی باعث میشد حال بدم بدتر بشه... درونم هنوز آشفته  
بود از اتفاقاتی که امروز واسم افتاده  
اگه گریمم رو پاک میکردم چیزی جز یه رنگ و روی زرد  
واسم باقی نمیومند...  
صدای آشنای مهمون ها و مامان و بابا که به استقبال رفته بودن  
نگاهمو به اون سمت کشوند...  
با دیدن کسی که انتظارش رو نداشتم جا خوردم! پروین جون!  
و نفر بعدی کسی بود که مسبب همه ی آشفته گی هام بود... تنم به  
لرزه افتاد... اونقدری که لرزش پاهامو حس میکردم... با... باورم  
نمیشد... یاشارررررر؟؟؟؟  
پروین جون به سمتم اومد و با لبخند پذیرای نگاهم شد... ولی من  
باز هم ازش دلخور بودم!  
لبخند تصنعی ای زدم و زیر لب سلام کردم... بی مهابا به جلو  
کشیدم و روی صورتم رو بوسید.  
پروین جون\_ خوبی عزیز دلم؟!  
\_ ممنون...  
پروین جون\_ میدونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم؟ خیلی دلتنگت  
شدم عزیزم...

مامان که رفتار سردمو نظاره گر بود سریع گفت\_ چرا سر پا ایستادین؟ بفرمایید بشینید...

مامان و بابا پروین جونو به سمت پذیرایی هدایت کردن... سردی نگاهه سنگینش باعث میشد نتونم جلوی خودمو بگیرم و بازم اشکای مزاحم گونه هامو خیس کنن اما... باید قبول می کردم؛ اون یاشار ساب ق! یاشاری که هنوز منو نمیشناسه...

تو با این مرد هیچ خاطره ی کوچکی هم نداری آتریسا... حتی یه بوسه! حتی آغوش گرمش! تو فراموش کردی و اون... اون همون آدم ساب ق!

با قدم های محکم از کنارم رد شد...

انگار اصلا نبودم... انگار اصلا اونجا نبود!

سینی شربت رو جلوی پروین جون گرفتم... برداشت و تشکر کرد؛ وقتی جلوی بقیه هم گرفتم سینی رو با دو تا لیوان باقی مونده روی میز جلوی یاشار کوبیدم

صدای بابا اعتراض آمیز بلند شد\_ به آقا یاشار تعارف کن عزیزم!

خونم به جوشش در اومده بود... جوری سرش توی گوشیش بود و غرق اون شده بود که انگار حتی نفهمیده چیکار کردم!

بابا چشم غره رفت... میدونستم همه چی رو میدونن! شبکه های مجازی ریز به ریز از زندگی ما دو نفر رو به اشتراک میزاشتن

و مگه میشد مردم بدونن و خانواده ها هیچی ندونن؟  
 با حرص سین ی شربت رو بلند کردم و جلوش بردم... اونقدر جلو  
 که نتونه به صفحه ی گوشیش خیره بشه  
 با سردی گفت\_ ممنون نمیخورم...  
 تو چشمات ز مستون و آدم برفی ساخته بود!  
 سوهانی شده بود تا قلبمو اروم اروم بتراشه  
 لبخندی مقابل چشمات زدم\_ خواهش میکنم...  
 همین که خواست سینی رو کمی عقب بده دستمو از زی ر سینی  
 برداشتم...

صدای دادش همه حتی خدمتکار ها رو از جا پروند  
 عقب رفتم و با پوزخند به آثار کاری که کرده بودم نگاه  
 کردم... با چندان سعی میکرد پیراهن چسبناک و خیسشو از  
 عضله های شکمش جدا کنه... تا تو باشی اونقدر پیرهن چسبون  
 و تنگ نپوشی!

مامان\_ وای چیکار کردی آتریس؟  
 یاشار سرشو سریل بالا آورد و با چشمایی که حالا طوفان زده  
 شده بودن بهم خیره شد... از عصبانیت رگ های گردنش باد  
 کرده بودن

شونه ای بالا دادم و گفتم\_ سینی سنگین بود از دستم ول  
 شد... میتونستین زودتر شربتتون رو بردارین!

رومو ازش گرفتم و با چشم غره ی مامان رو به رو شدم  
 میدونستم آخر شب خونم حلاله!  
 بابا\_ یاشار جان شرمنده! اگر میخوای از لباسای من استفاده کن  
 یاشار\_ مشکلی نیست... ولی بهتره برم خونه دوش بگیرم...!  
 مامان\_ کجا؟؟؟ هنوز شامتو نخوردی! من اجازه نمیدم بری... حالا  
 که آتریسا حواس پرتی کرده خودش هم میبرتت حمام اتاقشو  
 نشونت میده تا دوش بگیری!  
 با چشم های گرد شده مامانو نگاه کردم... چی داشت  
 میگفت؟ برگشتم و به صورت یاشار نگاه کردم... با نیشخند  
 ابرویی بالا داد...  
 دلم میخواست گلدون رو از روی میز بردارم و بکوبم تو سرش  
 اما حیف... حیف که جرات نداشتم حتی نگاش کنم!  
 بابا\_ هر کدوم از لباسای من رو که میدونی مناسبه از رگال  
 بردار و بده به آقا یاشار... ولی باز هم شرمنده  
 یاشار\_ دیگه این حرفو نزنین!  
 بابا رو به من\_ یاشارو راهنمایی کن به اتاقت...  
 و من با این جمله همه ی دنیا جلوی چشمهام سیاه شد... چجوری  
 اونو میبردم اتاقم...  
 چجوری وقتی کاغذ دیوار ی اتاقم پر شده از عکسای اون  
 لعنتی!؛)

با قدم های لرزون از پله ها بالا میرفتم... پشت سرم محکم قدم  
 برمیداشت! وای خدا من نمیتونم... نمیتونم بیرمش توی اون اتاق!  
 راهمو کج کردم سمت اتاق مهمان و درو باز کردم و کنار  
 ایستادم.. بدون هیچ تعارفی وارد اتاق شد! جوری نادیده ام  
 میگرفت که حتی خودمم حس کنم نیستم  
 پشت سرش وارد شدم و در حمامو نشون دادم  
 \_من میرم لباس بیارم...  
 خواستم از در اتاق خارج بشم و یه نفس راحت بکشم که با  
 صدایش سر جام میخکوب شدم  
 \_وایسا  
 به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم... با نگاه سردش  
 خیره توی چشمام شد و همزمان دونه به دونه دکمه های  
 پیراهنشو باز میکرد  
 نگاهمو با استرس به جای دیگه ای دوختم  
 \_پیراهن های بابات سائز من همیشه... عادت دارم لباسای کسی  
 دیگه رو بپوشم!  
 دندونامو محکم به هم فشار دادم... مطمئنم واسم نقشه داره! یاشار  
 در مقابل این کار بدترشو انجام میده... واسه همی ن ازش  
 میترسم! واسه همینه استرس تمام وجودمو گرفته...  
 چند قدم جلوتر اومد و صدای تپش های قلبم بلند تر شد \_پیراهن

خودمو بشور

با یه حرکت از تنش در آورد و جلوم گرفت...نگاهم به عضله  
های برهنه ی شکمش افتاد...رگ های متورم روی دست هاش و  
بازوهاش...دلم قنچ میرفت واسه گم شدن بین این  
بازوها...بوسیدن تک تک تیکه های روی شکمش...  
چشمامو محکم بستم...چرا اینقدر خاص و متفاوتی؟ چرا هیچ  
مردی برای من مثل تو به جشم نمیاد؟! چرا عاشق های بهتر از  
تو داشتم و فقط تو رو میبینم....

تو رو خدا آفریده واسه ی دل بردن از من و منو واسه ی دوست  
داشتن های از راه دور...واسه ی نادیده گرفتن های تو!  
تا دوش میگیرم یجوری خشکش کن...

دستشو عقب برد و پیراهنشو روی تخت یکنفره ی اتاق پرت  
کرد...بدون حتی نمی نگاهی به من وارد حمام شد و من با  
صدای شرشر آب به خودم اومدم...

پیراهنو از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم...نمیدونم  
چی شد که یهو در مقابلش اینقدر کم آوردم و آروم شدم...شاید از  
آرامشی بود که از همون نگاهه سردش بهم منتقل شده بود  
وارد حمام اتاق خودم شدم...لباسشویی هم میتونست بشوره،اما  
آتریسایی که تا به حال همچین کاری نکرده بود هوس کرده بود  
پیراهن مردی رو که برایش همیشه تازگی داره رو بشوره...

هر چند دوسم نداشت، هر چند عذابم میداد، هر چند اون همون  
 یاشار سابق بود و دنیای ما از هم دور...  
 اما من همون آتریسای همیشگی بودم! عاشق!  
 بلد نبودم اما سعی کردم پیراهنشو تمیز کنم...  
 تا تو باشی دیگه از اینکارا نکنی!  
 روی میز اتو گذاشتم و با درجه ی کم سعی کردم خوب خشکش  
 کنم... حرارت اتو باعث شده بود تنم گر بگیره...  
 بیست دقیقه گذشته بود... پیراهنش خشک شده بود! با جون و دل  
 توی بغلم گرفتم و بوش کردم...  
 امروز تا تموم بشه شاید جون بدم! پیراهنش هنوزم بوی عطر  
 تنشو میداد...  
 کاش میشد یه روزی ازش بپرسم... چجوری هم بوی عطر تنشو  
 میده هم بوی ادکلن و سیگارشو؟!  
 از اتاقم بیرون رفتم و بین راه صدای گوشیم بلند شد...  
 شاهین!  
 شاید اگه وقتای دیگه بود تماسشو رد میکردم اما نمیدونم چرا  
 الان کرمم گرفته بود تا جواب بدم و جلوی یاشار....  
 \_جانم؟  
 \_سلام خانمی... خوبی؟  
 وارد اتاق شدم... نگاهم روی یاشار خشک شد... با بالا تنه ی



لخت روی تخت لم داده بود و منتظر بود  
\_آره عزیزم...

بی روح نگاهم کرد و از جاش بلند شد و به سمتم اومد  
شاهین از لح ن صدام فهمیده بود اینجا چه خبره... خوب بود که  
باهوش بود!

شاهین\_ امروزت چطور گذشته؟ دلم برای دیدنت یه ذره شده  
نگاهمون به هم قفل شده بود... لب زدم\_ منم دلم برات تنگ شده!  
با پوزخند پیراهنشو از دستم کشید و بهم پشت کرد... داشت  
میپوشید

عقب گرد کردم و همین که دستم روی دستگیره ی در رفت از  
پشت تو حصاره بازوهاش قرار گرفتم... انقدر غیر منتظره این  
اتفاق افتاد که حتی تپش های نامنظم قلبم هم متوقف شد  
سرشو از رو شونم جلو آورد و به موبایلم که روی گوشم بود  
چسبوند...

حالا صدای شاهینو با هم میشنیدیم  
شاهین\_ ای جانم! تو نمیدونی این صدات چه آرامشی به آدم  
میده... اگه الان پیشت بود اونقدر میبوسیدمت ک....  
گوشی از دستم کشیده شد و روی زمین پرت شد....  
لبمو زیر دندونام فشار میدادم و به تکه های خورد شده ی گوشیم  
نگاه میکردم... توی حصار بغلش نمیدونستم باید بترسم یا

وجودمو به آرامش بسپرم!  
 دفعه ی چندمش بود که گوشیه منو به باد میداد؟!  
 زیر گوشم پوزخند زد...  
 یاشار\_ از آدمهای مثل تو حالم بهم میخوره...  
 اولین تیری بود که توی تاریکی به قلبم زد... نیازی نبود اینو به  
 رخم بکشی! میدونم هیچوقت از من خوست نیومده... همیشه فقط  
 بازیم دادی!  
 یاشار\_ هر روز یه روتو نشون میدی! آفرین! آدم دو رو... بازیچه  
 ی دستته؟! یا به اونم یه ح س بچگانه ی زودگذر داری؟ واسه چند  
 وقت عاشقشی و دلت قراره بر اش تنگ بشه؟!  
 طعنه میزد برای شکستتم... راست میگفت شاید من دو رو  
 بودم... اما من فقط به خاطر اون قبول کرده بودم با شاهین نقش  
 بازی کنم... شاهین خودش اینو خواسته بود... من مجبورش  
 نکردم... اینا همش به خاطر تو عه لعنتیه یاشار:)  
 ارادم دست خودم نبود... برگشتم و به سینه ی ستبرش خیره  
 شدم... نگاه کردن توی چشماش کار من نبود!  
 \_ تو لیاقت عشق نداری... لیاقت اعتماد و باور شدنو نداری! لیاقت  
 تو همون لاشخورایی اند که هر شب تو مهمونی  
 میگزنت... همونایی که فقط پولتو میخوان تا واسه ی یه شب  
 کنارت باشن! همونایی که تو مستی فقط کنارتن و وقتی خوشی

کنارتن... تو لیاقت ت یه عشق پاکو نداری وقتی تو لجن گناهاات  
 غرقی... تو لیاقت ت ح س خوب داشتن یه همدمو کنارت نداری! کنار  
 تو همونایی میمونن که اگه پولات نباشه نیستن!  
 دستمو به سینش چسبوندم... هنوز دکمه های پیراهنشو نبسته بود  
 ک ف دستم از گرما میسوخت  
 پس اگه لیاقت نداشتم اون اداها چی بود؟ چرا وقتی لیاقت نداشتم  
 عاشقم شدی؟ اگه اونقدری ارزش نداشتم که منو به هر کسی  
 ترجیح بدی پس چرا کل شبا رویه گوشه ایستاده بودی و نگاهه  
 سنگینت روی من بود؟! من کور نبودم نبینم آماره همه ی کارامو  
 از آدم های دور و برم میگیری... من مست نبودم وقتی همه جا  
 حرف از علاقه ی تو به من بود... چرا از اول نفهمیدی لیاقت  
 ندارم؟ چرا از اول کنار نکشیدی؟ عشق بود یا خس زوگذر  
 بچگانه؟ عشق بود یا واسه معروف شدنت اون کارارو...  
 سرمو که روی سینش گذاشتم حرفاش قطع شد...  
 صدای قلبش زیر گوشم بود  
 دستاش بیشتر دور تنم پیچید  
 ( از زبان یاشار )

انگار همه ی آرامش دنیا رو خدا بهم هدیه کرده بود... فکر کن  
 کسی که همه ی نیازته سرشو محکم روی سینت بذاره... فکر کن  
 حس کنی قلبم فقط زی ر دست اون میزنه و وقتی دستشو برداره

تپشش قطع بشه

توی حال خودم نبودم که محکم به عقب هلم داد و با پوز خند نگام کرد

\_ تو خیلی وقته ح س عاشق ی منو تموم کردی! تو هیچ ارزشی نداری برای من... تو رو همینجا دفنت کردم یاشار!  
مُشتشو روی قلبش کوبید

\_ دیگه من اون آتریسای احمق نیستم... ولی تو همون یاشار آشغال و هرزه پسندی هستی که قبلا هم بودی...  
\_ بفهم چی میگی

\_ میفهمم! لیاقت تو همونایی اند که تو خیابون پیداشون میکنی؛ همونا که معلوم نیست عاشق خودت یا سن د باغ های بابات... اینم بگم؛ آگه من دو رو ام تو ام پست ترین مرد روی زمینی...  
\*\*\*\*

فربد\_ چه خبر؟

گره ی اخمام محکم تر شد...

شیشه رو پایین کشیدم و آرنجمو روی در تنظیم کردم

\_ چرا این لامصب سبز نمیشه؟!

فربد\_ همین الان قرمز شد... چقدر کم صبر شدی!

با قرمز شدن چراغ پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم و

سرعت گرفتم  
 دستمو روی ضبط ماشین بردم که فرید دستمو پس زد و  
 گفت\_ چه مرگته تو؟ تا نگی ول کن نیستم  
 \_هیچیم نیس...  
 فرید\_ یه مرگت هست...الکی که این قیافه رو نمیگیری...!  
 \_تا اونجا حرف نزن! رسیدیم حرف میزنیم  
 صدای ضبطو تا ته زیاد کردم  
 فرید\_ یاشار حواست هست؟  
 سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم\_ چی میگی؟  
 فرید\_ چه مرگته تو؟ یک ساعته دارم میگم چی میخوری؟! معلوم  
 نیس کجایی اصن...  
 \_یه پیک بریز...  
 فرید\_ میخوای بری خونه؟!  
 صدای موزی ک بلند تو سرم انگار شلاق بود... سرمو روی دستام  
 گذاشتم\_ بریز فرید  
 فرید\_ داداشم تو حال خودت نیستی... جون من نخور اینقدر...  
 جامو از دستش کشیدم و یه نفس سر کشیدم... لم دادم روی مبل...  
 فرید\_ چته یاشار...  
 \_منو دفن کرده...منو...  
 دستمو روی قلبم گذاشتم که با درد به سینم میکوبید

اینجاش... منو... دفن کرده!

فربد\_ کی یاشار؟ ببین مستی... پاشو بریم خونه.. حالت خوب نیست! از اونموقع که اومدیم یه شیشه خوردی بسه

من... پستم؟

فربد\_ پاشو چی داری میگی پاشو...

من... تو لجن گناهام غرقم؟ من... لیاقت حس خوب داشت ن یه همومو کنارم ندارم؟ من...

فربد داد کشید\_ خفه شو... حالت خوب نیس داری پرت و پلا میگی... مگه مجبوری اینقدر مست کنی که اختیارت از دستت در بره

من مست نیستم... من...

دستمو کشید و از جام بلندم کرد... تلو تلو میخوردم

فربد\_ امشبو بیخیال خوشگذرونی شو... بریم خونه ی من... یه دوش بگیر بخواب! فردا جلسه داری یاشار... کلی کار منتظرته...

نگاهم به پیست رقص کشیده شد... این مهمونی طال ب مرگ من بود...

سرجام میخکوب شدم... فربد متوجه نگاهم شد و دیگه نکشیدم... دیدمش که کنار اونه... دیدمش!

پوزخند روی لبام نقش بست

میکشمش

فربد\_چرت نگو...بیا بریم!  
 به سمتش قدم برداشتمو فربد سد راهم شد\_کجا میری؟بیا بریم  
 فردا از مستی در میای پشیمون میشی...  
 کنارش زدم ولی بازومو تو چنگش گرفتی و تو صورتم توپید\_د  
 عوضی خودت نمیفهمی داری چیکار میکنی...فردا که به خودت  
 اومدی...

کنارش زدم و به سمتشون رفتم...  
 تو دو قدمیش ایستادم...  
 نگاهه شاهین به من بود و اون سر به زیر تو بغلش میرقصید  
 فربد\_بیا بریم!

صداش نامفهوم شد...حس میکردم نمیشنوم فربد چی  
 میگه...صدای موزیک توی سرم قطع شد...  
 چرا نمیشنیدم؟

نگاهش بالا اومد و توی نگاهم قفل شد...نگران شد...سرجاش  
 ایستاد و با چهره ی نگران نگاهم کرد...  
 چرا؟مگه حال چقدر بد بود که اینجوری نگرانم بشه...  
 بین زمین و هوا بودم...

فربد تکونم میداد تا به خودم پیام اما...  
 من چم شده بود؟!من عاشق دختری شده بودم که یه روزی نادیده  
 میگرفتمش...عاشق دختری که دیگه عاشقم نبود...

به خودم اومدم... جلو تر رفتم و با پوزخند تلخی نگاهش  
 کردم\_ منم می‌کشمت...  
 مُشتمو به قلبم کوبیدم\_ همینجا دفنت میکنم!  
 عقب گرد کردم و جلوی چشم های متعجبش ترکش کردم... و این  
 اولین و آخرین باری بود که م ن مغرور به حسی که درونمو  
 آشفته کرده بود اعتراف میکردم... اعتراف میکردم و تی ر  
 خلاصی رو به قلبم می‌زدم!  
 (یک ماه بعد)  
 حالمو برداشتم و به سمت حمام رفتم... تمرین های باشگاه امروز  
 زیاد بهم فشار آورده بود! لباسمو در آوردم و گوشه ای پرت  
 کردم و به زیر دوش رفتم...  
 صدای خنده های فرید و مامان تا بالا میومد... زود دوش گرفتم و  
 بیرون اومدم...  
 با دیدنم چشمکی زد و گفت\_ عافیت باشه حاجی  
 \_ تو کی اومدی؟!  
 فرید\_ همین الان...  
 رو به روش نشستم؛ مامان بر اش میوه پوست میکند، زیر چشمی  
 نگاه کردم و گفتم\_ خدا بده شانس!  
 فرید با خنده گفت\_ حسود!!!  
 مامان\_ کی خونه ای که انتظاراتم ازم داری!؟



خنده ی فرید قطع شد  
 \_ الان هویج نشسته جلوتون؟  
 مامان\_ به خاطر فرید اومدی پایین... نه به خاطر من!  
 فرید\_ حالا سر من دعوا نکنید توروخدا!  
 چپ چپ نگاهش کردم که زیر لب فحش نثارم کرد!  
 \_ بلیت ها رو گرفتی؟  
 مامان سریع به سمت برگشت و نگام کرد  
 مامان\_ بلیت چی؟؟؟  
 فرید پاکتی رو از کنارش برداشت و روی میز جلوم انداخت  
 مامان\_ چیه اینا؟! کجا؟!  
 فرید\_ بلیت واسه استانبول... قراره ۱۰ روز بریم یه آب و  
 هوایی...  
 مامان سریع حرفشو قطع کرد و به من پرید\_ تو نمیخواهی آدم  
 بشی؟؟؟ هی هیچی نمیگم، میگم ولش کنم خودش یه روز سر به  
 راه میشه! شورشو از مزه بردی یاشار!  
 \_ مگه چیکار کردم؟  
 مامان\_ بعد یکماه من الان دارم تو رو میبینم! نمیگی شبا مادرم تو  
 خونه تنهاست؟! تا کی میخوای به کارات ادامه بدی؟؟؟ یا همش  
 مسافرتی یا وقتی هم که میای هرشب مهمونی و خوشگذرونی...  
 فرید\_ پروین خانمی بزار من برات...

مامان\_ ساکت باشین... شما دوتا تو اون شرکت کوفتی چه غلطی میکنین؟ خیر سرتون رییسید! خوتون سیرین به درک... اون بیچاره ها که زیر دستتون نون میخورن چشمشون به همین کار و حقوقشه!

آمپرش زده بود بالا... حق هم داشت

\_ شلوغش نکن مامان... کارمون به جاست مسافرتمونم به جا! مامان\_ به جا نیست!

\_ تو دلت از چی پره؟ از اینکه میخوای سر و سامونم بدی نمیخوام یا دلت واسه کار مندام سوخته؟

مامان\_ بیست و هفت سالته! تنهای ی منو که پر نمیکنی حداقل... از جام بلند شدم و میون حرفش پریدم\_ حرفشم نزن بهت میگم! واسه همینه که خونه نمیام... واسه همینه که کارت شده گیر دادن!

به سمت در رفتم و اعصابانی از خونه زدم بیرون  
(از زبان آتریسا)

برگشتم سمتش و با حرص گفتم\_ چهار تا تیکه لباس هم تو بردار! نشستنی همش غر میزنی!

\_ چمدونت پر شد! بسه خب... الکی که غر نمیزنم! شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ من گشمنه...

از جاش پرید و گفت\_ بریم جگرک ی تجریش!؟

توی سرم تیر کشید... بیخیال...  
 آستینمو کشید و گفت\_عه آتری!پاشو بریم یه هوایی هم عوض  
 میکنیم...  
 \_اینهمه انرژی از کجا میاری تینا؟فردا صبح پرواز داریم!من  
 پیام بیرون خسته میشم!  
 با لگد تو پام زد و غر غر کنان گفت\_اه لوس...همش میگی  
 خستم!اصن من نمیام باهات مسافرت  
 لباسی که از رگال برداشته بودمو روی تخت پرت کردم و کلافه  
 گفتم\_به درک نیا!خودمم نمیرم...خوبه؟  
 \_واسه چی نری؟اینهمه آدم دورته...با یکی دیگه برو!  
 پوزخند زدم\_آره من کلی آدم دورمه...کلی آدم دورمه که باید  
 من ت تو رو هم بکشم!  
 \*\*\*

\_تینا بدو...بدوووو نمیرسیممم  
 تینا\_تقصیره من چیه؟تو دیر آماده شدی!  
 \_جای این حرفاست؟اینقدر حرصم نده.  
 چمدون هامونو تحویل دادم و بلیت ها رو اوکی کردم؛نیم ساعت  
 بعد هر دو از پله های هواپیما بالا میرفتیم...  
 جزء آخرین نفرهایی بودیم که سوار میشدیم!برای قسم ت Vip جا  
 گرفته بودیم اما به خاطر دیر رسیدنمون جا رو به کسای دیگه



پسر روی صندلی ها نشسته بودن؛ سبخ جلوشون ایستادم و  
 طلبکارانه گفتم\_ اینجا جای ماست!  
 یکیشون با پوزخند نگام کرد... چقدر... چقدر شبیهه همونی بود  
 که عکاشو روی دیوار ای اتا ق آتریسا دیدم!  
 اون یکی پسری بود با موهای خرمایی و چشمای رنگی... با  
 تعجب توی صورتم زل زد و بعد با خنده گفت\_ اوه اوه چه  
 عصبانی!  
 \_بهره جاتونو عوض کنید من پول این صندلی رو دادم!  
 +منم پولشو دادم... مفتی ننشستم اینجا!  
 \_اونو دیگه باید با مسئول هواپیما حرف بزنی که اینقدر خر تو  
 خره و بلیط دوتا صندلی رو به چند نفر میفروشه!  
 بیخیال از پنجره به بیرون خیره شد... نگاهم به سمت اون یکی  
 رفت... اون یکی ریلکس تر از این هدفنشو توی گوشاش گذاشته  
 بود و چشماشو بسته بود... عجب عوضیایی پیدا میشنااا  
 \_با توام... پاشو از جای من!  
 برگشت و با تمسخر نگام کرد و گفت\_ برو با بزرگترت بیا...  
 \_هر هر هر... یا میشی یا...  
 صدای خلبان که میگفت کمر بند ها رو ببندین و میخوایم پرواز  
 کنیم توی فضای هواپیما پیچید...  
 یکی از خدمه ها به سمت اومد و گفت\_ خانم برید سرجاتون

سر یعجع!

پسره با خنده نگام می‌کرد... ای‌کبیری!

چشمامو ریز کردم و با بدجنسی نگاش کردم و با حرص

گفتم\_ حالتو می‌گیر ممام!

عقب گرد کردم و به سمت قسمت عمومی رفتم و کنار آتریسا

نشستم! اه... اینم که سیل بیاد از جاش تکون نمیخوره!

آتریسا\_ چی شد پس؟؟؟ رفته بودی جاتو درست کنی...

\_ تو نمیخواد منو مسخره کنی! بگیر بخواب...

خواستم بگم اونی که روی صندلی جای ما نشسته بود و هدفن تو

گوشش بود چقدر شبیهه اون آدمی بود که عکساش روی

دیوار ای اتاقت بود اما تا به سمتش برگشتم با چشمای بستنش رو

به رو شدم...

پووووفی گفتم و کمر بندمو بستم و دست به سینه سر جام نشستم!

(از زبان آتریسا)

تینا دختر خالم بود... پدرش اه ل بندر عباس بود و تهران زندگی

نمی‌کردن! از سر ناچاری آورده بودمش دنبال خودم... پدر و

مادرش رفته بود به یه سفر و چند ماهی نبودن و تینا رو تهران

گذاشته بودن پی ش ما تا تنها نباشه!

سه سال ازم کوچیکتر بود و سال اول دانشگاه بود...

شه ر خودشون ژنتیک میخوند! دختر خوب و مهربونی بود... اما

گاهی زبون دراز میشد و گاهی غرغرو!  
سرمو به صندلی تکیه دادم و صدای موزیک رو تا ته زیاد کردم  
این بار شوخی نیست نگیر جلو رامو  
فهمیدی من میرم ، هی  
میگیری دستامو  
میگی عوض می شم فرصت می خوای از من  
شرمنده من دیگه خیلی ازت خسته م  
خیلی ازت خسته م  
خیلی ازت خسته م  
شمعارو روشن کن  
این آخرین باره  
یه دل سیر نگاه  
بعد خدانگهدارت  
چیزی نگو دیگه  
دعا کن هی برام  
دعا کن بعد از این  
از تو فکر تو درآم  
گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن  
این بوی خیانته دیگه نه تو نه من  
تصادفی نبوده این همه عادت

منم مٹ تو از تنهایی دلگیرم  
 میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار  
 تقاص جفتمونو از تو میگیرم  
 با اینکه پیر شدم به پای تو اما  
 تورو کشتم تو هر گریه تو هر قطره  
 تنها چیزی که می مونه ازت اینجا  
 یه چنتا تار مو و بوی اون عطره  
 همه جوره سوختم و ساختم  
 بازی رو باختم ولی  
 مٹ پرنده یه شبه هوایی شدی پریدی  
 تو خودت باعث شدی که من تنها برم توو اوج بی رحمی  
 یه روزی می فهمی کی بودم برات الان هنوز داغی نمی فهمی  
 شمعارو روشن کن ، این آخرین باره  
 یه دل سیر نگاه ، بعد خدا نگهدارت  
 چیزی نگو دیگه دعا کن هی برام  
 دعا کن بعد از این از توو فکر تو درام  
 گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن  
 این بوی خیانته  
 دیگه نه تو نه من  
 تصادفی نبوده این همه عادت



منم مٹ تو از تنهایی دلگیرم  
 میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار  
 تقاص جفتمونو از تو میگیرم  
 با اینکه پیر شدم به پای تو اما  
 تورو کشتم تو هر گریه تو هر قطره  
 تنها چیزی که می مونه ازت اینجا  
 یه چنتا تار مو و بوی اون عطره  
 \*\*\*\*

با تکون های تینا چشم های اشکیمو از هم باز کردم و هدفن ها  
 رو از گوشام در آوردم  
 تینا\_ پاشو رسیدیم...  
 شالمو از سرم کشید و گفت\_ در بیار اینارو بابا...  
 موهام که زیر شال باز بود روی شونه هام ریختن...  
 از جامون بلند شدیم، نگاهم به دختر و زن هایی که دورمون  
 بودن افتاد! چاره داشتن لخت میشدن!  
 پوزخندی زدم و تینا رو کشیدم و پشت سرم هر دو از هواپیما  
 بیرون اومدیم... باد موهامو توی هوا میرقصوند!  
 هوای ترکیه مٹ ل شمال بود... شرحی ولی قابل تحمل تر!  
 تینا\_ پسره ی ایکبیری رو نگا...  
 \_جان؟؟؟؟

با تعجب نگاهش میکردم  
 تینا\_هیچی بریم!  
 \_هنوز نرسیده چته؟  
 تینا\_اگه حالشو نگرفتم که تینا نیستم...والای چقدر گرمه...  
 دکمه های بلوز چهارخونشو باز کرد...زیرش نیم تنه پوشیده بود  
 \_در بیار...چرا هوا رو بهونه میکنی؟!  
 چپ چپ نگام کرد و گفت\_راستی یادم رفت بپرسم!...اون پسره  
 کی بود عکساش رو دیوارات بود؟!  
 (از زبان یاشار)  
 \_چی میگفت اون دختره فربد؟  
 از آخرین پله ی هواپیما پایین اومد و هم قدم شدیم  
 فربد\_اومده بود میگفت بلند شید اینجا جای ماست  
 \_یعنی پول صندلیای v.i.p رو از اونا هم گرفتن؟!  
 فربد\_اینجوری که میگفت انگار اول اونا رزرو کردن و پولشو  
 دادن!شانس ما بود که زودتر رسیدیم!  
 \_کلاشا...از همه ور میدزدن!یعنی این هواپیمایی یه صاحب  
 نداره ببینه اینجا چه خبره؟  
 فربد\_صاحبش درسشون داده...سرخود که نمیکنن از مردم!  
 با پوزخند به چندتا دختری که کم مونده بود لخت بشن اشاره  
 کردم و گفتم\_اینارو...

محکم با مشت زد توی بازوم و گفت\_ راهتو برو مرتیکه، بزار  
 بررسی بعد هیز بازی در بیار!  
 \_گمشو بابا...خوبه به اینا آزادی نمیدن؛ مملکتو به گوه میکشن!  
 فرید\_ بی ظرفیتن!

\*\*\*\*\*

توی لاوی هتل روی کاناپه های چرم لم داده بودم و فرید هم  
 دنبال رزرو اتاق بود!  
 یکی از پیشخدمت ها برام قهوه آورد...سرمو که از توی گوشیم  
 در آوردم نگاهم به سر در هتل افتاد...دختری که داشت وارد  
 میشد چقدر شبیهه همونی بود که سره صندلی ها با فرید بحث  
 میکرد...  
 سرمو باز تو گوشیم بردم...نگاهم به عکسای شیما و مردی که  
 کنارش بود افتاد! باورم نمیشد...

\*\*\*\*\*

(از زبان فرید)  
 منتظر بودم شماره ی اتاقمونو بهم بگه...حس کردم کسی کنارم  
 ایستاد

\_سلام ببخشید خانم...یه اتاق دوتخته میخوام!  
 برگشتم و با خنده نگاهش کردم...گیج بدبخت...  
 با دیدنم چشماش از حدقه بیرون زد

\_ الان مثلا زبون تو رو فهمید؟!  
 با حرص کیف دستیشو بالا برد و توی سینم کوبید\_گیرم  
 نفهمید! به شما چه مربوطه آقای...  
 با صدای خنده ی بلندم حرفشو قطع کرد و با حرص روشو  
 برگردوند...  
 رو کردم به خان م به زبان انگلیسی چیزی که دختره میخواستو  
 بهش گفتم؛ شماره و کارت اتاقمونو گرفتم  
 پشت سرش و ایسادم و گفتم\_ از این سوتی ها نده... همه مثل من  
 کارتو راه نمیندازن!  
 خندمو کنترل کردم و قبل از اینکه برگرده و حرفی بزنه به  
 سمت یاشار رفتم  
 \_ یاشار پاشو...  
 سرشو از تو گوشیش بیرون آورد و گفت\_ گرفتی اتاق؟  
 \_ نه اتاق ندارن! باید بریم کنار خیابون چادر بزنیم بخوابیم!  
 از جاش بلند شد و گفت\_ الان خندیدم؟!  
 \_ من چیکار کنم که تو عین برج زهرماری؟!  
 اخم کرد و پشتم به راه افتاد  
 (از زبان آتریسا)  
 کی ف آرایشمو باز کردم و جلوی آینه ایستادم... تینا هنوزم گی ر  
 چیدن لباساش توی کمد ها بود.

آرایش ساده ای کردم و یه تاپ و شلوار تن گ مشکی پوشیدم....

\_جووووون چه خوشتیپ!

\_پوشش بریم تینا...حوصلمو سر بردی!

\_من آمادم...

برگشتم و نگاهش کردم...اونم نیم تنه و شلوار طوسی مشکی

پوشیده بود! آرایشش ساده بود و موهاشو بالا جمع کرده بود...

از اتاقمون بیرون اومدیم...

تینا\_اگه بدونم شماره ی اتاقشون چنده حالشو میگیرم!

\_حاله کیو قراره بگیری!؟

تینا\_همون پسره ی دیوونه رو!

\_من که از کارای تو سر در نمیارم فقط خواهشا در دسر درست

نکن! مثلا دست من امانتی...دوتا دختر تنها اومدیم تو یه کشور

غریب! یه کاری نکن پشیمون بشم از آوردنت دنبال خودم!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت\_من بچه نیستم!

\_میدونم بزرگی...دارم میگم حواستو جمع کن؛ نمیخواد با پسرا

در بیفتی...اینجا بندرتون نیست!

\*\*\*\*

تینا\_اوووووف چقدر راه اومدیمااا...ولی عوضش بهمون کلی

خوش میگذره!

وارد مهمونی شدیم...صدای موزیکش همه جا رو برداشته

بود...

همه جا تاریک بود و فقط نور کمی بی ن آدما در حال چرخش

بود... جلوی بار هر دو مون روی صندلی نشستیم

تینا رو کرد به مرده و با صدای بلند گفت \_ شامپاین!

تو صورتش اخم کردم و جوری که صدام به گوشش برسه

گفتم \_ غلط کردی لب بزنی به مشروب!

تینا \_ عه به تو چه! او مدم اینجا خوش باشم!

\_ پاشو بریم!

خواستم از جام بلند بشم که گفت \_ همین یه بارو! قول میدم... فقط

میخوام ببینم چجوریه!

با حرص سر جام نشستم... مثلاً او مده بودم حال و هوامو عوض

کنم... نمیدونم چرا این بچه رو دنبال خودم راه انداختم...

یه پیک بالا رفت... ترجیح دادم رومو برگردونم و نگاهش

نکنم! دختر و پسر ها اون وسط مست به هم میپیچیدن!!!

همین که به سمت تینا برگشتم پیک بعدی رو بالا رفت... با

عصبانیت از دستش گرفتم و سرش داد زدم \_ چه غلطی میکنی

تو؟

سرخوش خندید... به لباساش اشاره کرد و گفت \_ گرممه... همیشه

در بیارم اینارو؟

کلافه تو سرم کوبیدم... تو رو چه به این کارا آخه بچه؟!!

بشین سر جات تینا!

سریع به طرف پیست رقص رفت و گفت\_ میخوام برقصم!  
تا به خودم پیام دیگه نبود... هر جا رو اون وسط نگاه میکردم  
نمیدیدمش! به درک... هر جا رفت باز میاد همینجا! به قول  
خودش نوزده سالشه و بزرگ شده!  
گوشیمو برداشتم و به عکساش خیره شدم...

مثلا اومدم اینجا تا یکم فکر تو رو از سرم بندازم؛ اما چقدر هر  
جا میرم هوا نفس گیر تر میشه... چقدر ندیدنت برام زجر آور  
شده!

به همون نگاهه سردت هم راضی ام... فقط برای یک لحظه هم  
که شده کاش میدیدمت یاشار! لعنت به تو که هر جا میرم دلم  
دنبالم نیست و با توعه!

بقیه ی شامپایینی که از دس ت تینا گرفته بودم رو برداشتم و بی  
هوا خوردم...

به درک که همه ی جونم سوخت و آتیش گرفت...

نگاهمو به اون وسط دوختم... نیم ساعت از رفتن شیما گذشته  
بود، چرا نمیومدم...

اشکامو پاک کردم اما هنوزم دیدم تار بود...

از جام بلند شدم و آروم جلو رفتم... با چشمم همه جا رو دنبالش  
میگشتم... با دیدنش که اون وسط داره به زور خودشو از دس ت

یه مرد بزرگ هیکل رها میکنه و با تقلاً اونو از خودش دور  
 میکنه رنگ از رخسارم پرید....  
 جیغع کشیدم و به سمتش دویدم...  
 تینا رو از پشت کشیدم ولی زورم بهش نمیرسید...اون مرد  
 زورش به صدای من میچربید....جیغ میکشیدم و تینا رو  
 میکشیدم اما حال خودم داشت بد میشد  
 یکدفعه از پشت سر کشیده شدم و به عقب پررت شدم...اونی که  
 منو عقب کشیده بود تینا رو هم جدا کرد و به طرف من هلش  
 داد...  
 تینا بی حال روی زمین کنارم پرت شد و بیهوش شد...  
 نمیدیدم کیه اما با مثنی که توی صورت اون مرد زد اونو نقش  
 زمین کرد...عقب تر که اومد با اینکه تار میدیدم اما چهره ی  
 آشناس دلم رو از جا کنده...فررربد!  
 حواسش به سمت من پرت شد...مرد از جاش بلند شد و داشت به  
 سمتش میومد که صدای جیغ و قطع شدن موزیک همزمان  
 شد...مشتش پای چشم فرید نشست و دلمو ریش ریش کرد...  
 همه دورشون جمع شده بودن و تماشا میکردن...  
 نمیتونستم بشینم و نگاه کنم؛خودمو از روی زمین جمع کردم و  
 جامی که روی یکی از میز ها بود برداشتم و از پشت سر وقتی  
 حواسش نبود توی سس ر مرد محکم کوبیدم...



کنترلشو از دست داد و عربده کشید... فرید دستمو کشید و به سمت خروجی هلم داد... تا به خودم پیام تینا رو از روی زمین بلند کرد و توی بغلش گرفت...  
به سمت خروج میرفت که چشمم به اون مرد افتاد که با یه نفره دیگه در حال زد و خورد بودن! همین که از پشت سر دیدمش بند دلم پاره شد...

یاشار بود... من حتی بوشو هم حس میکردم... خودش بود! صدای جیغ هام لحظه ای متوقفش کرد اما باز هم به فرود آوردن مشتش هاش توی صورت اون مرد ادامه پیدا میکرد دوتا قلچماق به طرفش میومدن و قصدشون زدن یاشار بود... متوجهشون شد و عقب گرد کرد...

به سمتم دوید و داشتیم از حال میرفتم... نفهمیدم کی دستمو توی دستای قوی و مردونش قفل شد و کشیده شدم...

از اونجا خارج شدیم اما اون دوتا دست از سرمون برنمیداشتن... یه وَ نِ مشکِی جلوی خروجی بود و درش باز! یاشار منو هلم داد تو و سریع سوار شد و رو به راننده داد زد... راه بیوفتنتت

نگاهم به تینا افتاد که روی صندلی بیهوش بود و فرید که کنارش نشسته بود... تار میدیدمش اما زخم های صورتش از این فاصله پیدا بود...

ماشین حرکت میکرد و بارون محکم به شیشه های ماشین  
میخورد...

از کنار توی بغلش بودم و تنم از حرارتش میسوخت... اون نفس  
نفس میزد و من نفس کم آورده بودم...

فربد\_ تو اینجا چیکار میکردی آتریسای؟؟؟

خواب داشت به چشمام میومد... صدای آه و ناله ی تینا نشون  
میداد داره به هوش میاد... دستشو محکم توی دستم فشار دادم

\_کله شق!

تینا\_ حالم بددده...

زرمه کردم\_ حفته... بمیری راحت بشم از دستت!

حس کردم که دستشو از پشت کمرم جلو آورد و دور تنم حلقه  
کرد... بیشتر منو توی بغلش کشید و من خودمو رها کردم توی  
آغوشش... واقعا حالم خوب نبود و با بوی عطرش که به مشام  
میرسید داشتم بیهوش میشدم...

صدای محکم و مردونشو زیر گوشم شنیدم\_ ترسیدی؟

صدای خنده ی فربد بلند شد

فربد\_ شما دوتا هم دارین از موقعیت سواستفاده میکنین دیگه؟!؟

(از زبان یاشار)

تو بغلم خوابش برده بود...

بهترین حسی رو که میتونستم تجربه کنم امشب خدا بهم داده

بود... فکرشم نمی‌کردم اینجا... توی کشوری که  
 غریبیم... هر دو مون یکجا باشیم!  
 با خودم میگفتم حتما از یه جایی میدونسته من انجام اما مامان  
 هم دیشب وقتی بلیط‌ها رو گرفته بودیم فهمیده بود! ماشین جلوی  
 هتل ایستاد...  
 نگاهی به فرید کردم که خیره به اون دختر نشسته...  
 هر دو شون خوابشون برده بود!  
 اخم روی پیشونیم نشست... چرا باید حالش بد باشه و خوابش ببره  
 یهو؟؟؟ نکنه... نکنه مشروب خورده؟  
 فکرشم که از سرم گذشت و عصبانیم کرد.  
 \_ فرید رسیدیم  
 فرید تکونی به خودش داد و به سمت دختره خم شد  
 فرید\_ بیدارش کنم؟!  
 \_ تو حال خودش نیس... بیدارش کنی باز از هوش میره!  
 دستشو به زی ر دختره برد و توی یک لحظه بغلش کرد و از  
 ماشین بیرون رفت...  
 از توی کیف پولم چند تا دلار در آوردم و به راننده  
 دادم. همونجوری که تو بغلم بود پیاده شدم... سبک بود برام! توی  
 دلم قربون صدقه اش میرفتم و هی با فکر اینکه لب به اون  
 آشغال زده باشه بر اش خط و نشون میکشیدم...

فربد با یکی از مسئول های هتل حرف میزد و بعد به سمتم اومد  
 فربد\_ کارت اتاقشونو گرفتم  
 \_نیاز نبود که...

فربد با تعجب نگام کرد و گفت\_ چیه نیاز نبود؟ رو س ر من  
 بخوابه این دختره؟!  
 \_حالا که فعلا تو بغلت خوابیده...

فربد\_ زهرمار... چرا اینقد این سبکمه؟ چی میدن به اینا بخورن تو  
 خونه؟!

\_ اینا سومالی زندگی میکنن...گشنه اند بدبخت ها  
 فربد\_ خودتو مسخره کن بیشعور

وارد آسانسور شدیم...شماره ی اتاقشون نشون میداد توی یک  
 طبقه ایم.توی همون طبقه از اسانسور خارج شدیم و فربد به  
 دنباله شماره ی اتاقشون رفت...همونطور که به طرف اتاق  
 خودمون میرفتم گفتم\_ فربد همونجا بخواب...اتاقا دو نفرست!  
 برگشت و چپ چپ نگاهم کرد\_ یاشار میزنم لهت میکنما!میدونی  
 فردا پاشه ببینه پی ش تو باز اون روشو کار میزاره...الانشو نبین  
 مظلوم خوابیده

\_ اونش با من!

فربد\_ عوضی من شب بغل این دختره بخوابم؟ این آبش با من  
 توی یه جوب بالا نمیره

در اتاقو با کارتم باز کردم و همونطور که داخل میشدم  
 گفتم\_ شب خوش!  
 (از زبان فرید)  
 با حرص به سمت اتاقشون میرفتم که خس کردم چشماش  
 بازه... بیدار شده بود! سرجام و ایسادم و گذاشتمش پایین...  
 روی پای خودش و ایساد  
 \_ میتونی راه بیای؟؟؟  
 دستشو روی سرش گذاشت و خواست قدم برداره که کنترل  
 خودشو از دست داد و اگه محکم نگرفته بودمش پخش زمین  
 میشد  
 \_ سرت گیج میره؟؟؟  
 \_ حالم... حالم خوب نیس... حالم بده..  
 همونجور که تو بغلم بود حس کردم میخواد بالا بیاره  
 \_ ببینمت... بالا نیاری رو من هااا... با توام... ببینمت  
 حالش هر لحظه بدتر میشد و به ناچاری گرفته بودنش چون اگه  
 ولس می کردم میفتاد  
 \_ خودتو کنترل کن... الان میریم اتاقت... بالا نیاری رو  
 مناااا... تحمل کن...  
 \_ نمی... تونم  
 با گفتن نمیتونم حالش بد شد و تمام اون مایعاتی رو که خورده



لبشو گزید و به سمت کمدش رفت...لباساشو برداشت و دو دل  
نگام میکرد

\_قحطی دختر نیومده که اینجوری منو نگاه میکنی...الان برم  
بیرون جلوم صف میکشن...حما متو برو!  
صورتش عین لبو شده بود...سریع به سمت حمام رفت و درو  
بست!

(از زبان یاشار)

آروم روی تخت دونفره خوابوندمش!  
پیرهنمو از تنم در آوردم و روی تخت کنارش لم دادم  
به صورتش که عین ماه میدرخشید خیره شدم  
دستمو زیر سرم ستون کردم و اونقدر بهش خیره نگاه کردم تا  
خوابم برد....

\*\*\*\*\*

(از زبان آتریسا)

باحس بوی عطرش چشمامو باز کردم...انگار سرمو روی  
سنگ گذاشته بودم؛چرا بالشت های این هتل اینقدر سفته؟  
خواستم غلطی بزنم که حس کردم دورم حصار کشیده شده  
...نگاهم افتاد به دستایی که مثل حصار محکم دور تنم پیچیده  
شده بود و رنگ از صورتم پرید...

هم آرامش وجودمو گرفته بود و هم ترس داشتم!من کجا

بودم؟! اتفاق های دیشب توی سرم مرور شد... نمیتونستم حتی  
 تکون بخورم تو جام!  
 قلبم بی قرار به سینم میکوبید و بوی عطرش بهم نفس میداد....  
 من... من توی بغ ل اون بودم....  
 وایای یعنی من شب کنار یاشار خوابیدم؟  
 تنم از هیجان و استرس به لرزه افتاده بود  
 باید دستاشو از دور تنم باز میکردم... اما نمیشد! دستشو از دور  
 کمرم گرفتم و تقل میکردم بازش کنم که محکم تر فشارم داد و  
 بیشتر سرمو به سینش چسبوند...  
 پیراهن تنش نبود و من گُر گرفته بودم... تا به حال هیچ شبی رو  
 اینجوری سپری نکرده بودم  
 \_ ولم کن... بزار پاشم!  
 صداش در نیومد... با بیچارگی صداش کردم\_ یاشار  
 باز هم چیزی نگفت  
 میدونستم بیداره... چون چند دقیقه نشده بود که منو به خودش  
 فشار داده بود  
 \_ یاشار ولم کن... خواهش میکنم!  
 \_ خواهش نکن... مگه جات بده؟  
 \_ ولم میکنی یا جیغ بزنی؟!  
 \_ بیخود تلاش نکن...



چشمامو با حرص روی هم بستم و فکر کردم...  
 چاره ای نداشتم جز این کار! دستامو بالا بردم و دور گردنش  
 حلقه کردم... چشمامو به صورتش دوختم... از کارم تعجب کرده  
 بود اما همچنان چشماشو باز نمیکرد  
 \_ آروم سر جات بخواب... هر وقت بخوام ولت میکنم!  
 خودمو به سختی بالا کشیدم و صورتمو روی گودی گردنش  
 چسبوندم  
 \_ ادیتم نکن آتریسایا...  
 نفس های داغمو روی گردنش بازدم کردم  
 داشت تحریک میشد... دقیقاً همون چیزی که میخواستم  
 \_ نکن....  
 بی توجه به حرفش لبمو به گردنش چسبوندم... دستاش از دورم  
 شل شد  
 دندونامو به گردنش چسبوندم و تا به خودش بیاد محکم گآاازش  
 گرفتم...  
 صدای عربدش بلند شد و ولم کرد  
 از جام پریدم و بالشت رو برداشتم و محکم توی صورتش  
 کوبیدم  
 با صدای جیغ جیغوم گفتم\_ به چه حقی دیشب کنار من خوابیدی  
 هاااا...

بالشت رو بالا بردم و دوباره محکم تو سرش کوبیدم... دستشو  
روی سرش مانع کرده بود

\_مرتیکه ی بیشعور... من حالم خوب نبود تو چرا سوء استفاده  
کردی هاااا! فکر کردی منم همون آشغالایی ام که تو مهمونی و  
خیابون گیرشون میاری؟

بالشت رو باز بالا بردم که از دستم کشید و پرتش کرد سمتی  
دیگه

یاشار\_ دلتم بخواد بغ ل من خوابیدی.. بده به آرزوت رسوندمت؟  
\_آرزوی من اینه بمیری... آرزوی من اینه نیست بشی از رو  
زمین! من غلط بکنم تو رو آرزو کنم!

یاشار\_ انگار یادت نیس... اگه دیشب من و فرید نبودیم خودت و  
اون دختره....

با داد حرفشو قطع کردم\_ من ت چی رو سرم میذاری؟ خیلی  
آشغالی...

یاشار\_ من منت سر کسی نداشتم! اگه تو بغلم خوابیدی چون  
حَقَمی... اگه فکر کردی دست میکشم ازت کور خوندی! من تو

رو با اونی که بخواد تو رو ازم بگیره رو با هم سر  
میبرم... فهمیددددی؟؟؟؟

\_زندگی من به تو هیچ ربطی نداره عوضی... تو همه رو واسه  
خوش گذرونیت میخوای



پا کردی!

\_ تو که هیكلت بهتره

فربد\_ اره دیگه...دوتا پ رنس دیدن که اینجا رو شلوغش کردن

\_ اینجا عادیش هم شلوغه...مثل من و تو پره!

فربد\_ ااه حالا هی بزن تو ذوق آدم

\_ باشه اصن اینا همشون جمع شدن اینجا به تو نگاه کنن...عجبا!

از جام بلند شدم و سیگار مو پرت کردم توی سطلی که کمی

اونور تر بود...داشتم برمیکشتم که متوجه یکی از دخترا

شدم...روی یکی از تخت ها خوابیده بود و با عشوه بهم خیره

شده بود...

از جاش بلند شد و به سمت اومد

\_ توام ایرانی هستی؟

با غرور نگاهش کردم و سر تکون دادم

\_ خوشحال میشم اگه با هم آشنا بشیم!

پوزخند زد...فربد با نیشخند نگاه میکرد...

\_ شبی چند؟

دستشو بالا برد تا روی صورتم بیاره که محکم مُچ دستشو تو

هوا گرفتم...لیاق ت دخترایی مثل این همین بود!باید باهاشون

همینجوری حرف زد

\_ به چه جراتی همچین حرفیو به من زدی؟

\_چیه؟ انتظار حرف دیگه ای رو داشتی؟!؟!  
 دندوناشو به هم سابید و گفت \_انگار خیلی دلت میخواد!  
 صداس بلند بود... آدم های اطراف توجهشون به ما جلب شده  
 بود  
 پوزخند زدم \_شرط میبندم واسه همین جلو اومدی؟!  
 \_دستمو ول کن... منم شرط میبندم که این تویی که میخوای با من  
 باشی و نظرت به من جلب شده!  
 نگاهم به پشت سرش افتاد...  
 به چشم های دختری که با تمسخر نگاهم میکرد  
 چسمامو محکم روی هم بستم... سست شدم! نه... تو نباید الان اینجا  
 میبودی آتریس!...  
 دستشو ول کردم و هلش دادم عقب... عصبانی بودم و دلم بیقرار  
 کنار فربد نشستم و زیر چشمی آتریس رو نگاه میکردم  
 کمی اونور تر لبه ی استخر نشست و اون دختری هم که باهانش  
 بود کنارش  
 شلوارک لی تا روی زانوهانش پوشیده بود و پیراهن چهارخونه  
 ای که دوتا دکمه ی بالاش باز بود  
 موهای بلندش روی کمرش ریخته بود!  
 فربد \_خوردی دختر مردمو  
 \_خفه کن!

فربد\_ جای تو بودم الان میرفتم پرتش میکردم تو آب خودمم  
میپریدم

\_ که چی؟

فربد\_ زیر آب دیگ!

\_ کاش میبستی اون دهنتمو!

فربد\_ اینجا که بالشت نیست بزنه تو صورتت!!!

\_ گاز میگیره!

فربد\_ وحشی!

\_ ببند دهنتمو!

با صدای بلند خندید...

از جام بلند شدم و زیره نگاه های خیره شیرجه زدم تو  
استخر... اینبار شنا کردم فقط واسه جل ب توجه بود... واسه اینکه  
نیاز داشتم جذب بشه... واسه اینکه خودمو یادش بیارم و باز دلشو  
از دستش بگیرم

درست جایی رو به روش از آب بالا اومدم

دستمو توی موهام بردم و خیره به چشم هاش شدم

نگاهمون به هم قفل شده بود

روشو ازم برگردوند.

نگاهم به پاهاش افتاد که داخل آب بود

به فربد نگاه کردم و اشاره کردم

خندید و چشمک زد...

حتی اگه بازم اون روتو نشونم بدی من کاره خودمو

میکنم! نمیزارم به این راحتی ها بیای بگی تموم... نمیذارم از

ذهنت برم

تو ح ق منی! بهت نشون میدم دست بردار نیستم!

سرشو به حرف زدن با دخت ر کنارش گرم کرده بود اما میدونستم

همه ی حواسش به منه... باید یه جوری حواسشو پرت میکردم

ناچار با حالت درموندگی به فربد نگاه کردم؛ از جاش بلند شد و

به سمت یکی از خدمه ها رفت... د ر گوشه اون خدمه چیزی

گفت و سر جاش نشست

خدمه به سمت آتریسا و دوستش رفت و همین که حواسشون رو

به سفارش دادن نوشیدنی پرت کرد نفس گرفتم و به زیر آب

رفتم

(از زبان آتریسا)

حواسم به خدمه بود و کلا از یاشار غافل شده بودم که یکدفعه پام

از زیر آب محکم کشیده شد و صدای جیغ من نصادف شد با

خنده های بلندی که صاحبشو میشناختم! فربد!

حتی نمیتونم اون لحظه رو توصیف کنم.. اونقدری شُکه شدم که

حتی زبونم بند اومد و همین که توی آب پرت شدم داشتم خفه

میشدم...

دستی دور کمرم حلقه شد و کشیدم بالا  
 دلم میخواست محکم توی صورتش بکوبم اما سرفه های مداوم  
 نمیذاشت...

نزدیک بود خفه بشم! سرفه ها تموم شد و نفس عمیق  
 کشیدم... برگشتم سمت چشم های خندونش که دلمو از جا میکند و  
 خواستم لب باز کنم که باز منو شکه کرد و کشید زیر آب...  
 اونقدری زور داشت که ذره ای نتونم در مقابل کاراش از پیش  
 بر بیام وگرنه من ضعیف نبودم!!!  
 دوباره آب هجوم برد توی حلقم که باز هم کشیدم بالا و به سرفه  
 افتادم...

ایندفعه باید محکم میزدم تو گوشش!  
 همین که سرفه هام تموم شد قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، زی ر  
 گوشم زمزمه کرد \_ نفس بگیر  
 دهنمو باز کردم تا سرش جیغ بکشم و بگم به چه حقی داره  
 اینکارو میکنه که خیلی محکم گفت \_ نفس بگیر میگم!  
 ناچار نفسمو حبس کردم که زیره گوشم ادامه داد \_ ۱ ...  
 دستاشو دورم حلقه کرد و تنمو زی ر آبه سرد استخر به آتیش  
 کشید

\_ ۲ ... ۳

کشیدم زیره آب و شنا کرد... توی شنا کردن واقعا حرفه ای بود



اما من در ح دّ این بلد بودم که فقط غرق نشم و بتونم خودمو  
 نجات بدم....

ک ف استخر بودیم و دلم آشوب بود...چشمامو باز کرده  
 بودم...چشم هاش باز بود!

کف استخر روم خیمه زده بود و خیره نگاهم میکرد...نفس کم  
 آورده بودم...نمیدونم چجوری فهمید که دوباره سریع از آب بالا  
 کشیدم...

داشتم نفس عمیق میکشیدم که با دستی که موهامو کنار زد و  
 داخل موهای خیسم رفت تمام تنم گر گرفت  
 \_تو...  
 \_هیییییسس!

انگشتشو روی لبام گذاشت و مانع از حرف زدنم شد...  
 \_من نمیخوامت یاشار! چرا نمیخوای اینو بفهمی؟ من یاشاری که  
 زندگیش به کثافت و گناه تبدیل شده نمیخوام!  
 \_وقتی عاشقم شدی هم همین یاشار بودم!  
 \_اونموقع از لج من نبود!!!

سکوت کرد و با اخم های همیشگیش تو چشمام نگاه میکرد...  
 \_پس خودت هم میدونی آدمی که جلوت ایستاده به خاطر تو...  
 حرفشو سریع قطع کردم\_من نخوام کسی به خاطر من  
 زندگیشو به گند بکشه!برام مهم نیست...

دستشو از توی موهام مس زدم و خواستم برم که مچ دستمو  
محکم چسبید

\_باور نمیکنم اون عشقی که همه جا پیچیده بود و ازش دم زده  
بودی الان بی اهمیت شده باشه!

غرورت منو به زانو در نیاره آتریس!  
پوزخند زدم

\_آره... ولی غروره تو له میکنه!  
\_من...

\_همون روزی که توی شرکت بعد از ۱ روز کنار من بودن  
یکی دیگه رو باهام رو به رو کردی... همون روزی که جلوی  
همه منو له کردی این عشق تموم شد! دفتر و بستم گذاشتم کنار!  
\_منم توی موقعیت خوبی نبودم!

\_ولی مطمئن بودی اون بچه از تو نیست... ولی میتونستی همون  
اول آزمایش DNA بدی! میتونستی تا وقتی چیزی ثابت نشده اونو  
توی صورتم نکوبی!

\_که به خودم وابستت کنم؟ و اگه به فرض محال جواب اون  
آزمایش مثبت میبود چی؟ ولت میکردم بری؟ با دلی که بستنی  
چشمامو روت میبستم؟

\_هر چی اتفاق افتاد حقت بود! باید میفهمیدی با اون کثافت کاری  
ها و خوشگذرونی ها به جایی نمیرسی!!! هر چند شدی یکی بدتر

از اون یاشار سابق!

بازم خواستم برم که اینبار صدای پرت شدن یکی توی استخر از جا پروندم... صدای خنده ی یاشار بلند شد و من هنوزم نمیفهمیدم دورم چه خبره...

همین که به ذهنم خطور کرد سریع به جایی که تینا نشسته بود نگاه کردم و وقتی دیدم نیست ترس توی دلم افتاد که فرید هم شیرجه زد توی استخر

\_ اینجا چه خبره؟

\_ فرید پرتش کرد تو آب... خودشم رفت نجاتش بده

\_ فرید غلط کرد...

سریع سعی کردم به طرفشون برم که از پشت کشیده شدم و دستاشو محکم دورم حلقه کرد

\_ کجا؟

\_ ولمم کن

\_ همینجا میمونی... بزار به حال خودشون باشن!

\_ معلوم هست چی داری میگی یاشار؟ دختره امانته!

\_ یجوری میگی انگار فریدو نمیشناسی!!!

\_ تو چرا منو ول نمیکنی؟

صدای خندش زیر گوشم دلمو لرزوند

\_ دارم از موقعیت سواستفاده میکنم!

دستامو روی دستاش که روی شکمم بود گذاشتم تا از خودم  
 جداش کنم اما بازم از پیشش بر نمیومدم  
 \_ چرا نمیخوای بفهمی؟  
 \_ چیو؟!  
 \_ هر چی دور تر بشی بدتر میشم!  
 \_ این مشکله توئه!  
 \_ میخوای بگی مغروری؟ آتریسا خودتم میدونی غرورت به پای  
 من نمیرسه... خودتم میدونی اگه بخوام به پام میوفتی!  
 \_ تو بهتر میدونی که من به پای کسی نمیوفتم!  
 \_ تو ام اینو میدونی که من روی هر چیزی دست بذارم فقط واسه  
 خودمه!  
 \_ ولی در مورد من نمیتونی!  
 ۵ روز بود ترکیه بودیم... هر شب دنبال گشت و گذار و سعی  
 میکردم از یاشار دور باشم  
 دیدنش بدترم میکرد و من اصلا نمیخواستم جلوش کم بیارم... هر  
 چقدر کم آورده بودم جلوش بس بود!

\*\*\*

(از زبان یاشار)

رفته بود! دو روز بعد از رفتنش خبر دار شده بودم

چجوری میتونست اینقدر ازم متنفر باشه...

حال فرید هم عوض شده بود... آدمه دو روز پیش نبود!  
چمدونم رو تحویل دادم و بلیط به دست منتظر شدم تا شماره ی  
پروازمونو اعلام کنن

\_ چته فرید؟

فرید\_ با شیما بهم زدم

\_ خسته نباشی!

فرید\_ اینبار واقعی تمومش کردم

\_ چی شده مگه؟

فرید\_ یه آدمه دیگه شده... هیچوقت اونی نبود که من فکرشو  
میکردم!

\_ جنبه ی آزادی های با تو رو نداشت...مشکلش فقط همین

بود!چند باری خواستم بهت بگم دور بشی ازش اما...

فرید\_ اما فکر کردی من بهم بر میخورم و نگفتی!

\_ چه خبر از این دختره؟

فرید\_ کدوم؟همین که با آتریسا بود؟!

\_ آره دیگه....

فرید\_ دختره ارومی بود...من ادیتش کردم!

\_ تلافیشو با اون سیلی ای که بهت زد در آورد!

فرید\_ نباید پرتش میکردم توی استخر...شُکه شد

\_ نمیخواد خودتو ناراحت کنی...گذشت

فرید\_ آتریسا غرورشو سفت چسبیده! میخوای چیکار کنی؟  
\_هنوزم با اون پسرست؟

با شنیدن شماره ی پروازمون که توی بلندگو ها اعلام میشد  
رشته ی کلامم پاره شد و به کل موضوع رو از یاد بردم؛ شاید  
هم نمیخواستم جوابی رو که نمیخوام از فرید بگیرم!!!! برای  
همین هم اصراری نکردم....

(از زبان آتریسا)

سوغاتی های مامان رو جلوش چیده بودم و دونه دونه نشونش  
میدادم! تینا جلوی کولر خوابیده بود و از گرما غر غر  
میکرد... کفرم رو درآورده بود

از جام بلند شدم و گفتم\_ شیماتا ق من هواش خنک تره پاشو  
برو اونجا بخواب

از جاش بلند شد و گفت\_ واقعا؟

\_برو تا پشیمون نشدما!!!

سریع به طرف اتاقم رفتم که با یادآوری موضوعی رنگ از  
صورتم پرید و با قدم های تند به سمت اتاقم رفتم اما دیر شده بود  
تینا روی تخت خوابیده بود و خیره به کاغذ دیواری های اتاق با  
چشم های گرد شده...

در محکم به دیوار برخورد کرد و به خودش اومد

\_آتریسا؟

\_پاشو بیرون بخواب اینجا گرم تره انگار

\_تو...؟

\_پاشو دیگه... اووووف چه گرمه؟ اتاق کناری هواش خنک تر از

اینجاست...

از جاش پرید و خیلی جدی گفت\_ آتریسایا توام

\_چی میگی؟

\_این همونه...

\_کدوم؟ چپو میگی؟

\_این همون پسرست... همونی که صندلی های ما رو توی

هوایما گرفته بودن... همونی که باهاش توی یه هتل

بودیم... همون که اونشب تو پارتی با دوستش نجاتمون

دادن... همونی که تو استخر ر هتل...

\_آره همونه... ک ل شهر و آدم هاش میدونن تو تازه

فهمیدی؟ همونه...

\_عکساش روی دیوارای اتاق تو چیکار میکنه؟

\_نمیدونم! بیا بریم

\_به من بگو اینجا چه خبره؟ اون پسره کی بود؟ رفرزش چی؟ اونا

کی بودن که به ما کمک کردن... اونا کی بودن که با ما بودن و

اذیتمون میکردن... کی بودن که دورمون میتابیدن... آتریسایا اااا با

توااااام

کلافه داد زدم\_ این همون مردیه که عاشقشتم! یاشار! همون که همه  
 جا اسمشو کناره اسم شنیدی و نفهمیدی!!!!  
 ناباور نگاهم میکرد...  
 با لکنت گفت\_ یا... یاشار؟؟؟؟  
 \_آره یاشار!  
 از اتاق بیرون رفتم اما پشت سرم بیرون اومد  
 \_آتریسا... چرا به من نگفتی؟  
 \_چرا خودت نفهمیدی؟!  
 \_من شک کردم اما من که زیاد در موردت نمیدونستم... من  
 نمیشناختم!  
 \_حالا هم اتفاقی نیفتاده...

\*\*\*\*\*

(از زبان فرید)  
 جلوی خونشون ماشینمو نگه داشتم  
 شمارشو بعد از چندین ماه گرفتم... از آخرین باری که تلفنی  
 حرف زده بودیم چند ماه گذشته بود  
 \_الو  
 \_سلام آتریسا!  
 آتریسا\_ سلام...  
 \_خوبی



اتریسای ممنونم  
 \_ من جلو درتونم... میای بیرون؟  
 اتریسای الان؟؟؟  
 \_ آره... منتظرم  
 گوشه رو قطع کردم تا نخواد مخالفتی کنه  
 یک ربع گذشته بود و کم کم داشتم از اومدنش ناامید میشدم که  
 در باز شد و از خونه بیرون اومد  
 سوار شد و درو بست...  
 حضورش کنارم باعث آرامش بود... مثل خواه ر بزرگتری بود  
 که بودنش و حرفاش بهم انگیزه میداد...  
 من نباید از دستش میدادم... حتی شده با یه معذرت خواهی!  
 اتریسای کارم داشتی؟  
 \_ سرد نباش!  
 اتریسای من همینم... همیشه!  
 \_ برای من همین نبودی هیچوقت... الانم نباش  
 اتریسای بازم همون حرفا!  
 \_ چیکارم کنم همه چی مثل قبل بشه؟ تو بگو... من هر کاری  
 بگی میکنم!  
 اتریسای اعتماد شکسته ی من دیگه مثل قبل نمیشه فربد!  
 \_ اینجوری نگو... من هیچوقت نخواستم همچین کاری بکنم

آتریسا... تو واسه من مثل یه خواهری... خودتم بخوای نمیتونی از  
من دور باشی! تو نباشی منم اون آدمه قبلی نیستم آتریسا... تو  
میدونی! چند ساله کنار هم بودیم؛ من اینجوری نمیزارم بمونه!  
آتریسا\_ من...

\_ معذرت میخوام

برگشت و با ابروهای بالا رفته نگام کرد...

\_ اگه من کاری کردم... اگه بدی کردم اگه ناراحتت کردم؛ دلتو  
شکوندم... منو ببخش!

رومو به سمت پنجره برگردوندم و نگاهش نکردم...

زیر لب گفتم\_ اینم غرور! زی ر پاته... بازم نمیبخشی!؟

آتریسا\_ دیگه تکرار نشه!

برگشتم و با بُهت نگاهش کردم

با نگاه صدای قهقهه اش بلند شد

\_ درد! کوفت... زهرمار! پر رو...!

با خنده گفت\_ حفته!

تولد من بود... برعکس بقیه سال ها یه ح س خیلی خاصی

داشتم... نمیدونم... حسی رو که بهم میگفت اتفاق خوبی قرار برام

بیوفته

تینا هم هنوز نرفته بود و قرار بود دو روز دیگه بره بندر

عباس!



و آدرس یه رستوران!  
 قلبم به تپش های نامنظم افتاده بود اما خودمم نمیدونستم چرا  
 تینا\_حتما کار شاهینه!  
 ولی من دوست داشتم کار یه نفر دیگه ای باشه! چشمامو باز و  
 بست کردم و گفتم\_من که غیر شاهین کسیو ندارم...این دیوونه  
 بازیا فقط کاره اون دیوونست  
 از بی ن لباسام قشنگ ها رو انتخاب میکرد و روی تختم میچید  
 \_خسته نشدی تو؟ من که قرار نیست برم!  
 تینا\_اگه نری نشون میدی سطح شعورت پایی ن!  
 \_ولی...  
 تینا\_جدی میگم! این یعنی بیشعوری که دعوت محترمانه ی یکی  
 رو با نرفتنت رد میکنی! زود باش...ساعت نزدیکای هشته!  
 به سمت اومد و روی صندلی میز توالتم نشوندم و در مقابل چشم  
 های متعجب من شروع کرد آرایشم کنه  
 \_دیوونه!  
 شونه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد  
 به زور آمادم کرد و جلوی در باهام خدافظی کرد!  
 من هنوزم نمیفهمیدم این دیوونه چرا داره این کارا رو میکنه!  
 حس و حال رانندگی نداشتم...سوییچم رو به دست راننده دادم تا  
 اون رانندگی کنه

عقب نشستم و تا رسیدن به اون رستوران مجلل سرم توی گوشیم بود

جلوی رستوران نگه داشت

\_ فکر کنم همینجاست آتریسا خانم!

\_ آره... ولی اینجا چرا اینقدر خلوته!!!

به دور و بر رستوران نگاه کردم... از اون رستورانایی بود که الان باید پر از جمعیت میبود اما هیچ ماشینی اونجا پارک نشده بود...

از ماشین پیاده شدم و با قدم های محکم به سمت ورودی

رفتم... از روی فرش قرمز رنگ عبور کردم و داخل شدم

هیچکس نبود... چند قدم جلوتر رفتم که یکی از خدمه ها به سمتم اومد

\_ سلام... خیلی خیلی خوش آمدید!

\_ سلام!

قسمتی رو نشونم داد و گفت \_ بفرمایید از اون طرف

با دو دلی و کمی از ترسی که درونم رخنه کرده بود

گفتم\_ ولی... اینجا چرا هیچکس نیست؟

\_ امشب رستوران برای شما رزرو شده خانم!

با بُهت به اون خدمه ی مرد نگاه میکردم... رزرو کردن اینجا

چیزه زیادی بود!

آب گلومو به سختی قورت دادم و سر تکون دادم که باز اشاره کرد به سمتی که گفته برم...  
 قدم برداشتم و اون دیگه همراه نیومدم...  
 توی دلم آشوبی افتاده بود که خودمم نمیدونستم چرا...  
 شاید امشب برای من یه شب خاص بود... کنار شاهین! کسی که دوستش ندارم!  
 با دیدن شمع‌هایی که اطرفم به شک ل قلب هدی بزرگ و کوچیک چیده شدن لبخند روی لبم نشست...  
 این همه قشنگی برای من؟  
 فضا رو تاریک کرده بودن و شمع‌ها رو به طرز زیبایی چیده بودن  
 یکی از خدمه‌ها از رو به رو به سمتم میومد  
 سلام... بفرمایید... این میز برای شماست...  
 به میزی که اشاره کرده بود نگاه کردم... روی میز هم یه قلب بزرگ از شمع! روی میز و اطرافش پر از پرهای گل سرخ گلدونی که روی میز بود پر از رزهای قرمز  
 یک عروسک خرس بزرگ سفید کنار میز؛ چند تا جعبه‌ی قرمز و سفید رنگ هم گوشه‌ی میز چیده شده بود  
 به سمت میز رفتم و با لبخندی که به لب داشتم روی یکی از صندلی‌ها نشستم

دیوونه! پس خودش کجاست؟!؟

گارسون با می ز نوشیدنی کنارم ایستاد و نوشیدنی های خوشگلش  
رو جلوم گذاشت...

\_ببخشید...

\_بفرمایید

\_پس... پس خودش کجاست؟

لبخندی زد و بدون اینکه حرفی بزنه رفت... اینا چرا اینجوری  
بودن؟!؟

سرمو گرم کردم به دیدن سوپرایز های قشنگم...

بوی عطری که تنفس کردم باعث شد دلم به لرزه بیوفته... تنم  
سست شد! نه!

این توهمه... فکر میکنم کاره اونه چون دلم اینجوری میخواد اما  
در اصل این نیست...

حس کردم کسی از پشت کنارم ایستاد

قبل از اینکه برگردم به سمتش گردنبندی دور گردنم پیچیده  
شد... دستاش پشت گردنم گردنبندو میبست!

نگاهم به گردنبنده افتاد... گردنبندی که اسمم ره طور خاصی  
روش شکل گرفته بود...

نفس های داغی که به گردنم میخورد نشون میداد سرشو خم  
کرده...

بوی نفسهای همونی بود که دلم هواشو کرده بود...  
 بوی عطرش همون بویی بود که مشامم هوس کرده بود!  
 \_میگن هرکسی نیمه ی گمشده ای داره...  
 بهترین ح س زندگیم... تمام گمشده ی منی...  
 این ناتمام، عاشقانه دوستت داره  
 دوست داشتن ی دنیای مردونه ام  
 تولد تو، تولد منه... چون وقتی تو میای من زندگی میکنم...  
 پس تولدمون مبارک...  
 😊😊😊😊😊❤❤❤❤❤❤

با بوسه ای که روی گونه ام نشست به خودم اومدم...  
 یاشار! باورم هم نمیشه... اصلا باورم نمیشه...  
 اعترافات یاشار باورم نمیشه...  
 بهترین ح س زندگیش منم! باورم نمیشه...  
 عاشقانه دوستم داره... باورم نمیشه!  
 وقتی من میام زندگی میکنه... نه نه نه باورم نمیشه...  
 همش بازیه... بازم امتحانه... بازم میخواد مسخرم کنه...  
 این کادو ها... این قلب ها و شمع ها... این ش ب رویایی... چرا  
 باورم نمیشه؟  
 از جام بلند شدم و کنارش زدم...  
 نگران و با تعجب نگاهم کرد...



حالا رو به روی همدیگه بودیم... تو چشم های هم غرق شده بودیم...

چشم های اون دنیای من بود... این مرد برای من تکرار نشدنی بود اما من... باورش نمی کردم!

نمیدونم... نمیدونم شاید هم از سر ر لجبازی بود... از سره تلافی کارهایی که به سرم آورد...

نمیدونم شاید هم داشتم چند سال عاشقی کردن یک طرفه ام رو تلافی می کردم! شاید هم جواب اون شب هایی رو میدیدم که جواب نگاه عاشقم رو با بی تفاوتی میداد...

شاید باید تقاص نادیده گرفتن های منو پس میداد... شاید هم تقاص غرو ر له شده ام رو...

نمیدونم!

هر چی که بود دلم به چنگ او مده بود... نتونستم اعترافشو قبول کنم... شاید هر کسی جای من بود قبول میکرد! شاید از اینکه قبول نمی کردم تصوی ر بدی توی ذهن ها ازم ساخته میشد... شاید وقتی میفهمیدن میگفتن اشتباه کرده اما...

هیچکس جای اون روز های من نبود!

من دختری بودم که روز و شبم توی صفحه های مجازی دنبال میشد... کسی بودم که کنارم عکس می گرفتند و ازم امضاء... من دختری بودم که خیلیا حسرت بودن کنارمو داشتن... خیلی ها به

طرفم میومدن و عاشق کم نداشتم...  
 بی لیاقت و آویزون کسی نبودم...حقم این نبود که اون با نادیده  
 گرفتن های من و اذیت کردن هاش هر روز برام حاشیه ای  
 درست کنه...  
 حقم این نبود توی خیابون همه با دست نشونم بدن و مسخرم  
 کنن...حقم این نبود دخترای دانشگاه از بقلم که رد میشن بهم  
 گوشه و کنایه بززن و خوردم کنن...  
 حقم این نبود به خاطر یه عشق اینقدر عذاب بکشم...  
 شاید هر کسی چنین شش رویایی ای براش ساخته میشد قبول  
 میکرد اما من...بغض سال هایی که تنهایی به دوش کشیدم گلومو  
 چنگ میزد...  
 دلم گرفته تر میشد...  
 بعد از اینهمه شکوندنم حالا فهمیدی دوسم داری؟نداری...نه  
 یاشار!مثل همیشه میخوای باهام بازی کنی...مثل همیشه فردا  
 صبح که از خواب پا میشم همه جا مینویسن دوباره آتریسا  
 بازیچه ی یاشار شد!  
 با صدای دورگه از بغضم گفتم\_نه یاشار...نه!  
 از کنارش با قدم های سست رد شدم  
 \_چی نه آتریسا؟  
 صداس غم داشت...دلم گرفت...

سرجام موندم و پشت به اون ایستادم  
 \_دیگه نه! تو.....  
 حرفمو قطع کرد\_ قرار بود بهت ثابت کنم...  
 \_اما من باورت ندارم!  
 \_این غروری که امشب به زی ر پات گذاشتم کم بود؟  
 \_کم نبود... تلافی غروری بود که از من له کردی!  
 \_دفعه ی دوم که داری ترکم میکنی... دفعه ی دوم میگم نرو و  
 میری... بازم باورم نمیکنی!  
 صدای قدم های محکمش پشت سرم به فاصله ی خیلی کمی  
 متوقف شد  
 \_میخوای تلافی کنی؟! ابا رفتنت تلافی نکن... من هر شب تقاص  
 نداشتنتو پس میدم آتریسا!  
 انگشتاش لای انگشتم پیچید و دستای یخ زدمو به آتیش کشید  
 \_من...  
 بازم حرفمو قطع کرد\_ منو تبدیل نکن به ادون آدمی که آرزو  
 کنی به این روزا برگردم!  
 \_یه نف ر دیگه تو زندگیمه...  
 \_همش بازیه؛ برای اذیت کردن من... میدونم!  
 \_دوش دارم  
 دستش شل شد... انگشتهاش از روی انگشت هام سُر

خورد... دستمو ول کرد...  
 صدای شاهین هر دومونو از جا پروند...  
 شاهین\_ چه غلطی میکنی اینجا...  
 بهم برخورد اما همین الان جلوی یاشار به دوست داشتنش  
 اعتراف کرده بودم... نباید خودمو میبایختم...  
 صدای یاشار کنارم زمزمه شد\_ میکشمش!  
 خواست به سمتش بره که اینبار من مچ دستشو محکم گرفتم...  
 دستمو پس زد و به سمت شاهین رفت...  
 تمام تنم لرزید...  
 دعواشون شد... پاهام سست شده بودن...  
 با اولین مُ شتی که توی صورت شاهین فرود آورد جیغ کشیدم...  
 مُشت هاش محکم روی صورتش فرود میومد  
 به سمتش دویدم  
 از پشت بازوهای عضلانیشو گرفتم و عقب کشیدمش... زورم به  
 هیکلش نمیرسید  
 \_ یاشار ترو خدا...  
 جیغ کشیدم\_ یاشار بسه... کشتیش... یاشارااا!  
 صدای ناله و فریاد های شاهین دلمو کباب میکرد... اون که  
 تقصیری نداشت... اون بیچاره فقط عاشق من بود...  
 یاشارو عقب میکشیدم و التماسشو میکردم...



\_تقصیر منه...من نمیخواستم اینجوری  
 بشی...ببخشید...شاهین...ترو خدا بگو حالت خوبه...الان میبرمت  
 بیمارستان...  
 نگاهم به اونا کشیده شد  
 یاشار مکث کرد...ایستاد...نگاهم کرد...به دستم که دست های  
 شاهینو گرفته بود نگاه کرد...  
 غافل از دعوا شده بود و مشت پای چشمش نشست...قلبم به درد  
 اومد  
 پوزخند زد...پوزخندی که از سیلی بدتر بود...  
 زی ر کتک های اون دوتا خم شد...  
 شاهین\_آت...آتریسا...  
 به سمتش برگشتم\_جانم شاهین...جانم؟  
 \_برو...برو یاشارو...  
 نمیتونست حرف بزنه...به زور حرف میزد  
 \_یاشارو...برو...اون...دو...دوتا...یاشارتو...می...میکشن..  
 \_نه...الان تموم میشه...  
 \_برو...میکشنش...اونا...یاشارتو...  
 با صدای عربده ی یاشار بدن یخ زدم باز هم لرزید...چشمامو  
 محکم بستم...  
 صدای شاهین توی گوشم

میپچید\_اون...دو..دوتا...یاشارتو...میکشن!  
 نه...اونا زورشون به یاشار نمیرسه که...نمیتونن!  
 چشمامو باز کردم...یکی از خدمه ها شماره ی آمبولانسو  
 میگرفت...

سرمو به سمتش برگردوندم  
 دنیا جلوی چشمام سیاه شد  
 یاشار روی زمین افتاده بود و با درد نگام میکرد...تنش غرق  
 خون بود...

اون دوتا فرار کرده بودن!نبودن!من مونده بودم و دوتا مرد  
 زخمی...و شش ب تولد رویایی ای که انگار قرار نبود تموم بشه!  
 روی تخت بیمارستان بی جون افتاده بودم...  
 با چشم هایی که به زور باز مونده بودن به گوشه ای از دیوار  
 اتاق تکیه داده بودم و نگاهش میکردم...  
 دکتر و پرستار ها بالای سرش ایستاده بودن و وضعیتشو چک  
 میکردن

دکتر رو به من کرد و گفت\_وضعیتش خوبه...نکران نباشید!  
 چند قدم جلوتر اومد و ادامه داد\_کمی از تاندوم های پاش آسیب  
 دیده...زیاد نیست!به هوش که اومد مرخصش کنید...  
 \_تا کی نمیتونه راه بره؟

دکتر\_به مراقبت نیاز داره...تا یک هفته کاملا باید بخوابه...فقط

برای دستشویی از جاش بلند بشه! وگرنه آگه خونریزی داخلی  
بکنه ممکنه آسیب جدی ببینه...

\_ خوب میشه؟

دکتر\_ چرا خوب نشه؟! زیاد جدی نیست...

\*\*\*\*\*

حس کردم کسی کنارم ایستاده... برگشتم و با صورت کبودش

مواجه شدم...

دلم گرفت...

شاهین\_ حالش خوبه؟

\_ خوبه...

شاهین\_ تقصی ر من شد... من نباید...

حرفشو قطع کردم\_ تو از کجا پیدات شد؟

شاهین\_ نگرانتم بودم... او مدم دنبالت که ببرمت

بیرون... کادوهاتو بدم! تینا گفت مگه دعوتش نکرده بودی

رستوران... تعجب کردم! آخه من که به رستوران دعوتت نکرده

بودم... فکر کردم بازم میخواد اذیتت کنه... آدرسو از تینا گرفتم!

\_ اون دو تا...

اینبار اون وسط حرفم پرید

شاهین\_ اونا رو هم آوردم دنبالم... قرار بود آگه خواست به تو

آسیبی برسونه بیان سمتش اما



\_چی داری میگی شاهین؟ اون چرا باید به من آسیب برسونه؟  
 شاهین\_ دیروز بهم زنگ زد... خودش گفت!گفت میخواد همه چیو  
 بهت ثابت کنه...گفت یا زندگی با اونو قبول میکنی یا کلا زندگی  
 نمیکنی!ترسیدم که قبولش نکنی و بخواد بلایی سرت بیاره...  
 \_ولی اون همچین کاری رو نمیکنه...هیچوقت!  
 شاهین\_رفیقام فرار کردن...اثری از شون نیست!!!اگه بخواد  
 شکایت کنه من به عهده میگیرم...  
 نگران نگاهش کردم\_تو چی؟میخوای ازش شکایت کنی؟!  
 شاهین\_بخاطر تو نه!  
 سرم گیج میرفت...دستمو به دیوار گرفتم  
 شاهین\_چند ساعته جلوی این دری...چیزی هم نخوردی!  
 \_مهم نیست...  
 شاهین\_پاشو بریم یه چیزی بخور  
 \_اگه بدتر از اینی که هست شده بود من چیکار میکردم؟  
 شاهین\_تقصیره تو نیست...  
 گوشه ی آستینمو روی صورت خیسم کشیدم  
 \_حتی یه ذره هم به من فکر نکردید...هردوتون!  
 شاهین\_من میخوامستم به تو آسیبی نزنه!  
 \_همین که اونو قبول نکنم یعنی زندگیم تموم شده...یعنی مردن!  
 شاهین\_خودت اینجوری انتخاب کردی آتریسا!

یاشار به هوش اوامده بود و پروین جون برای ترخیص  
رسید! نگران و آشفته بود...

و من حتی نمیتونستم جلوش سر بلند کنم!

یاشار به هوش اوامده بود اما نمیتونستم باید چجوری باهش رو  
به رو بشم

تا پروین جون کارای ترخیص رو انجام میداد باید برای دیدنش  
میرفتم

تقه ای به در زدم و وارد شدم

بی حرف بهم خیره شد...

با قدم های سست کنارش رفتم و ایستادم

روشو ازم گرفت و به طرفی دیگه خیره شد

\_ یاشار!

\_ نترس... از اونی که دوشش داری شکایت نمیکنم!

جا خوردم... دیوونه ی زنجیری! من تو رو دوست دارم... فقط تو!

\_ من برای این اینجا نیومدم! اوادم حالتو...

حرفمو قطع کرد... حالمو دیدی... میتونی بری!

با نگاه غریبانه ای دوباره بهم خیره شد

\_ حواست هست به رفتارت؟

\_ با هر کسی مثل خودش رفتار میکنم! آتریسا خانم!

با بغض نگاهش کردم...

سر تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم و قبل از اینکه پروین  
 جون منو اینجا ببینه از بیمارستان زدم بیرون!  
 (دو هفته بعد)  
 روی یکی از نیمکت ها نشسته بودم... سو ز سرما بدنمو به لرزه  
 در آورده بود!  
 به اتفاق های این مدت فکر میکردم... به اینکه چقدر سردتر و  
 بی حس تر از قبل شدم... به اینکه یاشار تبدیل شده به یه آدم  
 نفرت انگیز...  
 کنارم نشست و سلام کرد  
 \_سلام... چرا اینقدر دیر اومدی؟  
 شاهین\_ کارای دادگاه خیلی طول کشید...  
 \_چی شد؟!  
 شاهین\_ چی بشه؟! از شکایتش نمیگذره!  
 \_میخوای من...  
 شاهین\_ دیگه به حرف تو هم گوش نمیده!  
 پلکامو روی هم فشار دادم و بغضمو خوردم... تقصی ر خودمه که  
 اینقدر بی اهمیت شدم برایش اما... باز هم حق داشتم!  
 \_حکم چیه؟  
 شاهین\_ خودم گردن گرفتم... باید دیه بدم!  
 \_چرا دنبال اونا نمیگردن?!

شاهین\_ بی شرف ها معلوم نیست کدوم گوری غیبتون  
 زده... بیخیال، اونا به خاطر من اون شب اومده بودن  
 \_چقدر دیه؟

شاهین\_ ۵۰ میلیون... با تخفیف!

سکوت کردم... همه ی این کارا برای انتقام از من بود... برای  
 تلافی کردن اون شب! برای تلافی نه گفتن به خواسته ش...  
 غرورشو برای اولین و آخرین بار شکسته بود و این اونو به  
 جنون رسونده بود... میخواست انتقام شکستن غرورشو باز هم  
 بگیره! از منی که زیره پاش همیشه له شدم!  
 دیگه بس بود...

شاهین نباید بازیچه ی من میشد... به خاطر عاشق ی صادقانه نباید  
 شخصیتشو به تاراج میبردم!  
 عاشقی گناه نبود اما... نمیدونم من و شاهین به خاطر عاشقی چرا  
 تاوان میدادیم...

اون به خاطر من...

من به خاطر یاشار!

سکوتو شکستم....

\_ همه چیز... خیلی سخت شد! بزار خودم بگم....

از خودمون میگم؛ برگرد به چند وقت قبل...

یه روز توی فروردین بهاری با هم آشنا شدیم

اون زمان، من یه دخت ر بی رحم و سرد و بی احساس  
 بودم...یکی که خیلی بد ضربه خورده!  
 و تو فقط یه پسر بچه! وقتی زُل زدی توی چشمای ها ر من و  
 گفتی عاشقمی به این فکر میکردم که داری خودتو میندازی توی  
 چاه!  
 حتی بهت هشدار دادم، یادته؟؟ گفتم من اخلاق ندارم، من با ب می ل  
 تو نمیشم  
 و تو هرگز نمیتونی کنار من شاد باشی!!  
 بهت گفتم اونقدر بدم که داغونت میکنم، گفتم دوستت ندارم... گفتم  
 تنها مردی که به چشم میاد اونه... گفتم عاشقت نمیشم... گفتم  
 فقط درداتو بیشتر میکنم! بهت گفتم میشه... گفتم، نگفتم؟؟...  
 گفتی؛ اما من تا روز مرگ پات وایمیستم و مال همیم!  
 گفتی، نگفتی؟ گفتی تا هر وقت بخوای هستم! گفتی باز عاشقت  
 میکنم... گفتی یکاری میکنم اون از یادت بره اصلا! نگفتی  
 اینارو؟  
 دوستم داشتی و هر روز ح ست به من بیشتر میشد  
 اونقدری که حتی یه لحظه اخ م من، برات حُک م مرگ رو  
 داشت... تو حتی اذیت کردن های منو هم دوست داشتی! اما دیدی  
 که؟ داغونت کردم! داغون تر از اون چیزی که گفته بودم!  
 دستاشو روی صورتش کشید، از جاش بلند شد... چشمهای خیشش

نشون میداد گریه کرده! جلوم زانو زد... دستامو گرفت... هر  
 دوشونو بوسید و گفت\_ بخدا دیگه نمیتونم!  
 \_ببین خیلی راحتته...  
 یکی عاشقت میشه و تو نابودش میکنی.  
 شاهین\_ ولی ببین... ببین که دیگه نه تورو میخوام و نه هیچ ك س  
 دیگه ای رو! واسه ی من اینجا آخ ر خطه آتریسا!  
 \_ اما من میگم اینجا آخ ر خط نیست... اینجا تازه اولشه!  
 آخ ر خط میدونی کجاست؟؟ اونجایی که یکی از ما  
 نباشه... اونجایی که دیگه منی نباشم که تو رو نابود کنم... تویی  
 نباشی که عاشقی کنی... یاشاری نباشه که تلافی کنه! بازم دیر  
 نیست! آخر خط نیست...  
 \_ آخر خطه وقتی از تو هم بریدم...  
 \_ تو حق داری خسته بشی... حق داری دلت بشکنه! عاشق شدن  
 یعنی جنگیدن... توام مثل من جنگیدی... منم پا به پای یاشار رفتم  
 تا یه لحظه منو ببینه! نا امید نشدم اما گاهی کم آوردم....  
 آخر خط وقتی که هیچکس نباشه دستتو بگیره از جا بلندت  
 کنه... تو به آخر خط نرسیدی شاهین! شاید نتونم تو رو اونقدری  
 که دوسم داری دوست داشته باشم  
 اما میتونم مثل یه همراه کنارت باشم... میتونم وقتی میفتی دستتو  
 بگیرم... میتونم مثل یک خواهر کنارت باشم! من تا وقتی بخوای

هستم شاهین... هستم اما نمیتونم اونجوری باشم که تو میخوای!  
 6 ماه بعد )  
 کتابامو بستم و توی کیفم جا دادم... فرید کنارم نشسته بود و بهم  
 خیره شده بود  
 فرید\_ آخرش که چی؟!  
 \_ معلوم هست چی میگی فرید؟  
 فرید\_ اره خب... آخرش باید ازدواج کنم... کی بهتر از..  
 \_ باز فک ر منو به هم نریز! همیشه!  
 فرید\_ یعنی چی که همیشه؟  
 شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم....  
 دنبالم نیومد...  
 داشتم توی راهرو به سمت خروج میرفتم که محکم به یه نفر  
 برخورد کردم... برگشتم... زیر لب عذرخواهی کردم و به راهم  
 ادامه دادم! نیازی به برگشتن هم نبود... بوی عطر تنشو بیشتر از  
 هر کسی من تشخیص میدادم...  
 از دانشگاه بیرون زدم...  
 دل تنگی هم باعث نشده بود به سمتش برگردم!

\*\*\*\*\*

(از زبان یاشار)

از قصد بهش تنه زدم! فکر میکردم سرشو بالا میاره و برمیکرده

نگاهم میکنه... حتی برای یک لحظه! الجباز تر از اونی بود که  
فکرشو میکردم...

قدم هاشو از پشت سر میشمردم... رفت... خیلی وقت بود از هم  
گذشته بودیم... هم اون هم من... دیگه خبری از عشق و علاقه ای  
که هر دو ازش دم زده بودیم نبود...

توی دانشگاه گاهی میدیدم همو اما بی تفاوت تر از هر کسی با  
هم رفتار میکردیم...

\*\*\*\*

وارد اتاقم شدم... لباسمو کندم و خودمو ردی تختم پرت کردم...  
خستگی بدنمو به درد آورده بود...

چشمامو به سقف اتاقم دوختم... به تصوی ر چشماش!  
گوشه ی اتاقم پر بود از کادوهایی که براش میگرفتم و نبود که  
بهش بدم... شاید هم تسلی م غرورم شده بودم!

نمیدکنم بعد از رفتنم و ندیدنش چی به سرم میومد!

تقه ای به در خورد و مامان وارد اتاق شد...

با لبخند لبه ی تختم نشست... مسی ر نگاهمو دنبال کرد و با

حسرت به سقف اتاقم خیره شد

مامان\_ کی میری؟

\_سه روز دیگه...

مامان\_ واقعا میخوای بری؟!



\_ اینجوری بهتره....  
 مامان\_ امروز دیدیش؟  
 \_ من هر روز میبینمش...  
 مامان\_ چرا جلوشو نمیگیره جدی باهش حرف بزنی؟  
 \_ انگار حتی وجودمو حس نمیکنه...  
 مامان\_ تظاهر میکنه... خب ر رفتنت که به گوشش برسه شاید  
 حرفشو قطع کردم  
 \_ نمیخوام بدونه...  
 مامان\_ آخرش که میفهمه دیگه توی این شهر نیستی! فرد هم  
 باهات میاد؟  
 \_ میاد ولی برمیگرده...  
 مامان\_ کاره درستو اون انجام میده... من نمیفهمم چرا تو با  
 خودت اینجوری میکنی! کار و زندگیت به درک... من چی؟ آتریسای  
 چی؟ از همه میخوای بگذری؟؟؟  
 \_ فرد فرق داره... اون میخواد ازدواج کنه... امید داره!  
 از جاش بلند شد و گفت\_ غرورتو بیشتر از خودت دوست داری  
 یاشار...  
 از اتاق بیرون رفت...  
 \*\*\*\*\*  
 (از زبان آتریسای)

\_ مامان؟؟؟

\_ جانم مامان جان؟!!

\_ من چی بگم به این فرید؟ جواب میخواد!

\_ از نظر من که قبوله... خودت چی میگی؟

\_ نمیدونم...! زنگ زدی به خاله؟؟؟

\_ گفت فکراشونو میکنن جواب میدن...

\_ ایش... بهتر از فرید مگه کسی هم هست بر اشون؟

کیفدم بالا آوردم و محکم تو سرش کوبیدم\_ خاک بر سرت که

هیچوقت آدم نمیشی تو!

فرید\_ مگه تو میشی؟!!

\_ اومممم به هم میخوریم!

فرید\_ حالا کجا بریم؟

\_ من چه میدونم... ولی باید یه شیرین ی درست و حسابی به من

بدی! بالاخره هر چی که داریو از من داری!

فرید\_ روی چشم... بریم دربند یا فرحزاد؟

\_ میدونی که دربندو بیشتر دوست دارم

سری تکون داد و ماشینو روشن کرد... چه خوب بود که همیشه

مثل برادرم کنارم بود و هوامو داشت!

توی راه بودیم که گوشیش زنگ خورد... چشمم به صفحه ی

گوشیش خورد که دلم از دست رفت...

اسمش روی صفحه بدجور خودنمایی میکرد!  
نگاهی به من کرد و با مکت جوابشو داد و من تمام مدت گوش

تیز کرده بودم

فربد\_ الو...جانم؟

.....

فربد\_ قربونت برم داداشم...تو خوبی؟

.....

فربد\_ صدات چرا اینقدر گرفته؟! کم بکش...!

.....

فربد\_ فردا پرواز داری دیگه؟!؟

.....

فربد\_ به سلامتی بری...منم خواستگاری رو اوکی میکنم و

میام...البته یکماه بیشتر نمیونم!

.....

فربد\_ کجا ببینیم همو؟! آخه الان...

.....

نگاهی با نگرانی به من کرد و گفت\_ چیزه...آخه...نمیدونم! دارم

میرم دربند...

.....

فربد\_ ولی آخه....

لبشو به دندون گرفته بود و نگران بهم خیره شده بود...  
 فربد\_ باشه بیا! رستوران همیشگی!  
 گوشه رو قطع کرد و روی داشبرد انداخت...  
 \_ کجا بیاد؟؟؟ نکنه....  
 فربد\_ میشه آروم باشی؟ من شرمندتم ولی...  
 \_ بیخیال... منو برگردون خونه!  
 فربد\_ لجبازی نکن... آخرین باره میبینیش!  
 اسی د معده م جونمو سوزوند... فربد توی هشیاری هم هزیون  
 میگفت  
 نگاهشو به خیابون داد و سرعتشو کمی بالا تر برد  
 فربد\_ داره میره برای همیشه هُند...!  
 صداش توی سرم محکم کوبیده میشد... برای همیشه... برای  
 همیشه... برای همیشه... همیشه... همیشه!  
 مُهر سکوت به لب هام زده شده بود... نمیدونستم چیکار باید بکنم  
 چی باید بگم... نه اشکی روی گونه هام میچکید و نه صدایی ازم  
 در میومد....  
 صدای آهنگو زیاد کرد  
 خوب میدونست وقتی اینجوری میشم باید چیکار کنه...  
 دیگه بسه تمومش کن بگوراحت میخوام جدا شم  
 آخه بی رحم کم آوردم توبا این همه بهونه ازم

یا جایی گیری یا که بریدی بگو عشقم بروراحت  
به سلامت

ای وای دیدی چی شد دل ماعاشق کی شد

ای وای خنده حروم شد توی عاشقی کارم تموم شد

ای وای نکنه عاشقشم هنوز نکنه هنوز دوشش دارم و

نکنه میخوام بشینه دوباره کنارم

ای وای جواب دلمو چی بدم سراغ تورو بگیرن ونباشی

تورو نبیننو اگه قرار باشه دیگه از تونخونمو

ای وای ببین چجوری میلرز مواشک میریزمو هی دوره خودم

میچرخمو میخندمو گریه میکنمو

هرکی میبینتم میگه این دیونرو

بعد تو خنده محاله بعد تو حالم خرابه

بعد تو حالم خرابه

دیگه بدون تونمیتونم نفس بکشم ازیه طرفم نمیخوام تو این قفس

بمونم

دیدی چی شد

بدون بدونه تو تمومه کار قلبودلم

بدون اینوکه من بدونه تودیگه یه دیوونم

میدونم

جواب دلموچی بدم سراغ تورو بگیرن ونباشی

تورو نبیننو اگه قرار باشه دیگه از تونخونمو  
 ای وای ببین چجوری میلرز مواشک میریزمو هی دوره خودم  
 میچرخمو میخندمو گریه میکنمو  
 هرکی میبینتم میگه این دیونرو  
 ای وای دیدی چی شد  
 از ماشین پیاده شدم... سرم گیج میرفت... سعی کردم خودمو جمع  
 کنم و ضعیف نشون ندم  
 با فربد همقدم شدم و به سمت رستورانی که همیشه میرفتیم  
 شروع به قدم زدن کردیم  
 \_فربد...

فربد\_ من معذرت میخوام... اصرار کرد همو ببینیم! اونم  
 نمیدونست که تو باهامی...  
 \_اگه میدونست نمیومد؟!  
 فربد\_ از تو لجبازتره آتریسایا... وگرنه حالا وضعتون این نبود!  
 \_من فراموشش کردم ولی!  
 فربد\_ فراموش نکردی... اونم فراموش نکرده!  
 \_من...

فربد\_ به من دیگه چرا دروغ میگی؟ عمه ی من رفته سیاه قلم تا  
 یادبگیره بشینه چشم و ابروهای یاشارو نقاشی کنه؟ تو هنوزم  
 اسمشو میشنوی تنت به رعشه میوفته... اون بدتر از توعه... اگه

داره میره واسه اینه که نمیخواد هر روز تو رو ببینه زجر  
 بکشه... با اون کارات تو دانشگاه زجرکشش کردی! قبلنا پسرا  
 تیکه مینداختن جواب نمیدادی رد میشدی... الان جواب یارو رو  
 که میدی هیچ؛ به و عده کتک هم مهمونش میکنی!

با تعجب سرجام ایستادم و پیرهنشو گرفتم و متوقفش کردم

\_چی داری میگی؟ کتک؟

لبشو گزید و مثل بیچاره ها نگام کرد \_گاف دادم؟

\_حرف بزنی...

فربد \_یاشار بفهمه تیکه بزرگم گوشمه... از دهنم در رفت بیا

بریم!

خواست بره که دوباره کشیدمش \_یا میگی یا...

یاشار \_سلام!

ضربان قلبم به شماره افتاده بود... سرم به سمت برید بود و

گرمای اونو از پشت سر حس میکردم...

فربد \_سلاام

هنوز به عقب برنگشته بودم که صدای ظریفه دختری از پشتم

بلند شد\_من با این کفشا پاهام درد گرفت... چرا نمیریم تو؟

رنگم پرید... پس تنها نبود... اومده بود دم رفتنش منو نابود تر از

چیزی که هستم بکنه و بره... فربد هم متوجه شده بود من خوب

نیستم واسه همین سریع گفت \_بریم تو آتری

آستینمو گرفت و دنبال خودش کشید... اونا هم پشت سرمون  
بودن! صدای قدم هاشون مخصوصا صدای اون پاشنه ها بدجور  
اذیتم میکرد

زیرگوشم گفت \_ حسابشو پس میده بعدا...

رومو ازش گرفتم و جوری که بشنوه گفتم \_ مهم نیست... با  
کاراش بیشتر از چشمم میوفته!

لبخند کجی زد و گفت \_ آره... چه جالب... قرار بود از چشمات  
بیوفته الان تهه درّه بود! یه چیزی بگو باورم بشه دخت ر خوب!  
کفشاشو در آورد و روی یکی از تخته ها نشست... یاشار رو به  
روم بود... حتی نگاهشم نکرده بودم!

\_ عادتته سلام نکنی؟

برگشتم و به دخت ر ریزه میزه ای که مشغول در آوردن کفش  
های پاشنه بلندش بود مغرورانه نگاه کردم

\_ بزرگتر از خودم ندیدمت که بخوام بهت سلام کنم...

فرید \_ آتریسا....

لبه ی تخت نشستم و مچ پامو روی زانوی اون پام گذاشتم تا

بتونم بندهای کفش اسپرتمو از دور پام باز کنم

یاشار هم کنار فرید جا گرفت و اون دختره هم کنارش

نشست... فهمیده بود در حدّ تیکه انداختن به من نیست...

چقدر اعصابانیتمو تشدید کرده بود! الجن... دختره ی ایکبیریه



کوتاه! انگار قدش به زور به صد و پنجاه تا میرسید نصفشم  
 همون پاشنه های کفشش بود... کناره من مثل بچه ی من بود!  
 گوشیمو برداشتم و تایپ کردم\*نمیدونم این کوتوله با چه اعتماد  
 به نفسی کناره ۱۸۶ سانت قد راه میره\*  
 به محض نوشتن برای فرید ارسال کردم....  
 داشتم بنده اون یکی کفشمو باز میکردم که صدای بم ب خنده ی  
 فرید از جا پروندم....  
 \_چه مرگته احمق؟ ترسیدم!  
 اون دوتا هم با تعجب نگاهش میکردن....  
 یاشار اخم کرده بود.... اینو وقتی زیرچشمی دیدمش فهمیدم... دلم  
 ضعف رفت... چقدر اخمات قشنگه آخه!  
 فرید\_ خیلی بلایی دختر... میلی مترشم حفظی تو؟  
 کنارش نشستم و با آرنجم محکم توی پهلوش کوبیدم\_ هیس!  
 منظورش به ق د یاشار بود! آره... من میلی مترشم میدونم!  
 هنوزم زیر لب میخندید... منم سرمو کرده بودم توی گوشیم تا  
 مجبور نشم نگاهش کنم... میدونستم دست خودم نیست و  
 برمیگردم به سمتش!  
 یکی از پیشخدمت ها دو تا قلیون جلومون گذاشت... حتی نفهمیدم  
 قلیون سفارش دادن!  
 فرید\_ میکشی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم\_ نه!  
 با دودی که توی صورتم خورد چشمامو بستم...  
 با بازکردن چشمام نگاهمون بی ن دو د سفیدی که از دهنش بیرون  
 میومد به هم قفل شد... تنم سست شده بود! یاشار کی رو به روی  
 من نشستته بود؟!؟!  
 فربد\_ حی ف این روزایی که دیگه تکرار نمیشه...  
 یاشار با دلخوری نگاهشو ازم گرفت و به فربد دوخت  
 یاشار\_ چی گفتی؟!  
 قند توی دلم آب میکردن.... یعنی اونقدر حواسش پرته من بوده  
 که نفهمیده فربد چی گفته!  
 فربد نگاهشو بی ن هر دو مون چرخوند و گفت\_ هیچی... به کارتون  
 برسید!  
 لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم و بازم الکی خودمو با گوشیم  
 مشغول کردم  
 فربد\_ به توام میگن داداش؟! دلت میادش ب خواستگاری من  
 نباشی؟! اصن میشه?!  
 یاشار\_ تقصیره خودته... زودتر باید اقدام میکردی!  
 فربد\_ حداقل واسه عروسیم بیا!  
 برگشتم و با پوزخند گفتم\_ حالا بزار ببینم قبولت میکنن یا نه! بعد  
 واسه عروسیت مهمون دعوت کن...

صدای اون دختره با عشوه ای که چاشنیش کرده بود کفرمو در آورد

\_\_\_ عزیزم یاشار که مهمون نیست... نیازی هم به دعوت نداره... دستشو دور کمره یاشار پیچید و همونجوری که توی چشمای هم زل زدن ادامه داد... خودش صاحب مجلسه!

چشمامو محکم بستم تا نبینم... نبینم یاشار هم متقابلا به چشماش زل زده! واقعا کفرم در اومده بود... من تحمل نداشتم! تحملشو نداشتم....

من نمیتوتستم... بزار بهم بگن ضعیف... بزار بگن حرصمو در آوردن! مهم نیست... من نمیتونم! احساس ضعف میکنم....

سرم به دَ وَران افتاده بود...

فربد... میای یاشار؟ آگه نیای قسم میخورم رفاقتمون همینجا تمومه....

یاشار... هر موقع عروسیت شد اون موقع فکر میکنیم روش!

\_\_\_ من راضیش میکنم... با هم برمیگردیم!

ایندفعه شُکه بزرگی بهم وارد شد... یعنی... یعنی قرار نبود تنها بره... قرار بود با اون دختره با هم....

نگاهمو به آدم هایی که دورمون نشسته بودن دوخته بودم... مثلا اومده بودم شیرینی ی فربد رو بگیرم... چه شیرینی تلخی!

هی لبتو گاز بگیر ی که بغضت نترکه... هی نگاهتو به زور ازش

بگیری تا مبادا چشمات التماس کنن نره...  
 هی فکر کنی به اینکه دیگه دلخوشی هات تمومن! از همون  
 چیزی که میترسیدی داره سرت میاد آتریسای...  
 یادته میگفتی نکنه یه روز دانشگاهش تموم بشه و تو اونجا هم  
 نباشه که ببینیش؟ داره میره... داره دلخوشی هاتو با خودش  
 میبره...  
 لعنت بهت یاشار... چرا همه چیزمو میگیری لعنت ی دوست  
 داشتنتی؟ چرا؟!  
 فربد\_ آتریسای؟  
 \_بله...  
 فربد\_ چی سفارش بدم برات؟!  
 برگشتم و تو صورتش نگاه کردم... نگرانم بود... از همه ی حالت  
 هاش میفهمیدم!  
 \_غذا؟  
 سرشو دم گوشم آورد و گفت\_ خوبی؟  
 سرتکون دادم... آره خوبم! خوب تر از اون چیزی که فکر  
 میکنی... خوبم اما یه چیزی درونم داره مچاله میشه!  
 خوبم اما احساس خفگی میکنم... شاید از دو د این قلیون  
 هاست... شایدم یه چیزی تو گلوم داره فشار میارع بهم  
 خوبم اما... میشه گریه کنم؟ میشه هق هق کنم بی صدا... میشه تو

بهش بگی نره؟! ببین من نمیخوام مغرور باشم. من میخوام نزارم  
 بره.... اما میشه تو بهش بگی؟!  
 یعنی همه ی این حرفا رو توی چشمام میخوند؟!  
 \_ من میرم دستشویی...  
 از جام بلند شدم و کفش هامو پوشیدم...  
 وارد سرویس بهداشتی شدم و درو بستم... جلوی آینه  
 ایستادم... به اشکام اجازه دادم بریزن! بی صدا...!  
 یک ربع گذشته بود... صورتمو شستم و دوباره آرایش کردم اما  
 چشم هام همه چیزو نشون میداد! متنفر بودم از اینکه وقتی گریه  
 میکنم کاسه ی خون میشن!  
 حتی لنز هم دنبالم نبود که اونا رو بهونه کنم و بگم چشمام  
 حساسیت داشتن...  
 رژمو پر رنگ تر کردم... لب هام قرم ز تیره کردم...  
 خط چشممو از زیر و رو باز کشیدم... اما باز هم چشمای لعنتیم  
 رن گ لب هام بودن!  
 به درک!  
 از سرویس بیرون زدم... حواسم نبود بن د یکی از کفش هام باز  
 شده و پسری که از کنارم رد میشد از قصد پاشو رو بند کفشم  
 گذاشت  
 داشتم زمین میخوردم که دستمو به یکی از میز ها گرفتم...

صدای خندش بلند شد... اخمامو توی هم کشیدم و بهش  
 توپیدم\_ مگه کوری؟ نمیبینی جلوتو؟  
 \_\_ بنده کفشتو ببند... ب من چه؟!  
 \_\_ میخوام باز بزارم... تو چشاتو وا کن...  
 \_\_ چرا پاچه میگیری؟!  
 دستمو بالا بردم و محکم تو صورتش کوبیدم  
 با تعجب بهم زل زده بود  
 یه نفر از عقب کشیدم  
 فربد\_ چته آتریسا؟ چیکار میکنی؟  
 \_\_ به چه حقی زدی تو گوشه من؟!  
 فربد\_ آقا شرمنده...  
 \_\_ چیو شرمنده... زدم تا دهندو اندازه ی حدّت وا کنی!  
 فربد رو پس زدم و از رستوران بیرو رفتم... داشتم خفه میشدم!  
 دست به سینه گوشه ای ایستادم و به رفت و آمد های مردم و  
 زوج ها نگاه میکردم  
 فربد رو به روم ایستاد  
 فربد\_ چته تو؟ مجبوری با همه دهن به دهن بشی؟  
 جوابشو ندادم و رومو برگردوندم  
 فربد\_ چیکار به پسره داشتی؟ تو با هر کی بحثت میشه باید  
 بخوابونی تو گوشش؟! اونم تو گوشه یه مرد جلوی اون جمعیت!

شونه ای بالا انداختم و بازم جواب ندادم  
 فربد\_ آتریسا....  
 سکوت کرده بودم.... بغض خفه ام کرده بود  
 فربد\_ آتریسا... عزیزم... چرا سره بقیه خالی میکنی؟ واسه چی  
 اینقدر میریزی تو خودت؟ اون رژ چیه اینقدر پر رنگش  
 کردی؟! بیست دقیقه تو اون دستشویی چیکار میکردی...؟ آتریسا  
 من میشناسمت... آتریسا!  
 کنارش زدم  
 تند تند به سمت پایین قدم بر میداشتم...  
 فربد دنبال میومد و صدام میکرد... من فقط میرفتم... میرفتم و به  
 هر کسی سر راهم بود تنه میزدم...  
 یاشار من نباید بره... نباید بره... نرو یاشار.. تروخدا  
 نرو... جون من نرو... صدای دلمو دارم فریاد میزنم... بشنو  
 صدای منو...  
 نرو... نرو... نرو  
 کنار ماشین فربد منتظرش ایستاده بودم... نگاهم به هر سه افتاد  
 که به این سمت میومدن...  
 دعوا با اون پسره رو بهونه کرده بودم که اعصابمو بهم ریخته و  
 میخوام برم... اونا هم انگار قصد رفتن کرده بودن...  
 فربد اومد سمتم و او دوتا هم به سمت ماشین یاشار رفتن... نگاهم

به هردوشون بود...

دختره پاشنه ی کفشش به گوشه ای از آسفالت ها گیر کرد و خواست زمین بخوره که یاشار دستشو گرفت و مانع شد...

یاشار\_ چرا مواظب خودت نیستی خانمی!؟

صدای فرو ریختن دلمو شنیدم...

برگشت به سمتم و نگاهمون باز به هم گره خورد... پوزخن د تلخی

زدم و با یه لبخند نگاهمو ازش گرفتم و سوار شدم...

\*\*\*\*\*

از دور نگاهشون میکردم...

پروین جون بغلش کرده بود و گریه میکرد... من حتی به

آغوشش که برای مادرش باز شده بود هم حسادت میکردم!

پشت ستونی قائم شده بودم و رفتنشو تماشا میکردم... نگاهش

دور تا دور سالن میچرخید! آخرین نفر فرید رو بغل کرد و از هم

خدافظی کردن...

برای آخرین بار دست مادرشو بوسید و همراهه اون دختر

رفت... رفت تا سوار هواپیما بشه...

دیگه نبود... پروین جون و فرید هنوزم با حالی که بهتر از من

نبود رفتنشو نظاره گر بودن

از فرودگاه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم...

سرمو روی فرمون گذاشتم و بغضم شکست...



زجّه های تنهاییم سکوت‌ه ماشینو شکسته بود! کاش درو باز میکرد  
و کنارم مینشست... کاش دره گوشم آروم میگفت گریه نکن من  
اینجام... کاش تو بغلش فشارم میداد و مطمئن میشدم نرفته...  
کاش اون پرواز به تاخیر میفتاد و تو توی اون فاصله تصمیم  
میگرفتی نری... کاش موقع خدافظی دلت میگرفت و پشیمون  
میشدی

کاش اون هواپیما خراب میشد... کاش خلبان به هواپیما  
نمیرسید...

کاش آلودگی هوا نمیداشت هواپیما تو آسمون بره... کاش بارون  
میومد... کاش تگرگ میومد... کاش رعد و برق میومد و صاعقه  
میزد به رفتنت...

کاش توی وسایلت اسلحه گذاشته بودم تا جلوی رفتنتو  
میگرفتن! کاش اون فرودگاهو بمب میزدن...  
کاش یه اتفاقی میفتاد...

اما تو نمیرفتی... اینجا دیگه هوای تو نیست...

تو شهری که نفس میکشم دیگه نفس های تو نیست...

دیگه نیستی... دیگه نیستی که ببینمت حتی از دور... نیستی!

صبح ها به عشق دیدن کی از خواب پاشم... به انگیزه ی دیدن  
کی دانشگاه برم... کجا برم که تو باشی و باز یواشکی نگاهت  
کنم؟

تینا\_ من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم... قبول کنم؛ نکنم!  
 سرمو از روی زانو هام بلند کردم  
 \_ فربرد بهتری ن!  
 تینا\_ شیما کیه آتریسا؟  
 پوزخند زدم و دوباره سرمو روی زانو هام گذاشتم  
 به شونه ام زد  
 تینا\_ با توام... شیما کیه؟!  
 از جام بلند شدم و کنارش زدم  
 \_ چرا اینجا اینقدر گرمه؟ از صبح دو بار دوش گرفتم!  
 تینا\_ ما عادت داریم... چند روزی بمونی عادی میشه برات...  
 شالی روی سرم انداختم و گفتم\_ بیا بریم تو حیاط...  
 پشت سرم وارد حیاط شد... دمپایی های پلاستیکی رو پام کردم و  
 روی تاب سفیدی که بسته بودن نشستم...  
 \_ شیما یکی از همکلاسی های دانشگاهم بود... تقریبا بهم نزدیک  
 بود! داشتیم با هم گرم تر میشدیم که خودشو بهم نشون داد!  
 تینا\_ چیکار کرد؟ با فربرد چه رابطه ای داشت؟  
 \_ من فکر نمیکنم فربرد چیزی از شیما گفته باشه... تو اونو از کجا  
 میشناسی؟  
 تینا\_ توی شبکه های مجازی اسمشو شنیدم.. دوست دخترشه؟  
 \_ شیما اشتباه ترین انتخاب فربرد بود! به ظاهر دختر خوبی

بود... با هم توی دانشگاه آشنا شدن؛ دوست ی عمیقی نداشتن... شیما خیلی زود رنگ عوض کرد! اصلا یه آدمه دیگه شد یهو... اصلا ارزش حرف زدن نداره، خیلی زود رابطشون تموم شد  
 تینا\_ من میترسم... از ازدواج... از آدمی که زیاد نمیشناسمش و  
 قراره باهش نامزد کنم!

\_ فرید با دیدن تو تصمیم به ازدواج گرفت... به نظرم تنها چیزی که نباید به خودت راه بدی ترسه!  
 تینا\_ اگه جای من بودی قبول میکردی؟  
 \_ علاقه از هر چیزی مهم تره تینا...

تینا\_ تو بزرگتری... تجربه هات از من بیشتره!  
 \_ تجربه ی من میگه برو دنبال کسی که دوستت داره... نه کسی که دوستش داری!

تینا\_ نمیدونم... دوسم داره؟  
 با لبخند نگاهش کردم

\_ شاید دوستت داره که مونده... مونده و هلند رفتنشو به داشتن تو فروخته! با اینکه هنوز جوابی بهش ندادی...

بغضمو خوردم و به این فکر کردم\* ولی یاشار منو به هلند رفتنش فروخته\* کاش کسی بود که منو هم دوست داشت... حداقل به خاطر م میموند!

همه ی وسایل هامون رو توی ماشین ها جا دادیم... من و مامان

و خاله و شوهر خالم با ماشین عمو ناصر) شوهر خالم) و تینا هم  
با ماشین فرید و خانوادش با دو تا ماشینی دیگه به سمت تهران  
حرکت کردیم...

بندر عباس به خاطر خاله زیاد میومدیم اما این تلخ ترین  
مسافرت بود... شیرینی نامزدی فرید و تینا هم کمی از تلخی این  
روز هام کم نکرده بود...

هر چی بود آتریسا رو تنها تر کرده بود

هر چی بود آتریسا رو از بین برده بود...

این روزها نمیدونم از عاشقی دلتنگم یا از دلتنگی عاشق تر!  
این روزها که نیستی هوایی رو نفس میکشم که هر لحظه بیشتر  
خفه ام میکنه! هوا آلوده نیست... بارون هم میباره؛ اما تنگی نفس  
هام امونمو بریده!

خفقان نبودنت عجیب سنگینی میکنه... مثلاً گاهی حس میکنم

وزنه‌ی ۱۰۰ کیلویی روی قلبم گذاشتن و فشار میدن!

سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و غمزده به جاده خیره شدم  
دست گرم مادرم روی پام نشست... سرمو به سمتش برگردوندم

مامان\_ چیزی شده؟

\_نه...

مامان\_ حالت خوب نیست....

\_حالم خوبه مامان!

سرمو به زیر انداختم... خوب نبودم... دلتنگ بودم!  
 مامان\_ من مادرم! از تو چشمات میخونم... این روزا افسرده تر از  
 قبلی... از یاشار چه خبر؟  
 سرمو بالا بردم و با بغض نگاهش کردم  
 \_ از ایران رفته...  
 صدای خش دارم از هر چیزی سوزناک تر بود  
 تعجب کرد\_ چرا پروین به من نگفت؟!  
 \_ نمیدونم...  
 مامان\_ کجا رفته؟ کی برمیگرده؟  
 پوزخند زدم\_ برنمیگرده! رفته هُلند...  
 \*\*\*\*\*  
 رو به روی خونشون ترمز کردم...  
 به در بسته خیره شدم و اشک از روی گونه م پایین چکید...  
 شمارشو گرفتم و دم گوشم گذاشتم.  
 \*مشترک مورد نظر خاموش میباشد\*  
 گوشیمو پرت کردم روی صندلی کنارم و با بغض خفه ای  
 زمزمه کردم\_ یاشار... برگرد!  
 سرمو روی فرمون گذاشتم و گریه کردم  
 \_ دلم برات تنگ شده یاشار... برگرد تو رو خدا!  
 کاش اینجا بودی؛ آنوقت شب یادش میرفت دلگیر باشد، چشمانم

یادشان میرفت ببارند  
 و دلم یادش میرفت برایت تنگ شود...  
 یکماه از رفتنش گذشته بود...یکماه از روزهای سخت...  
 صبوری میکردم؛ مثل همیشه...  
 عشق یاشار به من خیلی چیزها یاد داده بود، یکیش صبر  
 بود... من مقاوم شده بودم...  
 هر وقت به یادم میومد برای همیشه رفته دنیا جلوی چشم هام  
 تیره و تار میشد اما با خودم میگفتم مگه میشه نیاد؟ مگه میشه  
 برای همیشه اونجا بمونه...  
 بالاخره که میاد... الان نیاد شاید ده ساله دیگه بیاد... شاید بیست  
 سال شاید بیشتر... اون چشم انتظار داره! میاد!  
 من منتظرش میونم  
 مگه میشه منتظرش نمونم؟!  
 \*\*\*

مامان\_ صبح با پروین حرف زدم!  
 دست از شونه زدن به موهام کشیدم و به سمتش برگشتم  
 \_ شما زنگ زدی؟  
 مامان\_ نه! اون تماس گرفت...  
 موهامو بالا جمع کردم و دم اسبی بالای سرم بستم  
 مامان\_ میگفت تنهایی خیلی داره اذیت میشه

لبمو گزیدم... منم از تنهایی دارم خیلی اذیت میشم...  
 مامان\_ انگار قراره بره پی ش یاشار... میگه داره کاراشو راست و  
 ریست میکنه.

\_خوبه...

گوشیمو برداشتم و شماره ی فرید رو گرفتم

\_الو

فرید\_ الو سلام... خوبی؟

\_سلام... مرسی! تینا با توئه؟

فرید\_ به نظرت با من نباشع با کیه؟

\_بیاین دنبال من... هنوز لباس واسه جشنتون نخریدم...

فرید\_ چرا نمیزاری دو دقیقه با هم خلوت کنیم... مثلاً نامزدیم ها

\_الان ۵ بعد از ظهره... از صبح تا الان خلوت کردین

بسه... نمایین دنبالم؟

فرید\_ آماده باش میایم

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت...

لباسامو پوشیدم و آماده شدم...

این روزا هوای اتاقم بدجوری خفه بود... وقتی واردش میشدم یه

چیزی سخت به گلوم فشار میورد... لعنت به این بغض ها!

\*\*\*\*

لباس مشکی ی خیلی شیکی رو انتخاب کردم و خریدم...

اون دو تا هم مثلا اومده بودن نظر بدن اما وقتی وارد پاساژ شدیم رفتن واسه خودشون...  
 خریدم با کفش های پاشنه بلند مشکی کامل شد...  
 فوق العاده بودن...  
 اونو ر خیابون کار داشتم...  
 بیخیال اون دو تا شدم و تنها از پاساژ بیرون زدم  
 اگه یاشار بود... اگه با هم بودیم الان منم یکیو داشتم که دستشو بگیرم و واسه خودم خوش باشم...  
 من به همه ی رابطه های دو نفره حسادت میکردم وقتی کسی که باید منو کامل میکرد اینجا و کنارم نبود...  
 اونقدر فکرم درگی ر یاشار بود که نفهمیدم دورم چ خبره...  
 با صدای بوق بلند ماشینیی به خودم اومدم اما دیر شده بود برای کنار رفتن... درد توی تمام تنم پیچید...  
 از برخورد با اون ماشین پرت شدم کفه خیابون و چند نفر به سمتم دویدن...  
 کلافه به گچی که دور پام بسته شده بود خیره شدم.  
 یک هفته از اون تصادف گذشته بود... چند روزی هم توی بیمارستان بستری بودم  
 پام شکسته بود... عروس ی فربد و تینا هم نزدیک بود و همه ی حرصم از این بود که توی عروس ی برادرم باید یه گوشه بشینم و



بقیه رو نگاه کنم  
صدای زنگ درو شنیدم...مامان از آشپزخونه بیرون اومد و نیم  
نگاهی بهم انداخت و در حالی که به سمت آیفون میرفت  
گفت\_ درد که نداری دیگه؟  
کلافه گفتم\_ دارم ولی زیاد نیست  
آیفون رو برداشت و دکمه رو زد.  
\_کیه؟  
مامان\_ تینا و خالت...  
شونه بالا انداختم و سرمو کردم تو گوشیم.  
در باز شد و اومدن تو...  
تینا به سمت پرید و گفت\_ آتری!  
کلافه بودم....کلافه...نمیفهمیدم چمه اما حوصله ی هیچکسو  
نداشتم.رو به خاله سلام کردم و اونم رفت تو اتاقش تا لباساشو  
عوض کنه  
تینا پاکت هایی که دورش بود رو یکی یکی باز میکرد و نشون  
میداد  
تینا\_ قشنگن؟ اینو خریدم بزارم روی عسلی های کنار تخت... س ت  
اتاقمون سفید و بنفش! اینا خوبن؟  
\_اره به هم میان  
تینا\_ وایسا اونا رو نشونت بدم

چند تا پاک ت دیگه آورد و چند جفت کیف و کفش ست نشونم داد  
تینا\_ چطورن؟

\_ اینارو کجا میخوای بزاری؟!

رو ترش کرد و گفت\_ یه جوری میگی انگار خودت

نداری؛ چیه؟ واسه تو طوری نیست واسه من نگرانه جاشی؟

شونه بالا انداختم

تینا\_ زهرمار... این عادت بیخودتو بزار کنار! این روزا هر کی

هر چی بهت میگه شونه میندازی بالا

\_ چون حوصله ی جواب دادن ندارم

پاشد و همه ی چیزایی که خریده بود رو جمع کرد و رفت بره

اتاقش

حوصلم سر رفته بود و حتی نمیدونستم چی منو خوب میکنه

از جام به سختی بلند شدم... با عصایی که زیر بغلم بود!

به سمت حیاط رفتم

\_ من حوصلم سر رفته تینا

تینا\_ به من چه؟

\_ اگه به تو چه چرا اومدی نشستنی اینجا پیشه من؟

تینا\_ خونه ی خالمه دلم میخواد هر جاش که دوست دارم بشینم

\_ خیلی بچه ای تینا...

تینا\_ توام فقط میخوای بزرگ بودنتو به رُخ بکشی... آره من بچم!

\_چی شده هی میپری به من؟  
 روشو ازم گرفت و به جای دیگه خیره شد  
 تینا\_هیچی...  
 \_خود درگیری داری؟  
 تینا\_چرای عکسای یاشارو نمیکنی از اتاقت؟  
 پوزخند زدم\_چی شده؟  
 تینا\_تو با فربد....  
 سکوت کرد  
 \_حرفتو کامل کن تینا!  
 لبشو گزید  
 تینا\_درسته که...درسته که میگن...تو با فربد...با هم...  
 \_خب؟  
 تینا\_رابطه داشتین؟  
 مُتْهی رنگاهش کردم  
 \_چی داری میگی تینا؟  
 تینا\_من فقط پرسیدم  
 \_کی این اراجیفُ تحویلِت داده؟عکسای یاشار چه ربطی داره به  
 این موضوع؟  
 تینا\_هیچی نیست...من...  
 \_برات متاسفم تینا...خیلی برات متاسفم...من دختر خالتم،به من

اعتماد نداری مهم نیست... اما اگه در مورد فرید اینجوری فکر  
 میکنی دوست داشتنت به درد سطل آشغال هم نمیخوره...  
 تینا\_ همه چیو با هم قاطی نکن... دوست داشتنه من به تو مربوط  
 نیست... به خودم مربوطه! اگه اشتباه میگم چرا وقتی بهت گفتم  
 جبهه گرفتی... اگه به خودت شک نداشتی که...  
 نفهمیدم کی دستمو بالا بردم و محکم روی صورتش پایین  
 آوردم...

\_ حرف دهنتمو اول مزه کن بعد بزن...

\*\*\*\*\*

روی جدول های خیابون نشسته بودم...  
 پای گچ گرفتمو دراز کرده بودم و به ماشین هایی که رد میشدن  
 خیره بودم

چقدر این روز ها دلم هوای دیدن تو رو کرده

ای کاش هر جایی که هستی خوشحال باشی!

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

\_ الو

فرید\_ کجایی آتریس؟

\_ بیرونم

فرید\_ تینا زنگ زد گفت خونه نیستی... نگرانم بود! چیزی شده؟

\_ نه... هیچی نشده!

فربد\_ بگو کجایی پیام دنبالت؟

\_ نمیخواود....

فربد\_ باتوام

\_ میخوام یکم هوا بخورم

فربد\_ با اون پا؟

\_ فربد حوصله ندارم... بیخیال

فربد\_ خب ر خوب برات دارم

\_ خب ر خوب هم نمیخوام... هیچی نمیخوام... میخوام قطع کنم

گوشیمو خاموش کردم

\_ خانم؟

به سم ت دختری که با دوربی ن عکاسیش جلوم ایستاده بود برگشتم

\_ بفرمایید؟

جلوتر اومد

\_ شما... شما مدلینگ هستید درسته؟

\_ چطور؟

\_ من دانشجوی عکاسی ام... همیشه چند تا عکس ازتون

بندازم... برای رُمه ی کارم نیاز دارم...

\_ من چند وقتیه کار نمیکنم!

\_ خواهش میکنم اجازه بدید عکس بندازم ازتون

\_ اشکالی نداره اما فقط برای رُمه ی کارت...

\_ فقط برای دانشگاه و کارم میخوام... یعنی به کسی هم نشون  
نمیدم

\_ مشکلی نداره

\_ میشه به همین حالتی که نشستین ازتون بگیرم؟

\_ بگیر...

چشمامو به خیابون دوختم و پای گچ گرفتم رو دراز کرده  
بودم... توی دستم گوشتمو مشت کرده بودم و دستم روی همون  
پای گچ گرفتم بود...

کارشو انجام داد و کنارم نشست

\_ میخواین عکساتونو ببینین؟

\_ ببینم

دوربینشو جلوم گرفت و چند تا عکسی که ازم گرفته بود رو  
نشونم داد.

\*\*\*\*\*

\_ الو شاهین

با صدای گرفته جواب داد\_ سلام...

\_ سلام....

شاهین\_ میدونی چند وقته صداتو نشنیدم؟

\_ خوبی؟

شاهین\_ نه...

\_ امشب جایی دور همی سراغ نداری؟  
 شاهین\_ خونه ی شهاب... همون رفی ق یاشار؛ مهمونیه! منم دعوتم  
 اتفاقا!

\_ کسی هم هست باهات؟  
 خندید\_ نه نیست... حوصلت سر رفته؟  
 \_ بیا دنبالم... آدرسو واست sms میکنم!  
 نیم ساعتی گذشته بود که جلوی پام ترمز کرد!  
 با دیدنم تعجب کرده بود... نگران از ماشین پیاده شد و به سمت  
 او مد

شاهین\_ اتریسا؟ خودتی؟  
 خندیدم

\_ آره خودمم چطور؟  
 شاهین\_ پات چی شده؟  
 جلوم زانو زد

\_ لباسات خاکی میشه پاشو...

شاهین\_ لباسام جهنم... چی شده؟

\_ اینقد تعجب داره؟ تصادف کردم...

شاهین\_ چرا به من نگفتی؟! کی کجا؟

\_ زیاد مهم نیست... الان بهترم

شاهین\_ اینجوری میخوای بیای مهمونی؟! سختت میشه که

\_ حوصلم سر رفته. میخوای بشینم همینجا به زل زدنم به خیابون  
و ماشینا ادامه بدم؟

شاهین\_ پس دستتو بده بلندت کنم

\_ نه با عصا میتونم راه برم

شاهین\_ دستتو بگیرم راحت تری

تکیه زدم به عصامو بلند شدم...

\_ بریم

درو برام باز کرد و وقتی نشستم توی ماشین درو بست

خودشم سوار شد و نگام کرد

\_ بریم خونه ی شهاب؟ نمیخوای جای دیگه بری؟!؟

\_ نه... بریم خونه ی شهاب

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد؛ دستمو به سمت ضبط بردم و

روشنش کردم

🚶 "رفت

♥ دل من رفت

♀️؟ مگه از دست نگاهت میشه در رفت

هست !

یه نفر هست

که میترسه تو رو اخر بده از دست

☔️ بارونه



با تو ارومه

دل دیوونه

بگو میمونی پیش من

اخه دوست دارم عاشقتم

👉❤️👈 رفتی تو قلبم

تو بمون واسم 🍷 تو همون نیمه ی گم شدمی

رو تو حساسم ❤️ همه میدونن تو عشق منی

پس بمون واسم

😊 دوست دارم یکمی درکم کنی

😞 یه موقع نکنه ترکم کنی

😊 اخه من عاشق چشماتم

😊 ای کاش واسم ناز کم کنی

😊 تو شدی نیمه ی گم شدم

😊 وسط عشق تو گم شدم

💎 دوست دارم بمونی واسه من همیشه

😊 از وقتی دیدمت حول شدم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن تو عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

عشق ♥

یعنی چشمات

یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیام

اون نگاه تو اخه بد کاری دستم داد

بارونه

با تو ارومه

دله دیوونه

بگو میمونی پیش من

رفتی تو قلبم ✨👤👤👤 اخه دوست دارم عاشقتم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن تو عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

وارد مهمونی شدیم... با اینکه به سختی راه میرفتم اما سعی کردم

زیاد جلب توجه نکنم...

چند نفری سر راهم ازم میپرسیدن چیشده و ابراز نگرانی

میکردن... روی کاناپه ی دو نفره ای کنا ر شاهین نشستم

شاهین\_ هر موقع احساس کردی اذیت میشی بگو میریم.

\_تو چرا هی میخوای بری؟

شاهین\_ اگه توجه کنی اینجا خونه ی رفی ق یاشار !بیشتر توجه

کنی میفهمی همشون رفیقای یاشارن! آگه یکمم تمرکز کنی رو  
 قیافه هاشون میبینی که دارن تو دلشون نقشه ی قتل منو  
 میکشن... پس...  
 \_چرت نگو...  
 شاهین\_ من که میدونم... الان در باز میشه آقا یاشارتون میاد  
 تو... اونوقت ۴ تا مُشت و لگدم مهمونم میکنه!  
 \_یاشار اینجا نمیاد....  
 شاهین\_ میاد... الان بهش خبر میدن تو با منی... خودش عین  
 رادار میمونه! میفهمه اونوقت...  
 \_یاشار ایران نیست...  
 با تعجب برگشت سمتم...  
 شاهین\_ خسته نمیشه هر روز مسافرتی؟ از اول تابستون با ترکیه  
 قرار داد میبنده... مَت ما نیست که...  
 \_ترکیه نیست... مسافرت هم نرفته...  
 ایندفعه بیشتر تعجب کرد  
 \_رفته هُند زندگی کنه... واسه همیشه...  
 سکوت کرد و توی فکر رفت...  
 شهاب بالای سرم اومد و خوش آمد گفت  
 شهاب\_ از اینورا اومدی آتری... ندیده بودمت چند وقت؛ پات چی  
 شده؟

\_ گرفتارم دیگه... شکسته!  
 شهاب\_ اوپس... پس تا چند وقت از کار تعطیلی!  
 \_ قبلش هم زیاد کار نمی‌کردم... از ژست گرفتن و میکاپای هر  
 روزه خسته شدم  
 شهاب\_ تو بدون میکاپ هم قشنگی... البته اگه قدر تو بدونن...  
 منظورش یاشار بود؛ جوابی ندادم  
 متوجه دختری شدم که با لوندی از شاهین درخواست رقص کرد  
 و اونم بدش نیومد....  
 عصبانی شدم وقتی دیدم اون دختره با لوندی داره تو بغلش  
 میرقصه... اون با من اومده بود مهمونی اما جای اینکه کنار من  
 بشینه حواسش به اون دختره بود...  
 دختره با عشوه خودشو تو بغل شاهین تکون میداد و بهش نخ  
 میداد... بعد از یک ربع که با هم رقصیدن شاهین اومد...  
 روی کاناپه کنارم لم داد و گفت\_ پووووف چقد خسته شدم  
 نگاهش نکردم و به دختر و پسر های دیگه خیره شده  
 بودم... اندازه ی من معروف نبودن اما با عشق کنار هم بودن...  
 حاضر بودم همه ی معروفیت و هر چی داشتمو بدم تا الان یکی  
 از پشت بغلم کنه و بوی نفسهاش بهم بگه که اون یاشار!  
 اشک توی چشم هام حلقه زده  
 صداشو نزدیک به خودم شنیده\_ آتریسا؟

.....

شاهین\_ آتریسبا با توام

\_ خفه شو...

شاهین\_ آتری چته؟ من که میدونم الان دلت چی میخواد... من که

میدونم الان بغض کردی... مگه سره تو با من دعوا نکرد؟ کوشش

الان؟ سره چی از تو دل کنده و ول کرده رفته؟ آتری؟

لامپ ها خاموش شد... با خیاله راحت تو تاریکی اجازه دادم سی ل

اشکام صورتمو بارونی کنه...

\_ سره غرو ر له شدش... چمیدونم... سره لجبازی!

شاهین\_ آتریسبا نرفتی جلوشو بگیری که نره

\_ چقدر خودمو زیر پاش له میکردم؟ چقدر شاهین؟

شاهین\_ خودت یه بار بهم گفتی آدم واسه عشقش هر چیزی رو

تجربه میکنه... تویی که همیشه خودتو خورد کردی به خاطر

یاشار... چرا اینبار جلوشو نگرفتی؟

\_ ترسیدم... ترسیدم برم جلوش و نگام نکنه...

شاهین\_ ترس برادره مرگه! گاهی وقتی از دستش میدی تازه

قدرشو میدونی... وقتی دیگه میدونی نمیتونی بهش برسی

\_ این ترس لعنتی... این غرور نداشت برم جلو... تو فرودگاه تا

لحظه ی آخر نگاش کردم... اما نتونستم

شاهین\_ سره غرور؟ سره لجبازی؟ عشق اونقدری ارزش داره که

به خاطرش جون بدی...  
 \_ لعنت به اون و عشقش  
 شاهین\_ آره ولی تو اون لعنتی رو دیگه نداریش! اون رفت... از  
 دستش دادی... دیگه کجا میخوای پیداش کنی و نگاش کن! می  
 ارزید به اینکه یه روز اونو با یکی دیگه کنارش ببینی؟ می ارزید  
 به اینکه ولت کنه بره؟  
 \_ این ترس بود که عشق ما رو از بین برد... ترس رسیدن بهش  
 اونو ازم گرفت... من دیگه اونو ندارمش: (ندارمش؛)  
 \*\*\*\*\*

کنارم نشست و زل زد تو صورتم\_ تو چته دختر؟  
 سکوت کردم...  
 فربد\_ به من نگاه کن!؟  
 \_ پاشو برو به کارات برس  
 فربد\_ اومدم ببرمت بگردیم... مجردی!  
 \_ دیگه مجرد نیستی  
 فربد\_ ما فقط نامزدیم... بعدم اینکه خانوم میدونه!  
 \_ پاشو برو بابا... کلی کار داری؛ چند روز دیگه عروسیته  
 فربد\_ آتری؟  
 \_ پام درد میکنه فربد... نمیتونم راه برم  
 فربد\_ چرا بهم دروغ میگی؟ میدونم میتونی؛ چطور میتونی با اون

پسره بری مهمونی و دور دور و خرید و این حرفا، با من همیشه؟  
پاشو ☹️ به سختی از جام بلند شدم و با حرص گفتم \_ اااه فربد  
برو میگم پام درد میکنه

خواستم برم که بازوم محکم کشیده شد و به عقب برم گردوند، پام  
درد گرفت... خیلی غیر منتظره این کارو انجام داد  
با عصبانیت توی صورتم خیره شد

\_ چرا اینجوری میکنی وحشی؟

فربد \_ چه مرگته تو؟ یک هفتس زنگ نیزنم جواب نمیدی، میریم  
بیرون میپیچونی، بات حرف میزنم یا حواست نیست یا جواب  
نمیدی؟ چته هان؟ چتهههه؟؟؟

گوشم از صدای داد هاش درد گرفته بود

مامان پرید توی حیاط و با نگرانی پرسید \_ چتونه؟ واسه چی  
پریدید به هم؟

پشته س ر مامان تینا اومد بیرون... سریع به سمتون اومد و کناره  
فربد ایستاد

تینا \_ چی شده؟

\_ هیچی نیست...

فربد \_ از این بپرس

تینا باز به من نگاه کرد

تینا \_ آتریسای چی شده؟

پوزخند زدم و رومو از هر دوشون گرفتم  
 بازومو از دسته فربد کشیدم و داشتتم میرفتم که گوشای تیزم کار  
 دستم داد؛ شنیدم که تینا به فربد گفت\_ و لَش کن، به خاطر رابطمون  
 حسودیش میشه؛ هر چی باشه زورش میاد ببینه پسره و لَش کرده  
 رفته و ما دو تا به هم رسیدیم  
 برگشتم عقب...

خاله و مامان هر دو کمی اونورتر نظاره گر بودن  
 اشک از گوشه ی چشمم چکید...  
 باورم نمیشد... تینا... دختر خاله ی من این حرفو بزنه  
 نگاهه فربد پر از نگرانی شده بود  
 میدونست دلم بشکنه دیگه مثل قبل نمیشه... میدونست از نگاهم  
 میخوند تا چه حد حرفش منو سوزونده  
 فربد تنها کسی بود که منو میشناخت... تنها کسی بود که حتی  
 معن ی نگاهم حفظ بود...

اون تنها پناهه من بود... فقط فربد منو بلد بود!  
 لبمو گزیدم تا صدای شکست ن قلبم هق هق نشه  
 تینا ترسیده بود...

فکر نمیکرد صداشو بشنوم  
 \_ آره... من حسودیم میشه به رابطتون... حسودیم میشه که خودم  
 فربدو آوردم بندر عباس خواستگاریت؛ حسودیم میشه که خودم



حلقه ی نامزدیتونو انتخاب کردم...حسودیم همیشه که لباس  
 عروستو دتدم بهترین خیاطم بدوزه....  
 من حسودیم همیشه که دارین به هم میرسین...تینا من حسوده  
 زندگیتم...چون یاشارم رفته حسودیم همیشه بقیه ی عاشقا به هم  
 برسن...تو چقدر باهوشی که فهمیدی من حسودم  
 الانم از هوشت استفاده کن...دیگه منو طرف زندگیت و شوهرت  
 راه نده؛چون من واسه دختر خالم و بهترین رفیقم حسودیم  
 میشه..واسه برادرم حسودیم میشه...  
 بغض نمیداشت ادامه بدم...  
 برگشتم و قدم هامو به سمت خونه تند کردم  
 فربد\_آتریسا...  
 پشت سرم بود و دنبالم میومد  
 خاله رودم در ورودی ندیدم و بهش تنه زدم...از پله ها تند تند  
 بالا رفتم...صدای قدم هاش هنوزم پشتم قطع نشده بود  
 فربد\_آتریسا ببخشید...تینا منظورش این نبود...آتری اون بچس  
 اشتباه کرد  
 توی اتاقم رفتم و درو به هم کوبیدم...کلیدو توی قفل چرخوندم و  
 قفلش کردم  
 پشت به در روی زمین سر خوردم  
 اشکام صورتمو خیس کرد

پشت در بود  
 فربد\_ اون بچگی کرد... اشتباه  
 کرد... آتری... خواهرم... ببخشید... از طرف تینا هم من معذرت  
 خواهی میکنم... ببخشید عزیزم... آتری... تو که میدونی غیر تو  
 من هیشکیو ندارم  
 تو که میدونی تنها خواه ر منی... تو که میدونی طاق ت قهر کردنتو  
 ندارم... آتری؟  
 سرمو روی زانو هام چسبوندم و صدای هق هقمو خفه کردم  
 فربد\_ آتریسا اگه یه قطره اشک از چشمت بریزه منو عصبانی  
 میکنی... نکن خواهش میکنم...  
 چند دقیقه ای گذشت... منتظر جواب بود اما اون لحظه اصلا  
 نمیتونستم خودمو کنترل کنم و حرف بزنم  
 فربد\_ من دارم میرم... چند روز دیگه هم عروسیمه... نمیخوام  
 بینمون کدورت و ناراحتی باشه... نمیخوام بی ن کارام فکرم درگیر  
 باشه...  
 لطفا ببخش... خدافظ  
 تخم مرغ ها رو شکستم و با دقت توی همزن ریختم و روشنش  
 کردم... دهمین باری بود که گوشیم زنگ میخورد...  
 صدای خاله در اومد  
 خاله\_ آتریسا جان خاله گوشیت خودشو خفه کرد

به سمتش رفتم و از روی این برش داشتم  
 با دیدن اسمش لبخند روی لبم اومد  
 \_ الو؟

شاهین\_ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نگرانت شدم!  
 \_ یه بار اومدم هنر از خودم نشون بدم ها  
 خندید

شاهین\_ آترپسا کند نرنی به آشپزخونه ها... بابا تو بلد نیستی نکن  
 با حرص گفتم\_ زهرمار، بلدم خوبم بلدم  
 شاهین\_ ببینم چیکاره ای!

\_ دو ساعت دیگه بیا پار ک نزدی ک خونمون... اونوقت نشونت  
 میدم چیکارم

شاهین\_ میام! با آمبولانس هم میام!  
 \_ الهی تو راه بمیری

گوشیو قطع کردم و رفتم سره تخم مرغ هام که سفید شده  
 بودن... بقیه ی مواد رو ریختم... کلی ذوق داشتم! برای اولین بار  
 پامو توی آشپزخونه گذاشته بودم اونم برای شاهین!

کلی از اینکه خودم تونستم کیک درست کنم توی دلم قند آب  
 میشد

نگاهی به خاله که توی پذیرایی روزنامه میخوند کردم و  
 گفتم\_ خالهههههه

خاله\_ چی شده؟

\_ شیر بریزم یا ماست؟

خاله\_ فرقی نمیکنه

شونه ای بالا انداختم و یه لیوان شیر توی همزن ریختم

مواد آماده رو توی ظرف قلب ریختم و توی فر گذاشتم... همونجا

نشستم تا آماده بشه... لباسامو پوشیدمو و تند تند آرایشمو

کردم... بعد از چند ماه یه تی پ درست و حسابی زدم؛ من نباید

خودمو از زندگی کردن محروم میکردم... منم آدمم!

کیکو از فر در آوردم و توی ظرف گذاشتم و بدو ن چشیدن بدو

از خونه بیرون زدم... ساده بود اما با کلی ذوق و شوق آمادش

کرده بودم

شمارشو گرفتم و دم گوشم گذاشتم\_ الو شاهین جان

شاهین\_ جانم؟

\_ کجایی...

شاهین\_ چیزه... یه کاری واسم پیش اومده آتریسا...

سر جام وا رفتم

شاهین\_ آتریسا...؟

\_ باشه...

این روزا نمیدونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم... نمیدونم چرا

اون لحظه بغض کردم...

شاهین\_ شرمندم عزیزم... دوست دخترم حالش خوب نبود بردمش  
درمانگاه... تا دو ساعت دیگه خودمو می‌رسونم باشه؟  
\_ لازم نیست...

شاهین\_ آتریساجبران میکنم... از دستم ناراحت نشو  
\_ نیازی به جبران نیست... به کارت برس...  
شاهین\_ آتریساج؟

\_ شاهین به کارت برس... بعدا میبینمت... خدافظ  
قبل از اینکه خداحافظی کنه دستم رفت روی دکمه ی قرمز  
رنگ...

قدم های آروم به پارک رسونده بودم... اولین سطل زباله ای که  
دیدم ظرفه کیکو پرت کردم توش... دیگه مهم نبود اولین کیکو  
که پختم چه طعمی شده... دیگه مهم نبود کلی آشپزخونه ی  
مامانمو به خاطرش کثیف کردم  
دیگه مهم نبود... اون همه ذوق و شوق رو پرت کردم توی سطل  
آشغال...

روی نیمکت نشستم... با حسرت نگاه کردم به دختر و پسرای که  
دور هم نشستند بودن و به حرفای هم میخندیدن...  
بغض صورتمو مچاله کرده بود...

هوا کم کم تاریک شده بود  
سرمو روی زانو هام گذاشتم... دیگه با کی میخوای جای یاشارتو

پر کنی دختر؟ ببین هیشکی بهت توجه نمیکنه... ببین دوست  
داشتنی نیستی بر اشون...

ببین که بابات توی ماموری ت چند ماهشه و یه بارم به تو زنگ  
زده...

ببین مامانت درگیره عروسیه دختر خواهرشه و تو از یادش  
رفتی

ببین نیستن... ببین به چشم نمیای...

فربد نیست... هنوز نامزد نکرده طرفش کاری باهات کرد که

دیگه طرفه شوهرش نری... خو حق داره! میترسه! نمیدونه تو این

چند ساله که اومده تو زندگیت اونو به هیچ چشمی غیر از

برادرت ندیدی

چشاتو وا کن آتریسا... خوب ببین؛ یاشارت نیست... عشقت

نیست...

یادته وحشت میکردی از فکر اینکه یه روز نبینی اونو؟ یادته

دلخوش کرده بودی به یک بار دیدنش توی دانشگاه توی یک

لحظه اونم با اون چهره ی اخمو و کم حوصلش؟ یادته؟

ببین نیست... ببین خودت موندی و غرور بر باد رفت!

پاشو جمع کن خودتو... پاشو دلو بزن به دریا

بین دو راه یکیشو انتخاب کن

یا برو برش گردون و دورش واسه خودت قدر مطلق بکش

یا از صفر شروع کن... آتریسای که داره تو تنهایی دست و پا  
 میزنه رو ول کن؛ بشو یه آدمه دیگه... به همه بجوش... خاکی  
 باش... با همه بگو بخند... جوری نباش از ترس اینکه بهشون  
 محل ندی سمتت نیان  
 پاشو یکم به اطرافیات اهمیت بده... تا کی یاشار یاشار یاشار؟ تا  
 کی غم تا کی این روزای تکراری؟  
 تو که از آدمهایی که همش غم دارن بدت میومد... به ناله های بقیه  
 پوزخند میزدی  
 ببین همه مسخرت میکنن... بهت میگن عاشق دل  
 سوخته... زندگیتو عوض کن... خالی از اون  
 از جام بلند شدم و قدم زنان به سمت خونه راه افتادم  
 نه همیشه... چجوری برم هلند؟ همیشه! اگه باهام نیاد... از اون لجباز  
 هر چیزی بر میاد... اگه برم و بی اون برگردم... چقدر همه  
 مسخرم کنن؟ چقدر خودمو خورد و بی ارزش کنم؟  
 اما چیکار کنم برگرده؟ چیکار کنم خدایا چیکار کنم..  
 زندگیه جدید بسازم؟ بی اون؟ مگه میشه؟  
 با همه بگم بخندم؟ با کی؟ کیو دارم باهش بخندم؟ کی دورمه؟!؟  
 پام از راه رفتن زیاد درد گرفته بود... گچش رو تازه در آورده  
 بودم و دکتر گفته بود زیاد راه نرم  
 اخه تا هفته ی دیگه باید پام توی گچ میبود اما با اصرار های من

بازش کرد... ازم قول گرفت زیاد راه نرم که پام اذیت نشه  
 اما حالا با این همه پیاده روی خیلی بد درد میکرد  
 \_ عروسی رو چرا عقب انداختن؟  
 مامان\_ تینا میگه نمیتونه جهیزیه شو کامل کنه اینقدر زود  
 خاله\_ منم سختمه... گفتم بزاریم ماهه آینده  
 \_ خاله اینا مگه دانشگاه ندارن؟ فرید تر م آخره؛ سختش میشه!  
 مامان محکم با آرنج توی پهلووم زد  
 با درد به سمتش برگشتم  
 مامان\_ اینقدر جوش فربدو نزن... به تو چه؟  
 \_ آخه...  
 مامان\_ میخوای بازم تینا برات حرف در بیاره؟!  
 سکوت کردم...  
 با اینکه باهاش قهر بودم اما دلم پر میزد واسه یه لحظه  
 دیدنش، اما سعی میکردم خودم رو به بودن هیچکس وابسته نکنم.  
 صدای زنگ گوشیم بلند شد  
 با دیدن اسم بابا لبخند روی لبم نشست... بالاخره به یاد تنها  
 فرزندش افتاده  
 گوشی رو دم گوشم گذاشتم و رفتم توی حیاط  
 \_ سلام بابایی  
 بابا\_ سلام دختر بابا... خوبی؟



\_چه عجب یادی از ماها کردین... ممنون... شما حالتون خوبه؟  
 بابا\_ من خوبم... مامانت گفت گچ پاتو در آوردی!  
 \_آره.. چند روزی میشه!  
 بابا\_ دیگه چه خبر؟  
 \_عروسیه داداشمه... تا اون موقع میای دیگه؟  
 سکوت کرد  
 \_بابایی؟ نگو ماموریتت تموم نشده... بخدا تو نمیدونی چقدر دلم  
 تنگ شده برات  
 صداس کمی گرفته شد\_ شاید نتونم پیام، آخه اینجا هنوز کار  
 دارم...  
 \_بابا... عروسیه فربُ د! مگه میشه نیای؟ اصن خودتو برسون... به  
 خاطر من! فربد هم ناراحت میشه... تینا هم همینجور  
 بابا\_ تو که میدونی مشغله ی من زیاده عزیزم... نمیتونم ول کنم  
 پیام  
 \_ولی من...  
 بابا\_ اگه نتونستم پیام برات جبران...  
 صدای ظری ف زنی از پشت خط حرفشو قطع کرد  
 زن\_ عزیزم... چرا نمیای؟ به مهمونی دیر میرسم دیگه عشقم...  
 قلبم ریخت... همه ی تنم سست شد...  
 با صدای لرزون صداس زدم\_ بابا...

بابا\_ بعدا باهات تماس میگیرم دخترم...  
 \_بابا اون صدای کی بود  
 بابا\_ یکی از کارمندامه که اینجا باهام همکاری میکنه... آتریسا  
 من...  
 بغض کردم\_ با کارمندات اینقدر صمیمی نبودی بابا...  
 بابا\_ آتریسا... من کار دارم بعدا تماس میگیرم... مواظب خودت  
 باش  
 قطع کرد  
 صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید...  
 پشت میزی که توی حیاط ویلا بود نشستم و روی صندلی لم دادم  
 بابای من... اون زن...  
 بابای مغرور من به هیچ زنی اجازه نمیداد طرفش بره... واسه  
 همین بود بهم میگفتن شک ل باباتی..  
 کارمندای شرکتش هیچوقت نمیتونستن روش تاثیر بزارن... به  
 هیچ زنی غیر مامان اهمیت نمیده...  
 ولی اون زن...  
 قلبم مچاله شده بود  
 مامان اگه بفهمه دق میکنه... مٹ من نابود میشه...  
 مامان اگه بفهمه شوهرش تو اون کشور تنها نمونده خودشو  
 میکشه...

مامان عاشق باباست...بابا هم عاشق مامان...  
 من دارم اشتباه میکنم...  
 من فکرم منفیه...

من از دلتنگی فکرای بد هجوم میاره به سرم...بابا فقط متعلق به  
 من و مامانمه...بابا دخترشو با این حالا اینجا نمیزاره واسه ی  
 اینکه با یه زنه دیگه اونجا خوش گذرونی کنه...بابای من اهل  
 این کارا و حرفا نیست...  
 \_آتریسای؟

سریع به عقب برگشتم...دل تنگی امانو بریده بود و حتی اگر  
 میخواستم نمیتونستم اینو به زبون بیارم  
 بالاخره همه آتریسارو یه دختره خودشیفته و متکبر  
 میدونستن...هیچکس از من هیچ احساسی تا به حال ندیده بود  
 واسه همین احساسم رو به یاشار سوژه ی همدیگه کرده بودن و  
 از خر طریقی واسه اذیت کردنم استفادش میکردن  
 \_سلام

جلو اومد و تو یک قدمیم ایستاد  
 فربد \_سلام...خوبی؟

\_ممنون...

نگاهی به پای از گچ در اومدم انداخت  
 فربد \_اذیتت که نمیکنه؟

\_هنوز جا نیفتاده... واسه جشن ن شما گچشو باز کردم ولی عقب  
انداختین

فربد\_ اگه کلاس نداری همین الان بیا ببرمت پی ش  
دکترت... حداقل تا عروسیه من پاتو آت ل بندی کنن... معلومه خوب  
نمیتونی راه بری...

دلم برای نگرانی هاش قنچ رفت...  
خوبه که حداقل تو نگرانم بشی... به همین چند وقت یک بار هم  
راضی ام

شروع به قدم زدن کردم تا همقدم بشه  
فربد\_ کلاست چطور بود؟  
\_خوب بود...

فربد\_ امروز واسه من خیلی سخت بود...  
\_چون بعد از سه ماه تفریح و خوشگذرونی باز فکرت درگی ر  
درس میشه!

فربد\_ نه... دانشگاه انگار یه رنگه دیگس...  
قدم هاشو تند کرد و روی یکی از نیمکت ها نشست  
معدم به سوزش افتاد

جلو رفتم و اونور تر با فاصله روی نیمکت نشستم  
\_پس ا کیپتون کجان؟

پوزخند زد\_ کدوم ا کیپ؟ ما تا وقتی داداشم بود ا کیپ بودیم

اشاره کرد به پله های بلندی که رو به رومون به دانشکده ختم  
میشدن

فربد\_ یادته اولین باری که بهش برخورد کردیو؟

لبخند تلخی روی لب هام جا خوش کرد

\_ همیشه جاتون همونجا بود... تا حالا دقت نکرده بودم بهتون...

فربد\_ اونقدر خودتو میگرفتی که نگاه به هیچ پسری

نمیکردی... واسه همینم ما رو ندیده بودی

\_ اعصابانی بودم... س ر کلاس با استاد نجمی بحثم شده بود و از

کلاس زده بودم بیرون... اون شیما هم باهام بود... داشتم حرص

میخوردم و به استاد نجمی بلند بلند بد و بیراه میگفتم

فربد\_ یاشارم پاشد که بره گوشیشو جواب بده

\_ حواسم به جلوم نبود... اونقدر محکم خوردم بهش که پخش

زمین شدم!

فربد با به یاد آوری اون لحظه ی سه سال پیش خندید

\_ حتی برنگشت نگاهم کنه ببینه چه اتفاقی برام افتاده... بی تفاوت

به تلفنش جواب داد!!!!

فربد\_ آره یادمه... تو هم اون لحظه یه دل نه صد دل باختی دلتو!

هردوتامون میخندیدیم...

\_ فربد یادته سُس ریخته بودم روی صندل ی اون دوست دخترش؟

صدای قهقهه فربد چند نفری رو متوجهمون کرد

فربد\_ بیچاره دختره... رو نداشت تا یک هفته بیاد دانشگاه! کل ه  
 پسرا از پشت مانتوش عکس گرفتن... آبروشو بردی!  
 بعد انگار که چیزی یادش اومده باش مشکوک نگام کرد  
 فربد\_ آتری؟

\_چی یادت اومد؟

فربد\_ نگو که تو دره دستشوییو رو فرانک قفل کرده بودی!  
 با یادآوری اون روز و قیافه ی فرانک از خنده ولو شدم  
 آرم آروم خندم به لبخند تبدیل شد

\_بخوای حساب کنی سره هر کدوم از دوست دخترای یاشار یه  
 بلایی آوردم؛ آخری هم اون دختره ی چندش بود که تو دانشگاه  
 خوابوندم تو گوشش... بعد از اونم آیتا!

صدای آهی که کشیدم غمو توی چشم های هردومون نشوند  
 فربد\_ اگه داداشم بود الان روی همون پله ها نشسته بود؛ کله ی  
 بچه های اکیپ هم دورش دوره گرفته بودن!

\_دانشگاه از دستش آروم و قرار نداشت

فربد\_ قشنگ پیداس که نیست... صبح تا حالا هزار نفر ازم  
 سراغشو گرفتن؛ اصن دانشگاه یه جوریه... دلم میخواد از خی ر  
 این ترم آخری هم بگذرم و بیخیال بشم... یاشار نباشه من...  
 حرفشو قطع کردم\_ شرکت چی؟

فربد\_ به هم ریختس! بیشتره سهام واسه یاشار بود که برداشت

رفت... کارم زیاد نمیچرخه... الانم که عروسیه و این اوضاع بهم  
 داره بدجور فشار میاره  
 \_ کمتر خرج کن... آگه پول خواستی  
 اینبار اون حرفمو قطع کرد  
 فرید\_ چرت نگو آتری... تو جواب تلفنای منو نمیدی میخوای بهم  
 پول بدی؟  
 \_ قرض!  
 فرید\_ حرفشم نزن میگم  
 کیفمو برداشتم و محکم تو سرش کوبیدم  
 \_ لوس نکن خودتو...  
 از جام بلند شدم و عزم رفتن کردم...  
 \_ من دارم میرم  
 فرید\_ شب میام دنبالت... بریم بیرون...  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم\_ من هنوز با شیما  
 حرفمو قطع کرد  
 فرید\_ دوتایی...  
 ابرومو بالا انداختم  
 \_ یه سری کار دارم شب...  
 با حرص خندیدم\_ چقدر جدیدا واسه من بهونه میتراشی  
 \_ بهونه نیست!

فربد\_ آتری شب حرف میزنیم... میام دنبالت؛ به شیما هم چیزی  
نگو

\*\*\*\*\*

صداشو از توی پذیرایی شنیدم  
تینا\_ دو بار رفتم باهش آشتی کنم اصلا سرشو بالا نیورد نگام  
کنه

مامان\_ آتریسائه دیگه خاله جان... خودت دیگه باید بشناسیش!  
تینا\_ ولی اون با فربد...

مامان\_ چرا سعی میکنی بینشونو به هم بزنی تینا؟! درسته که  
دارین ازدواج میکنین اما بهتره بدونی فربد و آتریسا ۴ ساله با هم  
مثل خواهر و برادرن... دخت ر من تا حالا اونقدری که با فربد  
بوده با کسی نبوده... تا وقتی فربد قدم توی زندگ ی آتریسا نگذاشته  
بود من همش نگران بچم بودم؛ همه ی درد و ناراحتی هاشو تو  
خودش میریخت اما الان با وجود فربد خیالم از بابت همه چی  
راحته!

تینا\_ ولی درست نیست شوهر من با دختر خالم صمیمی باشن  
اینقدر... منم زنم... یه حس هایی دارم که

مامان حرفشو قطع کرد\_ فربد اگه میخواست به آتریسا چشم  
داشته باشه تو این ۴ سال اینجوری اعتماد ما رو به خودش محکم  
نمیکرد... هزاران فرصت داشت که با آتریسا باشه اما حتی



همچین حرفی هم بینشون تا حالا زده نشده... از طرف آتریسای هم  
 بهتره بدونی که اون چشمش هیچ مردی رو جز یاشار نمیبینه!  
 آروم قدم روی پله ها گذاشتم و به سمت پذیرایی پایین رفتم  
 روی پنجمین پله ای که به پذیرایی ختم میشد نشستم  
 \_چرا فربدو قبول کردی؟

هر دوشون متوجهم شدن... تینا با بُهت به من خیره شده بود و  
 مامان با نگرانی... دوست نداشت بی ن من و دختر خواهرش  
 کدورتی ببینه

\_سوالمو دوبار تکرار نمیکنم... چرا؟

تینا \_خب... خب شرایطمون برای ازدواج به هم میخورد... منم  
 ازش خوشم اومد

\_ولی تو نمیتونی بهش اعتماد کنی... شاید قبلا یکی اعتمادتو  
 شکسته..

برق چشمش نشون میداد اشک توی چشمش جمع شده

\_فربدو آدم سرسری و چرتی نیست... پای عهد و حرفاش

میمونه؛ اگه یک قدم برایش برداری صد قدم بعدیو اون

برمیداره...

مکث کردم و ادامه دادم\_ آدمه رفتن و جا زدن نیست... اگه اومده

جلو برای اینه که قصد داره زندگیشو با تو کامل کنه... وگرنه

میتونست توی همون ترکیه یه شماره بهت بده و بعد از یه

دوستی و چند بار خوشگذروندن باهات ولت کنه بره... اما  
اینکارو نکرد... از تهران اومد بندرعباس تا تورو خواستگاری  
کنه...

لبشو گزید...

تینا\_ اما...

از جام بلند شدم و حرفشو قطع کردم

\_اگه از بابت من میترسی حاضرم رابطه ی خواهر برادریمونو  
به خاطر خوشبختی تو و فرید بهم بزنم... ولی بدون اونی که این  
چرت و پرت ها رو تحویل داد داره از جایی دیگه میسوزه...  
عقب گرد کردم و چند پله بالاتر رفتم که صداش سر جام متوقفم  
کرد

تینا\_ شیما... فکر کنم اسمش شیما بود!

برگشتم و پوزخند زدم

\_میدونم... ولی تو حرفای اونو باور کن! هر کسی به لیاقتش

گوش میده

داشتم خط چشممو کامل میکردم... تقه ای به در زده شد و تینا

وارد شد...

به حضورش توجهی نکردم... روی تختم نشست

تینا\_ کجا میری؟

\_باید به تو توضیح بدم؟

تینا\_ واسه فرید داری اینجوری آرایش میکنی؟  
 خط چشمم از دستم افتاد و روی زمین پخش شد...  
 با حالت گنگی به سمتش برگشتم و نگاهش کردم  
 \_چی داری میگی؟  
 پوزخند زد\_ میدونم با فرید قرار داری...  
 شونه بالا انداختم\_ اره قرار دارم... این حرفای مفتو از کجات در  
 میاری؟  
 تینا\_ همون دختره بهم گفت... زنگ زد بهم... گفت با فرید قرار  
 دارید... دوتایی... میخواست ببینه من در جریانم یا...  
 سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و شالمو روی موهام  
 انداختم  
 کیفمو از کنارش روی تخت برداشتم  
 \_خودت نمیفهمی تو چه جایگاهی هستی تینا... با اینکارا بیشتر  
 فربدو از دست میدی!  
 تینا\_ حتما تو میخوای از دستم بگیری؟  
 خندیدم  
 \_من نه... ولی اونی که زیر پات نشسته و این حرفا رو یادت  
 میده بدجور تشنه ی به هم زدن این وصلته... حواستو جمع کن  
 از خونه بیرون زدم  
 منتظرم توی ماشین نشسته بود...

سوار شدم و سلام کردم  
 فربد\_ سلام...  
 آینه ی جلورو پایین آوردم و کیفمو باز کردم  
 راه افتاد.  
 بقیه ی آرایشم رو انجام دادم  
 فربد\_ چجوری تو ماشین آرایش میکنی تو؟  
 شونه بالا انداختم  
 مشتت محکم روی شونه ی چپم نشست.. آخ بلندی گفتم و به  
 صندلیم تکیه دادم  
 فربد\_ حقته... یه بار دیگه جواب من شونه بالا انداختی از ماشین  
 پرتت میکنم پایین  
 \_ احمق بیشعور دردم گرفت...  
 فربد\_ نکبت این عادتو از سرت بنداز  
 \_ کجا میریم؟  
 در جواب برای در آوردن حرصم شونه بالا انداخت...  
 سیگار شو بین لب هاش گذاشت  
 فربد\_ فندک ماشین خرابه... از تو داشبورد فندکمو بده  
 خم شدم و داشبورد رو باز کردم...  
 چشمم روی بلی ط پروازی که توی داشبرد بود خیره موند...  
 \_ این چیه؟

درش آوردم...  
 فربد\_ من گفتم فندک بدی....  
 قلبم ریخته بود... دستام یخ کرد  
 \_چیه این فربد...؟  
 نه من دیگه طاقت رفتن فربدو نداشتم... نکنه میخواد بره... نکنه  
 تینا رو هم ببره... نه خدا نه  
 فربد\_ بهت میگم...  
 خم شد و خودش فندکشو از داشبرد برداشت و سیگار شو آتیش  
 زد  
 سرعشو کمتر کرده بود  
 فربد\_ بلیطه... بلیطه پرواز  
 \_پرواز؟ کجا میخوای بری؟  
 نگام کرد... خیلی عمیق... تو چشماش ناراحتی نبود... من  
 خوشحالیو تو چشماش میدیدم...  
 فربد\_ من که نه... من قرار نیست جایی برم...  
 \_پس....  
 هنوزم توی دلم هول و ولایی بود...  
 هنوزم نگران بودم و دلم میلرزید  
 جلوی رستورانی نگه داشت و پیاده شد...  
 پیاده شدم

فربد\_ اون بلیطم با خودت بیار  
 پشت میزی توی جای دنج نشستیم  
 \_ خب بگو دیگه... نگرانم میکنی...  
 لبخند قشنگی پر از آرامش روی لباش نشست  
 فربد\_ نگرانی نداره...  
 \_ راستشو بهم بگو... کجا میخوای بری؟  
 فربد\_ گفتم که من جایی نمیخوام برم...  
 \_ پس کی؟  
 با چشم و ابرو به پاکت بلیطی که توی دستم بود اشاره کرد  
 فربد\_ بازش کن  
 سریع بازش کردم و تای برگه رو باز کردم  
 تپش قلبم نامنظم شد  
 \_ من؟  
 اسمم بالای برگه ی بلیط خودنمایی میکرد...  
 فربد\_ مقصد رو خوندی؟  
 با چشم تند به دنبال مقصد گشتم... مقصد... هُلندا!  
 ناباور و گنگ نگاهش کردم  
 \_ این... این چیه فربد؟؟؟  
 لبخندش عمیق تر شد  
 به صدایش تکیه داد و خوب نگام کرد

فربد\_ دلش نتونسته طاقت بیاره...

اشک از گوشه چشم افتاد

فربد\_ چرا گریه میکنی آتری؟ اینو یاشار فرستاده... خودش! همه  
ی کارا رو کرده واسه سفرت... ببین این فقط بلیطه رفتنه... بلیط  
برگشت واست نفرستاده!

چشمم به بلیطی که توی دستم بود خیره شد

فربد\_ الان باید خوشحال باشی... بخدا منم تعجب کردم! همچین  
کاری از یاشار بعید بود ولی ببین... از لج تو رفته اما حتی  
طاقت نداره چند هفته دووم بیاره و تو رو نبینه...

\*\*\*\*

فربد\_ غذا تو نمیخوری؟

\_ اشتها ندارم

فربد\_ جای تو بودم الان ده تا پُرس میخوردم!

\_ واسه همین اومدیم بیرون؟

فربد\_ نه... این یه دلیلش بود

\_ باز قراره با چی غافلگیر بشم؟

فربد\_ معلومه تو حال خودت نیستی... حالا یا از هیجان و

خوشحالیه یا از بلا تکلیفی اما... باید حرف بزنیم... تو چته؟ یعنی

منظورم اینه با من چته... فکر نمیکنم به خاطر اون حرفه تینا...

\_ فربد شیما داره نفوذ میکنه تو زندگیت...

قاشق از دستش ول شد

فربد\_ شیما از کجا پیداش شده؟ چه ربطی ب من و تو داره؟

\_ فکر میکنم پشیمونه از اینکه از دستت داده... اما نمیخواد بزاره

تو با تینا باشی... مخصوصا با من...

با تینا حرف زده...

عصبی سرشو روی دستاش گذاشت...

\_ قبل از اینکه اون حرفو تینا بهم بزنه چند روز قبل ازم پرسید

که من و تو رابطه داریم؟ از همونجا فهمیدم اینا حرفای تینا

نیست... فهمیدم یکی این بین داره این حرفا رو تو گوشه تینا

میخونه! تینا حق داره... سنی نداره و میخواد بهت اعتماد

کنه... میترسه... فربد من نمیخوام به خاطر این حرفای چرت

زندگیتو و عشق و خوشبختیتو ازت بگیرم... نمیخوام با رابطه ی

خاهر و برادریمون به حرفای شیما دامن بزوم

فربد\_ چی داری میگی؟

\_ فربد اونم یه زنه... حق داره... هر چی بود واسه وقتی بود که

مجرد بودی... الان داری ازدواج میکنی و نامزد داری

فربد\_ خفه شو... من به خاطر حرفای چرت بقیه تو رو نمیندازم

یه گوشه و برم

\_ ولی من اینکارو میکنم

فربد\_ تو همچین حقی نداری آتری



سیگار شو روشن کرد و دودشو توی هوا فرستاد  
 \_فربد زندگیتو سره من از بین میبری  
 اعصابانی شد و صداشو کمی بالا برد  
 فربد\_ من اون شیما رو جوری سر جاش میثونم که یاد بگیره تو  
 زندگی کسی موش ندوونه! تو ام نمیخواه نگران باشی... با تینا هم  
 حرف میزنم  
 \_فربد بسه... من نمیخوام تینا رو به خاطر من از دست بدی  
 تی ر خلاصیو زد  
 فربد\_ من ترجیحت میدم!  
 چند دقیقه به چشم های هم خیره بودیم...  
 سکوتو اون شکست\_ آره من به همه ی زنا ترجیحت میدم چون  
 با همه ی اونایی که دیدم تو فرق داری... من جواب خواهری  
 های تو رو با ول کردنت یه گوشه نمیدم... من اونقدر عوضی  
 نیستم که ببینم تنهایی و خودم برم دنبال خوشی! یعنی تو نباشی  
 خوشی نیست آتریسا... میدونی چرا قدر تو میدونم؟ من یه بار تو  
 رو از دستت دادم... این از دست دادنو مدیون شیما ام... اگه اون  
 روز بینمونو بهم نزده بود من الان نمیفهمیدم کنارم یه بهترین  
 دارم و ولت می کردم میرفتم  
 آتری من خر نیستم... میدونم بابات نیست مرد میخوای بالا  
 سرت... میدونم یاشارت نیست داری جون میکنی تو خودت... من

داداشتم... من نباشم کیو داری آتری؟ من نمیخوام یه لحظه حس  
 کنی تنهایی  
 صورتم خیس بود  
 \_ فرید من عادت کردم... من میترسم زندگیه تو...  
 فرید\_ گریه نکن... یاشار تو رو سپرده به من و رفته!  
 جاخوردم... میون اشکام لبمو به دندون گرفتم  
 \_ من مواظبت خودشو میخوام  
 فرید\_ ولی من نمیزارم بری هلند...  
 کاغذ بلیط رو از جلوم برداشت...  
 فرید\_ اگه اینقدر بهش فشار آورده که غیر مستقیم داره بهت میگه  
 بیا پس وقتی نری بیشتر بهش فشار میداد... بزار خودش بیاد  
 ایران... همونجوری که رفته!  
 \_ لچ میکنه... فراموش میکنه... خودشو عادت میده به فشاری که  
 روشه اونوقت...  
 فرید\_ یاشار با تموم وجودش تو رو میخواد... فراموشت  
 نمیکنه... برمیگرده!  
 \_ من بخاطر تو نگرانم  
 فرید\_ شیما رو سر جاش میثونم... با تینا ام حرف میزنم... ببین  
 آتریس! تو مارو به هم رسوندی، اگه تینا نمیتونه اعتماد کنه به من  
 و تو میتونه بره

\_ اینو نگو... تو دوشش داری احمق!  
 فربد\_ دوشش دارم اما وقتی ازش خواستگاری کردم در مورد  
 توام باهاش اتمام حجت کردم... بهش گفتم از الان آتریسا دختر  
 خالت نیست... خواهر شوهرته...! الانم بازم حرف  
 میزنیم... انتخاب با خودشه!  
 جلوی خونه نگه داشت... نگاهم به پرده ی اتاق تینا افتاد که کنار  
 رفت... دلخور نگاه کرد و دوباره پرده رو کشید... مسی ر نگاهه  
 فربد هم به همونجا بود  
 \_ دلخوره... من باهاش حرف...  
 سریع حرفمو قطع کرد  
 فربد\_ نه لازم نمیبینم... ببین آتری اگه از الان بخواد بچه بازی  
 در بیاره و بقیه هم نازشو بکشن عادت میکنه به این کارا  
 \_ داری اشتباه میکنی... زنگ بزن از دلش در بیار  
 فربد اون الان به خاطر تو اومده تهران... اینجا هم غیر تو کسیو  
 نداره... خالم که میدونی رفته بندر تا هفته ی دیگه بیاد...  
 فربد\_ بهش زنگ میزنم  
 \_ گوشیتو بده  
 دستمو دراز کردم جلوش و منتظر ایستادم  
 فربد\_ گفتم زنگ میزنم دیگه... شک داری به من؟  
 \_ نه... گفتم گوشیتو بده

پوووفی کرد و گوشیشو از جیبش در آورد و به سمت گرفت  
از دستش کشیدم و شماره گرفتم و دم گوشم گذاشتم  
داشتم نا امید میشدم از اینکه برداره که صدای گرفتش توی  
گوشی بیچید...

تینا\_ الو

\_فربد پایین منتظرته...

تینا\_ بگو بره...خستم میخوام بخوابم

\_سریع بیا..بای

گوشیو قطع کردم

فربد\_ از دست تو...کاره خودتو میکنی آخرش!

از ماشین پیاده شدم

\_بیا تو حیاط حرف بزنین...یا میخوای درو باز کنم ماشینو

بیاری تو حیاط؟

خندید\_ تو باز کنی؟ تو لباساتو خودت اتو نزدی تا حالا؛غذاتو

میزارن دهنتم...آها منظورت از باز کنم یعنی به باغبونتون بگی

😊 بیاد باز کنه دیگه

\_زه رمار میزنم تو سرتا...به تو همیشه لطف کرد؟؟؟

فربد\_مرسی همینجا میمونم...برو بخواب خسته ای

راستی...

پاکت بلیط رو به طرفم گرفت

فربد\_ اینم بگیرش... اما میدونی که اینبار خودم نمیزارم بری...  
\_ فربد نمیدونم باید چیکار کنم...

فربد\_ دو هفته تا عروسیم مونده... تحمل کن... آگه اونقدر دوست  
داشته باشه میاد... نه به خاطر عروسی من... بخاطر دل خودش  
میاد... فقط تحمل کن

\_ من میرم

فربد\_ شب خوبی بود... کلی غافلگیرت کردم...

\_ با تو همیشه خوبه. مرسی فربد... شبت خوش

فربد\_ شب خوش

از توی حیاط به سمت ورودی میرفتم که تینا لباس پوشیده از

خونه خارج شد... کنار توقف کرد و پوزخند زد

تینا\_ حتما رفتی در مورد من با فربد

نداشتم ادامه بده

\_ یکم بزرگ شو تینا... یکم بزرگ شو! تو دختر خاله ی

منی... من از دشمنم به کسی لاپورت نمیدم که واسه تو بخوام

اینکارو بکنم

تینا\_ مامانت داره گریه میکنه...

نگران نگاش کردم

تینا\_ من وقتی داشتم از کنار اتاقش رد میشدم صداشو شنیدم!

\*\*\*\*\*

(از زبان فرید)  
 در ماشین باز شد و داخل شد...  
 کنارم که نشست بوی عطرش آرامش تو دلم نشوند  
 \_علیک سلام  
 دلخور بود... نگاهشو به بیرون دوخت  
 تینا\_ سلام... خوش گذشت بهتون؟ پیدا بود آتریسای خیلی بهش  
 خوش گذشته...  
 ناراحت شدم...  
 \_تینا دلم نمیخواد واسه آتریسای حسادت کنی  
 سریع جبهه گرفت  
 تینا\_ داری به من میگی حسود؟  
 \_رفتارت چیزی غیر از این نشون نمیده... ببین تینا... آتریسای الان  
 تو شرایط سختیه... به قیافش نگاه نکن... به خنده هاش نگاه  
 نکن... ببین به روی خودش نمیاره! آتریسای اون چیزی که در  
 ظاهر تو میبینی نیست!  
 تینا\_ به تو چه؟ تو با دختر خاله ی من...  
 از صدای بالاش عصبی شدم اما بازم جلوی خودمو گرفتم  
 \_وقتی دارم با ملایمت باهات حرف میزنم صداتو بالا نبر... تو  
 اصن منو میخوای؟ اگه میخوای پس بدون منو از آتریسای  
 داری... این آتریسای بود که منو رسوند به تو... الان جوابش این

نیست تینا

تینا\_ ولی آخه

حرفشو قطع کردم\_ ما همون روز اول سره اون با هم حرف زدیم... بهت گفتم از امروز آتریسا دختر خالت نیست؛ خواهر شوهر ته... یادت میاد؟

در ضمن... شیما همون دختریه که بهت گفتم از قبل با هم بودیم و همه چی بینمون تموم شده؛ من میدونم اون دردش چیه... میخواد آتریسا و منو پیشه تو خراب کنه چون تو ول کنی بری بچسبه به من...

تینا\_ من میترسم... تو میتونی اینو بفهمی؟

دستشو روی دنده ی ماشین گذاشتم و دستمو روش گذاشتم \_ از چی میترسی عزیزم...

تینا\_ مطمئنم کن رابطه ی تو و آتریسا

حرفشو باز قطع کردم

\_ تینای من... عزیزم... آتریسا تا الان دسته عشق خودشو نگرفته تو دستاش... آتریسا ذاتش پاکه... بقرآن تا الان اگه دستتم به من خورده همش واسه کتک زدنم بوده... تو به من حق داری شک کنی؛ اما اجازه نمیدم به دختر خاله خودت شک کنی... باشه؟ تینا\_ اگه بعدا...

\_ تینا من اگه دوستت نداشتم سراغ تو نمیومدم... غیر از آتریسا

اینهمه دخت ر تهرون ی پولدار و غرتی دورم ریخته بود... اگه  
نمیخواستمت چرا باید خانوادمو میکشوندم تا بندر خواستگاری  
تو؟

لبشو گزید...

\_ جای شک کردن و بچه بازی و گوش دادن به بقیه به من  
اعتماد کن... چشاتو وا کن ببین حال و روز آتریسارو... نبین  
هیچی بهت نمیگه؛ تنها که میشه و حرفات یادش میاد جونش  
میسوزه... برو ببین دختر خالت تو زندگیش جای نبود یاشار  
چجوری داره خودنمایی میکنه... تو از یه آدمه شکست خورده  
نترس! از اون مار هفت رنگی بترس که واسه ضربه زدن به من  
و آتریسارو تو رو از من دور میکنه...

\*\*\*\*\*

(از زبان آتریسارو)

تند تند پله ها رو بالا رفتم... صدای گریه های مامان قدم هامو  
سریع تر کرد...

بدون در زدن هول زده رفتم توی اتاقش... چقدر جای خالی بابا  
نفس گیر بود

\_ مامان...

گوشه ی تختش تو خودش مچاله شده بود و هق هق میکرد  
بغلش کردم



\_ مامان چرا گریه میکنی؟  
 با چشمای اشکیش بهم خیره شد  
 مامان\_ تو بگو ب من... من چیکار نکردم واسه بابات که باید  
 میکردم؟  
 ترس وجودمو گرفت... نکنه مامان چیزی فهمیده... نه... مامانم  
 نابود میشع!  
 \_ مامانی چی شده...؟ بگو خالی بشی...  
 مامان\_ دلم داره تیکه تیکه میشه... من از دلتنگی اینجا میمیرم!  
 به تاج تخ ت دو نفرشون تکیه زدم  
 \_ این اولین باری نیست که بابا ماموریت میره....  
 مامان\_ اون نباید منو تنها میذاشت...  
 \_ مامان جان... تو حداقل امید داری که بابا برمیگرده...  
 مامان\_ تو بی یاشار چجوری سر میکنی دختر؟  
 لبخند تلخی رو لبام نشست  
 \_ من هیچوقت یاشارو نداشتم مامان... وقتی هم که بود دلتنگش  
 میشدم! یاشار از اولم هیچوقت برای من نبود...  
 مامان\_ بابات چرا منو به یه زنه دیگه فروخت...؟؟؟  
 زجه زد...  
 \_ آروم باش... مردا با دو تا عشوه گول میخورن مامان... شاید  
 بهش فشار اومده... شاید اصلا تو داری قضاوت میکنی

مامان\_ تو هم میدونستی و به من نگفتی...

\_بابا تو رو دوست داره

مامان\_ ولی عکسشو کنار اون زن دیدم! با چشم های خودم!

\_خواهش میکنم اروم باش...بزار برگرده اونوقت همه چی

معلوم میشه...

مامان\_ من طاقت نمیارم...میرم از این خونه

\_مامان این حرفا چیه میزنی؟منو تنها بزاری و بری؟اونم تو این

وضعیت عروسی و مهمونایی که از بندر عباس واسمون میاد؟

مامان\_ اون منو بی ارزش کرد!

از جام بلند شدم...جلوی در ایستادم

\_وقتی عاشق میشی...خودشیفته ترین آدم دنیا هم که

باشی...ارزشت زی ر پای عشق له میشه!

تقه ای به در زد و وارد اتاقم شد...

تینا\_ میتونم پیام تو؟

\_بیا...

درو بست و جلو اومد...روی تختم نشست

تینا\_ معذرت میخوام...

کتابی که دستم بود رو پرت کردم اونطرف

\_معذرت واسه چی؟

تینا\_ واسه تهمت ها و حرف های بیجام!

\_ فرید مجبورت کرده؟

تینا\_ نه... اون فقط باهام حرف زد

\_ در و دیوارای اتاق منو دیدی؟

نگاهی به دور و برش انداخت و سری به نشونه ی مثبت تکون داد

زیر پتوم خزیدم و به یکی از عکس های یاشار خیره شدم

\_ چشمای من جز این مرد هیشکیو نمیبینه.... حتی گاهی خودمو

هم نادیده میگیرم... تا حالا به خاطر نادیده گرفتن خودم هزاران

بار منو خورد کرده... اما عشقم بهش هر روز بیشتر از روز

قبلشه...

به تینا خیره شدم

\_ من نمیخوام مانع خوشبختی تو و فرید بشم تینا... اگه حس

میکنی خوشبختیتون با دور شدن از من کامل میشه فریدو از من

دورش کن... اما اینو بدون... من و فرید توی این ۴ سال فرصت

های زیادی داشتیم اما برای هم خواهر و برادر موندیم!

\*\*\*\*\*

دو هفته گذشت

س ر کلاس نشسته بودم و سرم از درد رو به انفجار بود

کلاس که تموم شد اسم تینا روی صفحه ی گوشیم افتاد

\_ الو؟

تینا\_ هیچ معلوم هست کجایی؟ عوضی امشب مثلاً عروسیه  
 منه... تو کجا غیبت زده؟  
 \_ دانشگام تینا... کلاس مهم بود!  
 تینا\_ جبران میکنم همینارو برات!  
 با صدای بلند خندیدم  
 \_ آرزوی جبران کردنتو به گور بیر...  
 تینا\_ اصن نوبت آرایشگاه گرفتی؟ کاراتو کردی که پاشدی رفتی  
 دانشگاه؟ مامانت بیچاره فک میکنه از صبح رفتی نشستی تو  
 آرایشگاه  
 \_ الانم چیزی نشده... ساعت تازه دهه... کلاس تموم شد... تو  
 کجایی؟  
 تینا\_ منتظر فریدم که بریم  
 \_ خوبه... بهم خبر بده.... کاری داشتی هم زنگ بزن  
 تینا\_ اوکی... روزت خوش!  
 سریع شماره ی یکی از میکاپ کار های حرفه ایم رو گرفتم و  
 برای امروز ازش اختصاصی وقت گرفتم  
 تا ساعت یازده خودمو به سالن آرایشگاهش رسوندم  
 درو برام باز کرد و باهام دست داد  
 \_ سلام  
 دلربا\_ سلام عزیزم... خیلی خوشحالم کردی! نکنه اینبار واقعی

داری عروسی میکنی؟

\_ نه نه... عروسیه فرب د!

با حیرت نگاه کرد و بعد با ذوق خندید\_ جدی میگی؟

\_ آره...

دلربا\_ پس بیا که کلی کار داریم... لباستو آوردی؟

\_ آره ایناهاش...

\*\*\*\*\*

ساعت 6 بعد از ظهر بود و کارم تموم شده بود

شماره ی فربد رو گرفتم و بعد از چند تا بوق جواب داد

فربد\_ جانم؟

\_ سلام... کجایی؟

فربد\_ آتلیه ایم...

\_ تینا خوشگل شده؟

فربد\_ اووووف منو که تا الان زنده نگه داشته خیلیه

\_ خخخ دختر خالم ماهه... مواظب هم باشید

فربد\_ آتری قطع نکن کارت دارم

\_ چیشده؟

فربد\_ آتری لج کرده... بدجورم لج کرده... اونقدری که واسه

خاطر عروس ی منم نیادا!

جوابم فقط سکوت بود

فرید\_ من امشب نمیخوام یک لحظه صورتتو غمگین  
 ببینم... ازت خواهش میکنم!  
 \_باشه...  
 فرید\_ مواظب خودت باش... مامانت رفته تالار... توام آگه خونه  
 وسیله نداری مستقیم برو اونجا  
 سوار ماشینم شدم...  
 با سرعت به سمت تالار به راه افتادم... بیرون از شهر بود و  
 تقریباً نیم ساعتی راه بود  
 صدای ضبط رو زیاد کردم و کولرو زدم  
 ماشینی جدید بود! سانتافه ی سفید...  
 همین دیروز بود که بابا اینو برام هدیه فرستاده بود  
 به جبران جواب تلفن هایی که بی جواب گذاشته بودم و همه ی  
 دل تنگی هاش! میخواست با پول دهنمو ببنده و بهم بگه مثلاً منو  
 هم دوست داره  
 ولی برای من این چیزا ملاک دوست داشتن نبود  
 فکرمو روی آهنگی که از ضبط پخش میشد متمرکز کردم و  
 روی فرمون ضرب گرفتم  
 دلم گرفته بدجور بهم نگو هر جوری که راحتی میری با  
 ناراحتی از پیشم  
 بهش بگین عاشقشم

بگید به خاطرش هر کاری میکنم که برگرده بشه فاصله کم  
 بی معرفت رفت کنار عشقش  
 چشمش منو ندید و کمتر شده حسش  
 قیدش رو زدم  
 ولی اسم رو اسمشه  
 استرس میگیرم و دست و پاهام فسه  
 اخرم رفت و حرف نزد راجع بهش  
 با منم کم کم بد شد اون به خاطرش  
 دلمو میشکست  
 میگفت یا اون یا هیچکس  
 میگفت من و تو ما نمیشیم  
 نمیرسیم هیچوقت به هم  
 داغونم ...  
 همه روزام وارونست و با اون از صبح کنار هم دیگه منم حال  
 حال بدیه  
 چه داغ بدیه  
 تنهام تا عاقبتی  
 شما هم کنار همین چه فایده کنار اون به یاد منی  
 اه یه گوشه مست از صبح  
 جلومه یه عکس از تو

میترسیدی برم من دیدی همه چی برعکس شد  
رفتی دلم لک زده برات بد داغونم اکثر شبها  
دستمه الان ویسکی سیگار  
دلم نمیخواه هیشکی بیاد  
حس بدیه وقتی نیستی  
دیدمت اشک میریختی اه  
چقدر حرم میدی هنوز قسم دیدی  
چشاتو بستنی روم  
چیه بگو هنوز مستی  
اون تو بغلته  
خوبه حالت؟ خانومت چطوره رو به راهه هان؟  
من و این روز های سخت  
من و این خاطره ها  
منو فکر تو هنوزم بگو منو یادته ها  
منو این دلتنگیام  
منو این حال بدم  
منو این شعر های تکراری و چشم های ترم  
بی تو این زندگی واسم مثل غربت میشه  
همیشه خوبه تو رو گفتم هر جا صحبت میشه  
تو منو بازی دادی مثل یه هنرپیشه



عین غریبه ها شدی که ازم تند رد میشه  
داغونم همه روزام وارونست و با اون از صبح کنار همدیگه  
منم حالم حال بدیه  
چه داغ بدیه  
تنهام تا عاقبتی  
شما هم کنار همین چه فایده کنار اونی به یاد منی  
به کدامین گناه عاشقت شدم من؟  
حال تنها توانایی ندارد برای مکث اشک ها  
در عمق خنده هایت محو شدی  
تنها نبودی اما باعث تنهایی من شدی  
چشم خشک شد در دریای انتظار عشق  
انگار اینبار باید سرنوشت را از سر نوشت!  
با قدم های محکم وارد تالار شدم...نگاهه خیلی ها رو خیره به  
خودم حس میکردم  
آتریسا اینبار با جذبه و غرور همیشهگیش اومده بود  
مانتو و شالمو در آوردم و به دسته یکی از خدنه ها دادم...  
هنوز عروس و داماد نیومده بودن...  
با دیدن شاهین غافلگیر شدم  
دست در دست دختری که قبلا ارزش حرف زده بود جلو اومدن  
هردوشون سلام کردن

\_ سلام... خوش اومدین

شاهین\_ مرسی...

اشاره ای به دختر کنارش کرد و گفت\_ اینم ندا... دوست دخترم!  
رو به دختره خوشرویی که بهم لبخند میزد ابراز خوشحالی کردم  
شاهین بهش رو کرد و گفت\_ عزیزم تو بشین... منم الان میام  
وقتی رفت دقیق نگام کرد

شاهین\_ ستاره ی امشب تویی...

پوزخند زدم\_ دلت خوشه ها شاهین!

شاهین\_ یاشار کجاست؟

\_ همونجایی که قبلا هم بود...

شاهین\_ نمیداد واسه عروس ی بهترین رفیقش؟ تا دیروز داداش  
داداش میکردن که...

\_ الانم همونجورن... نمیدونم!

شاهین\_ فکر میکردم میاد...

\_ ولی دیدی که نیومد...

\*\*\*\*

صدای جیغ و دست ها بلند شد... نگاهم به سر در تالار بود  
هردوشون وارد شدن... تینا همونی شده بود که انتظارشو داشتم و  
فربد مثل همیشه عالی  
هردوشون بهترینای من بودن...

خوشبخت ی اونا تنها خواسته ی قلبیم بود...  
 لبمو گزیدم تا بغض تو گلوم رسوام نکنه...  
 بین جمعیت همه رو نگاه کردم  
 چقدر جای اون خالی بود...چقدر به امید دیدنش توی عروسی  
 فرید نشسته بودم و اون...نیومده بود!  
 یاشارم نبود تا به همه نشون بدم چقدر کنا ر من کامله...  
 بابام نبود تا کمبود های درونمو حس نکنم  
 من اهل احساس و این ناله ها نبودم و نیستم  
 اما یاشار تو عمق وجودم آتیشی بپا کرده بود که خاموش شدنی  
 نبود  
 توی جایگاهشون نشستم...با قدم های محکم به سمتشون رفتم  
 هردوشون با دیدنم لبخند زدن...  
 تینا توی بغلم پرید  
 \_چقدر خوشگل شدی!  
 تینا\_ ممنونم...ولی تو زیبا ترین دخت ر امشبی!  
 خندیدم\_ نه اینجوریم نیست!کلی خوشگل تر از من اینجا هست...  
 فرید\_ حرف مُفت!  
 از بغل تینا بیرون اومدم و چشمامو ریز کردم  
 \_تو چرا اینقدر خوشتیپ کردی؟خبریه؟  
 فرید\_ نه ولی فکر کنم عروسیمه

\_امشب تکرار همیشه...خوش باشین

کنار رفتم و به سمت مامان رفتم

\_مامان

برگشت و با لبخندی از عمق وجودش نگاهم کرد

مامان\_ مثل همیشه تکی!

با حرص خندیدم

\_من؟چه فایده ای به حال داره؟

دستم گرفت و گونمو بوسید

مامان\_ این حالت برای اینه که چشمت فقط یک نفرو میبینه...اگه

چشماتو باز کنی میبینی که هزاران خاطرخواه داری

\_من یک لحظه دیدنشو ترجیح میدم به هزاران خاطرخواه!

مامان\_ فکر میکردم امشب میبینمش...

چیزی گلمو چنگ زد

\_اون لجاز تر از اونیه که عشقو ترجیح بده!

\*\*\*\*\*

کفش های پاشنه بلندم اذیتم میکرد...

به زوج هایی خیره بودم که وسط پیست عاشقانه تانگو

میرقصیدند...

دلم زیادی آغوششو احتیاج کرده بود...اگه الان اینجا بود حاضر

بودم غرورمو بزارم کنار و جلوی همه به آغوشم

بکشمش... حتی با فکر اینکه فردا همه جا دستم میندازن و منو  
 بازیچه ی یاشار معرفی میکنن...  
 حتی اگه وقتی از بغلم بیرون اومد بهم پوزخند بزنه و پسم بزنه  
 و بره... حتی اگه قراره منو به بازی بگیره  
 من امشب بدجور آغوششو نیاز دارم  
 فقط اونو...

گوشیمو برداشتم و به صفحه ی بک گراندم خیره شدم... دلم  
 برای چشماش ضعف رفت... تنم گر گرفت...  
 الهی فدای اون خندیدنت بشم... اخمای قشنگت!  
 الان کجایی یعنی؟

من از فکر اینکه از دلتنگی برام دعوت نامه فرستادی دارم از  
 ذوق هر شب تو رختخوابم میمیرم و زنده میشم...  
 من از دلتنگیت بی ن این جمع دارم خفه میشم  
 صفحه ی گوشیمو به قلبم میچسبونم...  
 عمیق نفس میکشم اما تهه دلم قرص نیست  
 میترسم... اون دیگه نمیاد... از همه ی چیزهایی که میترسم  
 همیشه سرم اومده

دستی روی شونم میشینه... هول شدم و به عقب برگشتم.  
 چشمم توی چشم هاش قفل میشه...  
 باورم نمیشه که اینجاست

\_سلام...

از جام بلند میشم....درسته مغرورم اما احترام گذاشتن اولین چیزیه که بابا یادم داده...بابا...چقدر نبودنش روی دلم سنگینی میکنه...

جلو میاد و بیشتر براندازم میکنه...لبخن د همیشگیش رو لبش نیست...اما اخم هم نکرده...میتونم اینو بفهمم که مثل قبل باهام مهربون نیست

پروین جون\_خیلی وقته ندیدمت...

قبل از اینکه حرفی بزنم مامان متوجهش میشع و به سمتش میاد همدیگه رو بغل میکنن و مامان خوش آمد میگه...از رفتار پروین جون دلگیرم...اون دیگه چرا؟

پام توی کفش های پاشنه بلندم زیادی داره اذیتم میکنه...میخوام بشینم اما بازم بی احترامیه

مامان به طرف مهمون های دیگه میره و پروین جون رو با اشاره ای به من میسپره

تعارف میکنم و میشینه و کنارش با دودلی میشینم...نمیدونم باید چجوری رفتار کنم.

پروین جون\_فرید برای من خیلی عزیزه...امیدوارم دختر خالت خوشبختش کنه....

نمیدونم کنایه میزنه یا منظوری نداره..شاید خیلی ها امشب

میخوان ثابت کنن تینا به اندازه ی فربد نیست...

\_برای من هردوشون عزیزن!

مسی ر نگاهشوطی میکنم...چشمش روی دختریه که از اول شب  
وسط پیست رقص انواع رقص هایی رو که بلده به نمایش  
میزاره

دختر عموی فربد!

همه ی تنم به لرزش میوفته...با اون همه بزرگی تنم هنوز از  
ترس میلرزه...خطر احساس میکنم!دست خودم نیست...دوست  
ندارم مادر یاشارم به کسی غیر از من چشم بدوزه!  
میترسم از اینکه مادر کسی که دوش دارم اینجور دقیق به  
دختری نگاه کنه...چقدر تو اون لحظه نسبت به اون دختر چندشم  
میشه

پروین جون\_اون دختر عموی فرب د؟چقدر خوش اندام و

زیباست...رقصش چشم همه رو خیره کرده!

سی ب توی گلوم سفت میشه...

پای من هنوز جوش نخورده وگرنه الان اینجا ننشسته

بودم...خوش اندام تر از منه؟شایدم زیباتر!

چقدر خوب زیر نظر گرفته شده!

مادرا همیشه روی پسر هاشون تاثیر میزارن!

من نمیخوام پروین جون به غیر از من به کسی نگاه کنه...

نه نمیخوام...

لبمو میگزیم و چند بار پلک میزنم... اینجا نه آتری! اینجا نباید  
اشکتو نشون بدی! تو خلوتت هر چی میخوای زجه بزن... اینجا  
نه!

صدای آهن گ عربی باعث میشه اون دختر دوباره وسط  
بیاد... میخواد عربی برقصه... قشنگ تر از من؟  
خاص تر از من هم میتونه عربی برقصه؟  
بهم بر میخوره... پروین جون چشم ازش بر نمیداره...  
لجم میگیره... با خودم لج میکنم... با پروین جون و مادرم که ازم  
قول گرفته امشب زیاد به خاطر پام نرقصم!  
حرفای دکترم توی ذهنم میپیچه "پات بد شکسته، هنوزم جوش  
نخورده... به اصرار خودت گچشو باز میکنم اما خیلی باید  
احتیاط کنی... اتفاقی برات افتاد مسئولیتش پای خودت... کار  
سنگین انجام نده... به پاهات نباید فشار بیاد"

همه ی افکارمو دور میریزم

جهنم... جهنم که پام توی این کفش های پاشنه بلند داره از درد  
هلاک میشه...

از جام بلند میشم و با غرور به سمت پیست رقصی میرم که جز  
اون دخت ر خودنما کسی وسطش نیست... همه به اون چشم  
دوختن!



به اندازه ی من نمیتونه طنازی کنه...  
 جلوی پیست رقص می ایستم... همه متوجهم میشن...  
 صدای دست و جیغ هایی که به افتخارم میزنن بیشتر منو به  
 وسط میکشونه  
 کفشای پاشته بلندم رو در میارم و گوشه ای پرت میکنم... قدم  
 کوتاه نیست که بدون اون کفش ها احساس ضعف کنم  
 به دردی که توی پام پیچیده غلبه میکنم و پاوس ط پیست میزارم  
 با غرور... با حسی که میدونم اون دختر و شکست میدم  
 صدای جیغ و دستا برام بالا رفته... نوری که روی اون دختره  
 روی من متمرکز میشه...  
 با ریتم آروم آروم رقصم شروع میکنم...  
 خاص تر از من عربی رقیصدنو بلند نیست...  
 نگاهه همه روی منه... چشمام خیره میشه به مادر یاشار که  
 نگاهشو به من دوخته...  
 حرکاتم رو تند تر میکنم... جیغ های دخترا کر کنندست... صدای  
 دست ها هر لحظه بیشتر میشه... در د پام هر لحظه بیشتر بهم  
 فشار میاره...  
 رقیبم از پیست رقص کنار میره... هیچکس در مقابل من نمیتونه  
 بمونه! هیچکس!  
 میشم همون آتریسای مغرور و متکبر و با غرور بیشتر از قبل

تنمو به لرزه در میارم  
 با تموم شدن آهنگ همه از جاشون بلند میشن... کمی به شکل  
 تعظیم خم میشم و به جمعی که برام دست میزنه لبخند میزنم  
 درسته... تانگو نمیتونم برقصم... رقص های دو نفره برای  
 خودتون... اما میتونم چشم کسی که از روم برداشته شده رو  
 دوباره به خودم خیره کنم  
 فربد با تحسین نگام میکنه و تینا با ذوق... فکرشم نمیکردن واسه  
 ی عروسیشون اینجوری سنگ تموم بزارم...  
 کم پیش میومد آتریسا از این انرژی ها برای کسی به خرج بده  
 نگاهه نگران فربد به سمت پای چپمه... تا عمق جونم تیر  
 میکشه... کفشامو از گوشه برمیدارم و به سمت جایی که قبلا  
 نشسته بودم میرم  
 میشینم و شروع به پوشیدن کفشام میکنم  
 پروین جون\_ عالی بود!  
 \_ ممنون!  
 پروین جون\_ ولی من فکر میکردم از اینکه یاشار نیست الان غم  
 زده ای... خوبه که خوشی!  
 طعنه ی سنگینش دلمو مچاله میکنه...  
 چیزی نمیگم... چیزی ندارم که بگم!  
 فربد به طرفم میاد و جلوم وایمیسته

فربد\_ آتریسای پات!

بازم بغض میکنم... فربد چه خوبه که هستی... چه خوبه که بین

اینهمه آدمی که برایشون اهمیت ندارم تو هنوزم نگرانم

میشی... حتی اگه وسط عروسیت باشه!

\_خوبم فربد...

نگرانی از چشمات موج میزنه

فربد\_ درد نداری؟ پات هنوز جوش نخورده... با پای شکسته

رقصیدی و خم به ابروت نیوردی...

\_درد ندارم... اگه چیزی بود میگفتم

عصبی دست تو موهاش میکشه

فربد\_ تا کی میخوای همه ی درداتو پنهون کنی؟

خوشم نمیاد که جلوی پروین جون مراعات نمیکنه و غرورمو به

رخم میکشه

در جواب طعنه ی پروین جون پوزخند میزنم

\_من خوشم... چیزی برای پنهان کردن نیست!

فربد\_ من میرم پیش تینا... یکم از جات بلند نشو... مواظب هم

باش!

سر تکون میدم و میره

شام نخورده از سالن غذا بیرون زدم

خاله\_ تو چرا نمیری شام بخوری؟

\_رفتم... اشتنها نداشتم برگشتم!  
 خاله\_ مگه میشه؟ از صبح که رفتی دانشگاه چیزی  
 نخوردی... برو غذا تو بخور... نکنه دوست نداشتی؟  
 \_آخر شب میخورم... نگران نباشید  
 توی فضای باز خودمو به گوشیم مشغول میکنم...  
 از شلوغی بدم میاد... از شلوغی هایی که من همیشه توشون تنهام  
 همیشه!  
 صدای زنگ گوشیم و اسم بابا که روی صفحه نقش میبندد...  
 بعد از چند وقت بی هوا جواب میدم  
 \_سلام  
 بابا\_ الهی بابایی قربونت بره... چرا جواب تلفن هامو نمیدی؟ دلم  
 خیلی برات تنگ شده... خوبی عزیزم؟  
 بی تفاوت میشم  
 \_ممنون...  
 بابا\_ متاسفم که نتونستم برای عروسی اونجا حضور پیدا  
 کنم... سعی میکنم این چند وقت پیام... مادرت خوبه؟  
 پوزخند میزنم\_ خوبه!  
 بابا\_ خوش میگذره؟ چیزی که کم و کسر نداری؟ برای امشب  
 برات لباس فرستادم... همونو پوشیدی دیگه؟  
 \_نه!

ناراحت و دلخور جواب میده\_ برای چی؟  
 \_لباس خریده بودم... لزومی نداشت زحمت بکشید  
 بابا\_ تو همه ی زندگیه منی... تو تنها دخترمی... زحمتی برام  
 نداری...  
 \_ولی انگار یکی پیدا شده که به خاطرش از دختر و همسرت  
 بگذری!  
 اعصابانی میشه  
 بابا\_ چی داری میگی آتریسا؟  
 با حرص بلند بلند میخندم  
 \_عیبی نداره... آدم گاهی واسه رسیدن به عشقش از زندگیش  
 میگذره، مگه نه؟  
 بابا\_ زده به سرت آتریسا؟ یاشار کنارته یا نه؟ دعوا کردین باز؟  
 \_اونم عین تو... اونم دلش تنگ میشه برام... مثل تو... اما اونم  
 کارهای مهمتر از من داره... بابا؟ اون خارج کوفتی چی داره که  
 زندگی من و مامانمو از بین برده؟  
 بابا\_ آتریسا... تو از من ناراحتی... من برات توضیح  
 حرفشو قطع میکنم و لحنمو جدی میکنم\_ نیازی به توضیح  
 نیست... این منم که باید یادگیرم دل بسته نشم... به یاشار و امثال  
 شما....  
 \_تو زندگیتون تنها چیزی که اهمیت نداره منم! اصلا خبر داری

دخترت تصادف کرده؟ خبر داری یاشار ولم کرده رفته هلند؟ خبر داری دارم از تنهایی خفه میشم؟

خواست چیزی بگه که زودتر پیش قدم زدم

\_من جبران نمیخوام... فقط سعی نکن توجیهم کنی!

بابا\_ آتریس!

\_پولتون هیچ به دردم نمیخوره... ماشین و لباس تنهایی هامو

جبران نمیکنه... توجیه های مسخرتون هم فقط دردمو بیشتر

میکنه! همونجوری که منو رها کردید انتظار دارم به خلوتم هم

دیگه پا نزارید... خدافظ بابا!

گوشی رو قطع کردم

با تنه ی محکمی که بهم میخوره به خودم میام

\_سلام

با تعجب برمیگردم عقب و نگاهش میکنم

شیما...

قلبم سرد میشه اما در عین حال به لرزه میوفته... اون اینجا

چیکار میکنه؟ میترسم... توی وجودم ترس فکرای به مغزم هجوم

اورده میشینه... نکنه عروس ی به این قشنگی رو خراب کنه؟

شیما\_ سلام من جواب نداشت؟

ابرومو بالا میندازم و دقیق تر نگاهش میکنم

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخن د روی لبش تلخ میشه...

شیما\_ نترس... نیومدم عروسیشو به هم بزnm

با اینکه از زبون خودش میشنوم اما تغییری توی حال

نداره... شیما عین ما ر هفت رنگ میمونه! او من بازم چیزی از

ترسم کم نمیشه

شیما\_ اومدم تبریک بگم و برم... همین!

\_ همه رفتن برای شام! درست نیست دوستای فرید و تینا تو رو

اینجا ببینن

شیما\_ قبل از اینکه بهشون تبریک بگم میخوام باهات صحبت کنم

پوزخند زدم

\_ چه صحبتی؟ درمورد حرفهایی که به دروغ راجع بهم به تینا

گفتی؟

دردی که توی پام میپیچه حالت چهرمو تغییر میده

شیما\_ تو حالت خوبه؟

\_ نه... رو پام نباید وایسم

شیما\_ بیا بریم توی سالن بشینیم... منم حرفامو میزنم

\*\*\*\*

شیما\_ ما دوست بودیم... دوستای خوب... من.. من اصلا اینی که

الان هستم نبودم... حداقل الان حس میکنم مثل اون موقع دوست

داشتنی نیستم! میدونی... حسم بهم میگه اون روزها بیشتر میشد

اون شیمای ساده و درسخون رو دوست داشت...  
مکت میکنه...

خیره میشه به جایگاه عروس و داماد که خالیه...  
حسرت توی نگاهشو پنهون نمیکنه حتی!

شیمانم فرید فوق العاده بود... درست همونجوری که تو  
میگفتی... وقتی پا توی زندگیم گذاشت همه چی عوض شد... چند  
وقت بعد جوری بهش دل باختم که هر چیزی که به اون مربوط  
میشد حالمو تغییر میداد! یکی از اون چیزایی که بهش مربوط بود  
تو بودی...

بهترین دوست و همکلاسیم با دوست پسر صمیمی تر از من  
بود... کم کم حسودیم میشد... از اینکه هر کاری که قرار بود بکنه  
و هر جایی که باید میرفتیم دوست داشت تو باشی! توی همه ی  
لحظه هامون فکرش درگیر تو بود... تویی که اون موقع ضربه  
ی بدی از یاشار خورده بودی... فرید خیلی نگرانت

بود! نمیتونستم حضم کنم این همه نگرانی فقط به خاطر دوست ی  
سادتونه... از جانب تو احساس خطر میکردم... چند وقتی بود که  
شب ها خواب به چشم نمیومد... کابوس اینکه نکنه فرید به  
خاطر تو منو بزاره بره مثل خُره به جونم افتاده بود! آنیتا... آنیتا با  
شکم بالا اومدش اومد سراغم...

منو با حرفاش خر کرد... میگفت تو خطرناکی... میگفت آتریسا



معروفه، خوشگله، نابِه... میگفت دلبری هم که نکنه دل هر مردی  
رو با نگاهش میبره! گفت میترسه از اینکه یاشار ولش کنه و با  
یه بچه تنهانش بزاره...

منم همین حس ترس تو وجودم بود... چتد باری سراغم اومد تا  
راضی بشم! اون شب توی رستوران با یه دعوت ساده از آنیتا و  
یاشار و پنهان از تو زهرمونو ریختیم... برای اولین بار با کلی  
نقشه دورت کردیم... من از فربد... آنیتا از یاشار!

متاسف بهم چشم دوخت... سرشو پایین انداخت و به لباس سر تا  
پا مشکیش خیره شد

شیمای خدا در جواب اون کاری که کردم منو از فربد بیشتر دور  
کرد... برای اینکه بیشتر بهم توجه کنه به سم ت مردهای دیگه  
رفتم... توی پارتنی هایی که با اون میرفتم جلوی چشمش با  
مردهای دیگه میخندیدم! من واسه یه لحظه توجه فربد خودمو  
خراب کردم...

من آدمه بدی نبودم آتریسای... ولی وقتی دستم رو شد فربد تو  
روم نگاه نکرد... دوباره اومد سمت تو... حاس کینه و نفرتم به  
تو بیشتر شد! برای همین از روی بچگی اون حرف هارو به تینا  
زدم...

اولش میخواستم نزارم این عروسی سر بگیره ولی...  
لبشو زیر دندوناش گزید... چند تا قطره اشک روی گونه هاش

افتاد...

\_ آتریسا فرید منو نمیبخشه... ولی تو ببخش... من هر کاری کردم  
به خاطر دوست داشتنه فرید بود...

دوباره به جایگاه عروس و داماد خیره شد و سی ل اشکاش  
صورتشو پوشوند

شیما\_ الان فقط برام مهمه که خوشبختیشو ببینم! اومدم که ببینم اما  
الان میبینم که نمیتونم اونو... اونو تو شبه عروسیت ببینم!  
از جاش بلند شد...

شیما\_ میخوام برم... فقط ازت خواهش میکنم منو ببخشی... میدونم  
یاشار نیست ولی هیچوقت دلم نمیخواد توام همچین شبی رو مثل  
من تجربه کنی!

همه جونم به آتیش کشیده شد... تنها از فک ر اینکه همچین شبی  
شاید در انتظارم باشه...

\_ تو و امثال تو بهم یاد دادین مغرور تر بمونم... یاد دادین کسی  
جز خودم برام نمیمونه... شیما با همه ی کارایی که کردی فقط  
ازت دلگیرم... دلگیر از اینکه میتونستی با خوبی و سادگی  
هات... همونایی که روز اول دانشکده من دیدم و باهات صمیمی  
تر شدم... میتونستی با اونا مانع همچین شبی بشی...

اشتباهه هر کسی منو با فرید میبینه همینه... میترسه از  
وجودم... اما تو اینم میدونستی که زندگی من خلاصه میشه به

یک نفر... یاشار!

عقب گرد کرد و با چشم های بارونیش از تالار بیرون

دوید... رفت... معده ام ضعف رفت... تنم سرد بود...

منم خیره شدم به جایگاه عروس و داماد...

شاید همه ی لباس عروس هایی که میپوشم فقط برای عکس و

مدلینگ باشن... تا حالا زیاد عروس شده بودم توی تبلیغات... اما

عروس یاشار شدن بود که هیچوقت به اون نمیرسیدم...

هر دفعه ای که برای مدلینگ لباس عروس به تنم میزدم توی دلم

میگفتم میشه خدا؟ میشه دفعه ی بعدی لباس عروس واقعیمو

بپوشم؟

توی ذهنم بین اون لباس های شیک و گرون انتخاب میکردم که

توی اون شب من خاص تر از این ها رو میخوام اما... اصلا اون

شب میرسید؟

یا نه؟ یا باید تا آخر روزهای عمرم منتظر او مدنش بمونم؟

گونه ی خیسمو پاک کردم... آتریسای ظاهر نما کجا و اینی که

الان حسرت یه نگاهو داره کجا؟

صندلی کنارم عقب رفت... به دور و برم که نگاه کردم خیلی ها

شام خورده بودن و سر جاهشون برگشته بودن...

لبخن د پروین جون گنگ بود برام

پروین جون\_ چرا نیومدی برای شام؟

توی دلم خندیدم... یعنی متوجه شده بود که من نرفتم واسه ی شام  
و اینجا موندم  
\_اشتها نداشتم...

پروین جون\_ باید میومدی... اگه چند دقیقه ی دیگه دلت ضعف  
رفت و این وسط پس افتادی چی؟  
جملشو حضم کردم...

چرا صحبتش پر از چیزهای نامفهوم بود؟ انگار با ابهام حرف  
میزد... چرا باید چند دقیقه ی دیگه دلم ضعف میرفت و پس می  
افتادم؟ به خاطر گرسنگی؟

کی تا حالا از گرسنگی وسط عروسی برادرش پس افتاده؟ اونم  
من که مقاومم...

\_وقتی رفتم خونه یه چیزی میخورم...

پروین جون\_ کو تا برسی خونه؟ اصلا شاید امشب خونه  
نرفتی... میخوای بیای خونه ی ما؟

تعجب کردم

\_من؟

پروین جون\_ آره...

\_نه نه... برای چی مزاحم شما بشم؟

خندم گرفته بود... از طرفی هم دچار یه ح س دوگانگی شده

بودم... پروین جون تا قبل از اینکه بره شام حتی زیاد خوب هم

به من نگاه نمی‌کرد... اون صمیمیت تو چهرش نبود اما الان...  
 پروین جون\_مراحمی... به هر حال امشب مواظب خودت باش...  
 این حس ترس چی بود که هی بیشتر درونم نفوذ می‌کرد؟  
 با شک و دو دلی پرسیدم\_قراره اتفاقی بیوفته؟  
 لبخند زد...

منتظر جوابم بودم که متوجه شدم همه دوباره وارد سالن  
 شدن... حتی فرید و تینا هم توی جایگاه عروس و داماد بودن...  
 صدای دست و خوش حالی های پسرا که اکثرا رفیق های فرید و  
 یاشار بودن نگران ترم می‌کرد... اینا چرا یهو رَم کردن؟  
 صدای جیغ های دخترا هم کم کم بیشتر شد...  
 چه اتفاقی افتاده بود؟

فرید از جاش بلند شد... انگار خوشحال تر از قبل بود...  
 پروین جون\_ نمی‌خوای به جلوی دره ورودی نگاهی بندازی؟  
 سریع مسی ر نگاهه بقیه مهمون ها رو دنبال کردم...  
 نگاهم به چهره ی جذاب و مغرورش جلوی ورودی تالار خشک  
 شد...

معدم سوخت... همه ی تنم به لرزه افتاده بود... سدم گیج رفت...  
 دستمو به میز گرفتم...

نگاهمو گرفتم و چشمامو محکم روی هم بستم...  
 نه امکان نداره آتریسا... اون فقط شبیهش بود...

دستی روی دستم نشست...

چشمامو باز کردم

پروین جون\_ بهت گفتم ضعف میکنی...

فقط نگاهش کردم

پروین جون\_ بزار بگم یکم آب قند...

حرفشو قطع کردم

\_من حالم خوبه!

پروین جون\_ نمیخواه تظاهر کنی... رنگ و روت رفته!

در د پام باعث شد بیشتر به خودم بلرزم... تنم یخ بود

\_آخ...

صدای نگران مامانو بالای سرم شنیدم

مامان\_ آتریسا؟ چی شدی عزیزم؟

\_هیچی... پام!

مامان\_ چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟ آگه آسیب ببینه چی...؟

چشماش میخواست بازم برگرده و اونو نگاه کنه... من جلوشونو

گرفته بودم... نمیخواستم به قول پروین جون پس بیوفتم

مامان آهسته زیر گوشم گفت\_ دیدی اومد؟ نگاهش کردی؟

\_من میترسم

مامان\_ از اینکه باهش رو به رو بشی؟

\_از اینکه میدونم به خاطر نرفتم و رد کردن اون بلیط تو روم

نگاهم نمیکنه... از تلافی کردنش... مامان من میترسم... فقط الان  
 بهم بگو تنهاست و کسی کنارش نیست...  
 دستمو محکم توی دستش فشار داد  
 مامان\_تنت مثل یخ شده...  
 \_چرا نمیگی تنهاست؟  
 مامان\_تنهاست... الانم پسرا نیومده کشوندنش اون وسط...  
 دلم گرفت... یعنی اصلا براش مهم نبود من اینجام؟ ولی من دلم  
 میخواست اولین کاری که میکنه توجه به من باشه... بگرده و بین  
 جمعیت منو پیدا کنه  
 مامان\_نترس... شاید واسه ی تو میخواد ویژه تر از همه وقت  
 بزاره...  
 سرمو بالا بردم و به یاشاری که بین جمعیت پسرا گم شده بود با  
 دلتنگی چشم دوختم  
 صدام گرفته شده بود... گلوم درد میکرد... شاید اون بغض لعنتی  
 قرار نبود هیچوقت منو رها کنه  
 \_کجای کاری مامان...  
 پوزخند زدم...  
 \_وقت ویژه؟ این همون آدمیه که هر کاری میکردم تا یکم منو به  
 چشم بیاره... الانم همونه!

\*\*\*\*\*

آخرای عروسی بود... ساعت از یک گذشته بود... خیلی ها رفته  
بودن و تالار تا نصفه خالی شده بود... یاشار هنوزم وقت نکرده  
بود به دور و برش نگاهی بندازه... شاید هم خودش دلش  
نمیخواست که وقت کنه و نگاه کنه...  
بهتر از هر کسی میدونست که وقتی سرشو بالا بیاره منو حتما  
توی این عروسی میبینه...  
بیشتر مهمونا داشتن تبریک میگفتن که برن... اون وسط هم  
یاشار مونده بودن و پسرا... فرید هم تازه از بینشون کنار اومده  
بود و خسته بود...  
طاقت موندن و نادیده گرفته شدن بیشتر برام نمونده بود... شاید  
خیلی عجیب بود که نمونم و برم اما شجاعت موندن هم نمونده  
بود...  
با قدم های محکم به سمت جایگاهشون رفتم...  
پام توی اون کفش های پاشنه بلند به ذوق ذوق افتاده بود... اما  
سعی میکردم در د شدیدش  
و پنهان کنم  
همه باید منو بدون ضعف میدیدن... بدون کاستی!  
ستاره ی امشب بودم و موقع راه رفتن سنگین ی کلی نگاهو روم  
حس میکردم...  
اما اون نگاهی که سنگین تر از بقیه باید روی من میبود نبود...



جلوی تینا ایستادم... از جاش بلند شد و دستمو گرفت  
 \_ امیدوارم کنار هم بهترین روزا رو تجربه کنید...  
 توی بغلم فشردمش  
 \_ تینا داداشمو خوشبخت کن...  
 تینا \_ ممنون که امشب گل کاشتی... مطمئن باش خوشبختش میکنم  
 فربد \_ چی دارین پشت سر من میگین؟  
 از بغل تینا بیرون اومدم...  
 هیچی باعث نمیشد نگران ی تو چشماشو نبینم... حتی شوخی  
 کردنش!  
 فربد \_ منو بغل نمیکنی؟  
 برای اولین بار جلو رفتم و بغلش کردم  
 حس خواهری چقدر خوب بود!  
 \_ مواظب تینا باش... یادت باشه دیگه فربد قبل نیستی... الان دیگه  
 تعهد داری بهش!  
 صدای تینا اعتراض اور کنار گوشم نشست  
 تینا \_ بهش بگو اینقدر منو اذیت نکنه!  
 ریز خندیدم  
 \_ این آدم بشو نیست ولی باشه بهش میگم... خواهشا اذیتش نکن  
 خواهرمو... مخصوصا امشب...  
 صدای محکم سرد و مردونه ای که نزدیکم شد قلبمو به هیجان

انداخت

\_بهتون تبریک میگم تینا خانم.

و بعد از اون صدای با ذوق تینا\_ ممنون آقا یاشار... خیلی خوشحالمون کردین که تشریف آوردین...دیگه از اومدنتون ناامید شده بودیم

صدای نگران فرید زیر گوشم\_ تنتت داره میلرزه... آرام باش...  
\_نگران نباش خوبم...

فرید\_ مرسی به خاطر همه ی خوبی هات... اینو بدون ازدواج باعث نمیشه از یادم بری... تو همیشه خواهره منی آتری چند روزی میریم ماه عسل... لطفا مواظب خودت باش.

\_فرید هیچی غیر از خوشبختی تو و تینا مهم

نیست... هر دو تا تونو دوست دارم... و بخاطر همه ی لطف هایی که به من میکنی ممنونم! خوشبخت بشین

فرید\_ ممنون...

از بغلش کخ بیرون اومدم بوی عطر سرد و آشنایی بدجور دلمو زیر و رو کرد

میدونستم با فاصله ی خیلی کم از من ایستاده اما حتی نمیدونستم باید چیکار کنم

جلوتر اومد و با فاصله ی کمتری از من فریدو به آغوش کشید در گوشه هم حرف میزدن و م ن فضول هیچی از حرفه اشون

نمیفهمیدم...

از هم جدا شدن و یاشار عقب تر اومد... دستاشو توی جیب های  
شلوارش فرو کرد و کت شو کنار زد

فربد\_ ایشالله عروس ی خودت

صدای ایشاللهی که یاشار محکم و با حسرت گفت بیشتر به قلبم  
هیجان تزریق میکرد...

باید دیگه میرفتم... اون منو هنوزم نادیده میگرفت... حتی

برنگشت نگاهم کنه... چرا بیشتر از این باید میموندم و غرورمو  
زیر پاهاش له میکردم؟

عقب گرد کردم و خواستم از جایگاه پایین پیام که یک لحظه

توی پام تیر وحشتناکی کشید و درد تو عمق وجودم

پیچید... جلوی چشمم از درد سیاهی رفت و وقتی خواستم از

جایگاه پایین برم پخش زمین شدم...

مطمئن بودم اینبار پام خورد شده... دکتر بهم اخطارشو داده

بود...

نفهمیدم کی گونم خیس شد از اون اشک سرکشی که نمیدونم از

درد پام بود یا از درد دلنتگی که به بهونه ی پام از چشمم افتاده

بود

فربد و مامان به طرفم دویدن

فربد کنارم نشست

فربد\_ چی شدی آتری؟  
 مامان\_ بهت کلی التماس کردم اونقدر نرقصی...مجبور بودی این  
 کفش ها رو بپوشی؟پات که هنوز جوش نخورده بود آخه دختر؟  
 فربد\_ آتری نشکسته باشه؟  
 خاله\_ باید ببریمش دکتر...  
 زبونم بسته شده بود...میترسیدم از حرف زدن...میترسیدم دهن  
 باز کنم وبغضم بشکنه...نمیخواستم عروس ی فربدو تلخ تموم کنم  
 به زور زیر لب گفتم\_ خوبم من...  
 تینا شنل پوشیده بود و همه آماده ی رفتن بودن  
 \_ شما برین فربد...چیزی نیست منم الان بلند میشم  
 فربد\_ اصلا میتونی بلند شی؟فکر کنم پات ضربه دیده ها؟  
 \_ نه درد نمیکنه...خودم ندیدم جلومو افتادم...  
 صدای سرد و محکمش بازم به تنم ر عشه انداخت  
 یاشار\_ فربد شما برین...  
 لرز کردم  
 فربد از کنارم بلند شد  
 فربد\_ حواست باشه...  
 یاشار\_ هست...  
 لبمو گزیدم و دستمو به زمین فشار دادم تا بلند بشم...حتی  
 نمیفهمیدم چی میگن به هم

قبل از اینکه فشار بیشتری برای بلند شدن انجام بدم نرم از جا  
بلندم کرد

ایندفعه دیگه واقعا داشتم پس میفتم

داشتم خواب میدیم انگار.. دستمو از روی پیراهنش روی سینه ی  
سفت و ستبرش گذاشتم... نمیتونستم باور کنم واقعه...

با نفس حبس شدم نگاهش کردم

نگاهم نمیکرد...

نگاهش به هر جایی بود غیر از من... توی بغلش مثل پ ر کاه منو  
گرفته بود

عصبی مامانشو صداد کرد

پروین جون\_ جانم عزیزم؟

\_مانتوش کو؟

پروین جون\_ من نمیدونم کجا گذاشته میخوای از خودش پرس  
منتظر بودم نگام کنه... بدنم خیلی تابلو تو بغلش میلرزید و منتظر

به صورتش چشم دوخته بودم... با خودم گفتم الان نگاه میکنه تو

چشمام برای پرسیدن اینکه منتوم کجاست!

پروین جون وسط افکارم پرید\_ لباسش بلنده... بدنش زیاد پیدا

نیست میخوای....

حرفشو قطع کرد و به سمت مامان که وسایلمو بر میداشت دو

قدمی جلو رفت و صداش زد

یاشار\_ مامان دریا؟  
 داشتم از هوش میرفتم...اون...اون چرا باید مامانمو اینجوری  
 صدا بزنه...  
 مامان هم تعجب کرده بود...به سمتش با بهت نگاه میکرد  
 مامان\_بخشید شما رو هم به زحمت انداختیم...  
 یاشار\_ شما نگران نباشید....  
 زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم ادامه داد\_بهنوشه...  
 هم حرصم گرفته بود هم دلم میخواست بخندم...پر از هیجان  
 بودم...منظورتش از اینکه بهونمه چی بود؟  
 رو به مامان ادامه داد\_مانتو و شالشو بهم میدید؟  
 مامان جلو اومد و شالمو روی سرم انداخت و مانتومو روی بدنم  
 تمام این مدت یک ثانیه هم سرش نچرخید که به من نگاه کنه  
 مامان\_ممنون...  
 یاشار\_وظیفمه.  
 چرا سعی داشت خودشو تو دل مامان اینقدر جا  
 کنه...وظیفشه؟یاشار و این حرفا؟نگاهم نمیکنه اونوقت  
 وظیفشم؟  
 از تالار بیرون اومد  
 به یکی از خدمه ها اشاره کرد در ماشینو باز کنه  
 منو روی صندلی جلویی ماشین جا داد و درو بست

خودش هم به چند ثانیه نکشید سوار شد... اینهمه نزدیکی بعد از  
 اینهمه دوری کلی هیجان زدم کرده بود  
 ماشینو روشن کرد و اولین کاری که کرد ضبط رو روشن کرد  
 انگار دنبال آهنگی میگشت... روی آهنگ مورد نظرش تنظیم  
 کرد و صداشو کمی بلند تر کرد  
 دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره  
 به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بیاره  
 چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه  
 (با چهره ی جدی به جاده زل زده بود و یک دستش به فرمون  
 بود و یکی از دستهاشو لب پنجره گذاشته بود)  
 زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگذارم بی  
 بهونه  
 (بهش خیره شده بودم... تنم از هیجان به رعشه افتاده بود....)  
 میخوامت خانومم با عشقت آروم  
 این تیکه ی شعر برگشت و تو چشمام زل زد... نگام کرد... با  
 دلخوری و با عشق با نگرانی و دلگیری... و بیشتر از هر چیزی  
 توی چشم هاش دلتنگی بود  
 یه دلتنگیه خاص... اخم کرد و دوباره رو گرفت...)  
 میخوامت خانومم با عشقت آروم آرومه آروم  
 دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

(دستشو از لب پنجره برداشت و روی فرمون گذاشت...اون یکی  
 دستشو از روی فرمون برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه  
 غافلگیرانه دستمو روی دنده ی ماشین گذاشت و دستشو روی  
 دستم چسبوند....همه تنم از حرارت دستش میسوخت)  
 به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بیاره  
 چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه  
 زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگذارم بی  
 بهونه  
 بدو ن اینکه نگاهم کنه شروع کرد به زمزمه کردنه آهنگ)  
 میخوامت خانومم ....با عشقت آرومم  
 میخوامت خانومم با عشقت آروم آرومه آرومم  
 دوباره گذری با همون اخمی که صورتشو جذاب تر میکرد  
 نگاهم کرد و روشو گرفت...  
 ضبط رو قبل از اینکه آهنگه بعدی روی سیستم بیاد خاموش  
 کرد! انگار نمیخواست غیر از این آهنگ چیزی خونده بشه.  
 جلوی در مانگاه شبانه روزی توقف کرد...  
 ماشینو خاموش کرد و به سمت برگشت  
 سعی میکرد به چشمهام مستقیم نگاه نکنه...  
 شالم از سرم افتاده بود روی شونه هام، خم شدم به سمتم و بی  
 هیچ حرفی شالمو روی سرم کشید



تتم گُر گرفته بود...

خودشو جلوتر کشید و مشغول بستن دکمه های مانتوم شد... از ماشین پیاده شد... دیوونه... نه باهام حرف میزنه نه نگام میکنه! در سمتو باز کرد و خواست دوباره بغلم کنه که سریع گفتم\_خوادم میتونم بلند بشم پوزخند زدو و قبل از اینکه بخوام پیاده بشم خودش بغلم کرد در حین راه رفتن به سمت درمانگاه زیر لب با حرص غرغر میکرد...

یاشار\_حالا انگار اگه اون کفش ها رو نپوشه بهش میگن زشت... نرقصه میگن فلجه... حرف نزنه میگن زبون نداره لال! با چشم های درشت شده نگاهش میکردم وارد درمانگاه شد و سریع به اتاق دکتر بردم با دیدن آقای دکتر اخماش توی هم رفت... نشوندم روی تخت و کنار رفت، دکتر خواست به سمتم بیاد که بالحن عصبی گفت\_ اینجا دکتره زن نداره؟ آقای دکتر انگار که بهش بر خورده باشه عقب گرد کرد و با تلفنش شماره گرفت

آقای دکتر\_ الو خانم منشی... بگید خانم دکتر ضیایی بیان اتاق من برای معاینه ی این خانم چند دقیقه طول کشید تا در باز شد و خانمی با روپوش سفید

وارد شد

خانم دکتر\_چی شده؟

یاشار پیش دستی کرد

یاشار\_پاش تقریبا یکماهه پیش توی تصادف شکسته... باید یکماه

توی گچ میمونده اما دو هفته بیشتر گچ تو پاش نبوده... هنوزم

جوش نخورده بوده...

الانم باز خورده زمین... فکر میکنم فشار زیادی هم بهش وارد

کرده

همه چیز رو بهتر از خودم میدونست... این نشون میداد این آقا

همش در جریان کارای من بوده

خانم دکتر وسایلشو آورد و پامو معاینه کرد...

خانم دکتر\_باید پاتو گچ بگیری... هنوزم شکستست!

\_ولی...

یاشار\_هر کاری لازمه بکنید خانم دکتر...

با حرص نگاهش کردم... تا نیم ساعت بعد پامو گچ میگرفتن و با

حالت بیچاره ای بهشون نگاه میکردم...

اه من بدم میاد... پسره ی بیشعور جای منم حرف میزنه... اصلا

به تو چه دوست دارم پا نداشته باشم اصن... اصن دلم میخواد

بیشتر بشکنه تو چیکارمی؟

ایششش

کارم که تموم شد حساب کرد و باز به سمتم اومد تا بلندم  
کنه... خودم زودتر سعی کردم بلند بشم و به سختی چند قدم  
برداشتم.

اه از زمین و آسمون واسه من میاره!  
توی افکار خودم بودم که دستش دور کمرم پیچید و بهم کمک  
کرد راحت تر قدم بردارم...  
بدنم گر گرفته بود و گاعی میلرزیدم از استرس  
هنوزم باورم نمیشد این آقا برگشته باشه چه برسه به اینکه الان  
بغلم کنه... به بهونه ی پام هی خودشو میماله به من پسره ی  
نکبت...

سوار ماشینم کرد و خودشم سوار شد  
سکوت بینمون رو شکستم  
\_میرم خونه خودمون...  
ابروشو بالا انداخت و نگام کرد  
یاشار\_ هنوز التماس تو نکردم بیای خونه ی من... قرار نیس غیر  
خونه ی خودتون جایی بری  
دندونامو از حرص فشار دادم به هم  
نه به خاطر اینکه ضایع کرده بود، بخاطر اینکه دلم میخواست  
الان برگرده بگه غلط کردی شب باید پیشه خودم بمونی!  
بغض کردم... چرا مثل بچه ها هی بغض میکنی؟ اه چقدر بهونه

گیر شدی آتریسا!

صدای گوشیش بلند شد؛ دم گوشش گذاشت و در کمال تعجبم

جواب داد

یاشار\_ جانم ماما دریا؟

.....

یاشار\_ بله نگران نباشید خوبه... پاشو گچ گرفتن!

.....

یاشار\_ منتظرش نباشید... اگه اجازه بدید امشب با من باشه!

نمیدونستم اون لحظه باید چه خسی داشته باشم

گوشی رو که قطع کرد هنوزم ناباور نگاش میکردم

جلوی در خونشون متوقف شد و دو تا بوق پشت سر هم زد

به چند ثانیه نکشید که نگهبانشون درو سریع باز کرد،

وارد حیاط شد و ماشینو گوشه ای پارک کرد...

یاشار\_ پیاده شو...

دست به سینه نشستم

با ابروهای بالا انداخته کمی نگام کرد و بعد خودش پیاده

شد... اینطرف اومد و در سمت منو باز کرد

خم شد توی ماشین

یاشار\_ میگم پیاده شو دیگه

شونه بالا انداختم... دقیقا کاری رو که بدش میومد در جواب

انجام دادم

یاشار\_ اوکی... همینجا بمون، من میرم...

درو بست و به سمت در اصلی خونشون به راه افتاد

پسره ی پر رو منو ضایع میکنه بعدم میاره اینجا! حتی نظر مو هم

نمیپرسه... همش کاری رو میکنه که خودش دوست داره

درو باز کردم و از ماشین بیرون اومدم...

اثری از یاشار نبود؛ ناچار خودم پیاده شدم.... جلوی پروین جون

این ادا و اطوارا زشت بود! اونکه یاشار نبود که با هر ساز من

برقصه...

به سختی شروع به قدم برداشتن کردم.. نمیتونستم با اون گچ و

بدون عصا راه برم...

زیرلب شروع به غرغر کردن کردم

\_ انگار نه انگار برده پامو گچ گرفته، منو ول کرد رفت

بیشعور... پر رو پر رو منو برداشته آورده اینجا بعدم ول میکنه

میره... نمیگی من دلم...

حرف توی دهنم ماسید و از روی زمین کنده شدم

بین زمین و هوا معلق توی گرمای تنش گم شدم

یاشار\_ نمیگم تو دلت چی؟ تنگ شده؟

داشتم از هوش میرفتم... اونقدر شُکه شده بودم که نمیتونستم حتی

حرف بزنم... مگه این نرفت تو؟ پشت سر من چیکار میکرد؟

\_و..ولم کن...بزارم زمییییین  
 یاشار\_پرتت میکنم تو استخر و میرمااا  
 \_خیلی خوشم میاد دستتو بهم بزنی که تازه بغلم میکنی؟؟؟؟  
 صداس رنگه کمی خشم گرفت  
 یاشار\_تو بغله من بودن هم لیاقت میخواد...  
 تا اون لحظه نگاهش نکرده بودم...نمیدونم چرا با این حرفش دلم  
 گرفت...یا د حرف هانیه افتادم...همون که یکی از دوست  
 دختراش بود...همون که اونشب توی یکی از مهمونی ها بهم  
 گفت تو حتی لیاقته تخ ت یاشارم نداری..  
 لبمو گزیدم...  
 حس کردم داره از پله ها بالا میره...  
 \_پس پروین جون؟  
 یاشار\_زودتر رسیده خوابیده  
 در کمال تعجبم راه اتاقشو در پیش گرفت...خواستم مخالفت کنم  
 که درو باز کرد و داخل شد...  
 با چیزی که دیدم تمام صورتم سرخ شد و گر گرفتم...  
 چند تا از عکسام به دیوار...  
 دلم میخواست محکم تر خودمو بچسبونم بهش و از ته دلم بخندم  
 و تو بغلش عطرشو نفس بکشم...  
 انگار رویا بود..اتاق یاشار!عکسای من!

اصلا درک نمی‌کردم و تو حال خودم نبودم... خم شد و روی تختش خوابوندم... توی تش ک نرم فرو رفتم و چشمم توی عکس چشم های خودم که روی سقف اتاق نقش بسته بودن قفل شد... حق داشتم همینجا بمیرم! از شوق از حسی که دو طرفه بوده... تا به خودم بیام از اتاق بیرون رفته بود و نبود... روی تخت نیمخیز شدم و نشستم وارد اتاق شد... در حالی که دکمه های پیراهنشو باز میکرد! کُت شو در آورده بود و دستش بود... روی کاناپه ای که توی اتاق بود پرش کرد حتی یک ذره هم نگاهشو به سمت نمی‌کشید... منو غافلگیر کرده بود و توی شُکی که بهم وارد کرده بود جا گذاشته بود در کمدشو باز کرد... یه تیشرت سورمه ای و شرتک هم‌رنگش از توی کمد در آورد و روی تخت کنارم گذاشت یاشار\_پاشو لباساتو عوض کن پیراهنشو کامل از تنش در آورد... شلوار راحتی ای از کمدش بیرون آورد و به سمت در اتاق رفت یاشار\_تا برمیگردم عوض کن... از گرسنگی معدم درد گرفت... شام هم نخورده بودم! اه گند بزنین به این شانس... تو این وضعیت معدم آوازش گرفته از جام بلند شدم...

مانتو و شالمو در آوردم و زیپ لباسمو به سختی باز کردم و از  
 تنم درش آوردم... شرتکش تا کمی پایین تر از باسنم بود و  
 تیشرتش گشاد و کمی بلند  
 توی آیینه قدی اتاقش به خودم نگاه کردم  
 صورتم مثل لبو سرخ شده بود...  
 اینجوری جلوی یاشار و ایسم؟  
 سریع تا قبل از اینکه بیاد روی تخت رفت و پتو رو تا روی  
 شکمم بالا کشیدم  
 در باز شد و دوباره اومد تو... شلوارشو با شلوار راحتی عوض  
 کرده بود.  
 بدون هیچ نگاهی به این سمت اومد و خودشو روی تختش پرت  
 کرد... کاراش و اسم نا مفهوم و گنگ بود... اونطرف پتو رو  
 روی خودش کشید  
 حرصم گرفت... اصلا این غلط میکنه منو آورده اینجا  
 بخوابم... خاک تو سر نمیگه صبح من چجوری با چه رویی  
 جلوی مامانش برم از این اتاق بیرون؟ نمیگه من معذبم؟  
 برای اولین شب عمرم قرار بود روی تختی بخوابم که یه مرد  
 کنارمه و اون مرد هم کسی نیست جز یاشار!  
 ساعدشو روی چشمش گذاشت... زیرچشمی نگاهم به بدن لختش  
 افتاد... گونه هام داغ بودن... همه ی عضله ها و تیکه های



شکمش پیدا بود...

یکم نفس کشیدن تو اون شرایط سخت شده بود

یاشار\_ تا صبح قراره همینجوری بشینی زل بزنی به من؟

قلبم ریخت... این مگه دستشو نداشتی رو چشمات؟ مگه چشمات

بسته نیستن؟

بی هوا گفتم\_ من گرسنمه!

صدای انفجار خندش ترسوندم

یاشار\_ عجب بی جنبه ای تو...

منظورشو که فهمیدم بالشتو از زیر سرش کشیدم و محکم توی

صورتش کوبیدم

\_بیشعو ر بی حیا...

صدای خنده هاش قطع نمیشد

بریده بریده گفت\_ من... چیکار... کنم... خودت... زل... زدی... به

من بی جنبه

رومو به حالت قهر کردن برگردوندم... فقط اذیتم میکنه

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت... آخجون رفت یه چیزی

بیاره بخورم

با یه ساندویچ سرد برگشت و جلوم گذاشت

یاشار\_ شانست این بود...

با نوری که توی چشم هام میخورد به سختی بازشون

کردم... اولین چیزی که دیدم پرده ی کنار رفته بود و نور  
خورشیدی که چشم هامو اذیت میکرد  
بستمشون و به اون طرف غَلت زدم که صورتم به چی ز سفتی  
خورد و دماغ درد گرفت  
\_آخ...\_

یه چیزی بیشتر به اون جای سفت فشارم داد... یه چیزی پشت  
کمرم بود... توی بدنم لرز نشست....

دست آزادمو عقب بردم و پشت کمرمو لمس کردم...  
انگشت های بلند... یه دست پشت کمرم بود

خدایا من کجام؟

دستمو جلو آوردم و خواستم به عقب هلش بدم اما امان از یه ذره  
تکون خوردنش... کم کم ترس توی دلم نشست و با زمزمه ی  
زیر گوشم سکتع کردم

\_اینقدر وول نخور خوابم میاد

بیشتر تقلاً کردم... من اینجا چیکار میکنم؟ از حرارت بدنم داشتم  
میسوختم

وای خدا... من... اینجا... تو بغلش... وای اینجا چه خبره

محکم تر از قبل با دستم به تنش فشار آوردم... یکمی عقب تر  
رفت... خواستم بلند بشم که اون یکی دستشو محکم دور گردنم

پیچید و باز چسبوندم به خودش

اونقدری بهش چسبیده بودم که حرف هم نمیتونستم بزنم و هر چی میگفتم نامفهوم بود  
 نفسم داشت میگرفت... تو گلوت گیر نکنم یه وقت؟؟؟  
 فکر خبیثانه ای به سرم زد  
 دهنمو با بدبختی باز کردم و توی یک لحظه بازو شو زیر دندنم گرفتم و مثل وحشی ها بهش حمله کردم  
 اونقدر بازو شو زیر دندونام فشار میدادم که خودم دلم ریش ریش شد بر اش چه برسه به اون  
 صدای نالش بلند شد و تقلاً میکرد و اسه در آوردن بازو شو... نکن آتریسا... نکنننن میگم... دختر نکن آخخخخخ  
 حالا خیلی عقب تر رفته بود و از حصار دستاش بیرون اومده بودم... بازو شو ول کردم و با دیدن قیافش صدای قهقهه م بلند توی اتاق پیچید...  
 مثل مار زخمی نگام میکرد  
 با حرص غرید\_ بلایی به سرت بیارم که...  
 هنوز جملش کامل نشده بود که پتو رو کنار زدم و خواستم از روی تخت بیرم پایین که سریع نیم خیز شد و مچ پامو گرفت جیغ کشیدم و هر کاری کردم که فرار کنم نمیتونستم  
 هم صدای خندم هم جیغ هام خونه رو برداشته بود  
 توی یک لحظه محکم کشیدم به سمت خودش و بغلم کرد

روی تخت خوابوندم و سریع تا فرار نکردم روی من خیمه زد  
یاشار\_ منو گاز میگیری هان؟

خندیدم... اولین باری بود که اخماش باعث نشده بود دلم بگیره و  
از ته دل میخندیدم

یاشار\_ میخندی؟ خیلی دلت میخواد تلافی کنم؟

اخم روی صورتش بود اما چشماش پر از آرامش بود...

تقه ای به در خورد

\_ هیییییییع

یاشار با دیدن صورتم توی اون حالت به خنده افتاد... خاک تو

سرم... ابروم رفت!

در باز شد و پروین جون اومد توی اتاق...

با دیدن ما لبخند روی لب هاش نشست اما من از خجالت سرخ

شده بودم... هیچوقت توی همچین موقعیتی نبودم و الان....

یاشار\_ صبح بخیر مامانم

پروین جون\_ صبح بخیر... صداتون تا پایین میومد... گفتم بگم اگه

که بیدار شدید صبحانه حاضره!

عقب گرد کرد و خواست از اتاق بیرون بره که برگشت و رو به

یاشار گفت\_ دخترمو اذیت نکن!

رفت و درو بست...

یاشار برگشت و با ابروهای بالا انداخته تو چشمام خیره شد

یاشار\_ فکر کنم برعکس گفت... اگه جای گاز تو ببینه که...  
نگاهم به سمت بازوش سُر خورد... با دیدن بدنش که لُخت بود  
دوباره گُر گرفتم! با دیدن بازوی کبود شدش لبمو گزیدم و خجالت  
کشیدم...

من چرا اینقدر بیشعورم؟ ببین بچه ی مردمو چیکار کردم؟!  
یاشار\_ با اون پای گچ گرفته نمیگی یه طوریت میشه؟ من حوصله  
ی نعشه کشی ندارم... مریض هم بشی دیگه به دردم نمیخوری  
دلخور شدم و مثل بچه ها ازش رو برگردوندم  
صورتشو جلو تر آورد و ته ریششو روی صورتم کشید  
یاشار\_ همین دو روزی ام که انجام میخوای ناز و ق رشمه بیای؟  
سریع به طرفش برگشتم  
با ترس و دلهره تو چشمات خیره شدم  
\_ دو روز؟

صداش جدی بود  
یاشار\_ زندگیم اونجاست... همه چیو ول کردم اومدم... زیاد  
نمیتونم اینجا بمونم  
تو چشمات دنبال اثبات حرفات بودم... بغص لعنتی به گلوم  
چسبید... بری؟ مگه من میزارم؟ مگه میتونی؟ مگه دلت میاد؟  
حتما همه چیز الکی بوده... حتما اون بلیت و اون حرفای  
فرد... الکی بوده!

اگه منو بخواد که نمیره... اگه حسی باشه که... چرا پیش ت هر خنده  
ای اشکم میوفته؟

خودمو جمع و جور کردم... شاید داری تلافی نیومدم به هلند  
رو اینجوری سرم در میاری... تو عادتته همه چیو با چیزای بد  
تلافی کنی

یاشار\_بریم صبحانه

خودشو کنار کشید و سر کمدهش رفت و یکی از تیشرت هاشو  
پوشید... به سمت اومد... من هنوز توی تختخوابش سر جام خشک  
شده بودم...

یاشار\_بزار کمکت کنم بلند شی... آتریسای؟

دوباره صدام زد تا به خودم اومدم  
اونقدر تو فکر رفتنش غرق شده بودم که حتی یادم رفت تو اون  
شلوارک کوتاه پاهام پیدااست...

خودم بلند شدم و کنارش زدم

\_ممنون... خودم میتونم راه برم

با هزار بدبختی تا پایین رفتم... جالبیش این بود که دیگه سعی  
نکرد کمکم کنه

پروین جون پشت میز نشسته بود و منتظرمون بود..

زیرلب با خجالت سلام کردم و که با مهربونی جوابمو داد

یاشار صندلی ای برام عقب کشید و نشستم

خودش هم روی صندلی کناریم نشست  
 پروین جون\_چه خوبه که هردوتون هستین...توی این چند وقت  
 تنهایی خیلی اذیت شدم...  
 یاشار\_پس حسابی از امروز لذت ببر...فردا میرم!  
 پروین جون سریع واکنش نشون داد و بهش  
 غرید\_کجا؟بری؟یاشار جان شوخی نکن عزیزم...تازه برگشتی  
 یاشار\_کلی کار سرم ریخته مامان جان...به علاوه من...  
 حرفشو با پوزخند قطع کردم\_زندگیش اونجاست!  
 با اعصابنیت بهم توپید\_چند بار بگم حرفه منو قطع نکن؟  
 پروین جون\_یاشار آروم...چرا سرش داد میزنی؟  
 یاشار\_من باید برم؛اگه قرار بود جلومو بگیرین باید همون  
 روزی که همه چیزو برداشتم و بردم اونجا اینکارو  
 میکردین...نه الان!  
 طرف صحبتش من بودم...  
 ادامه داد\_کسی که میخواد با من باشه میاد همونجا!  
 پروین جون\_ولی من زندگیمو همینجا دوست دارم  
 یاشار\_اوکی!  
 پروین جون\_آتریسا چرا نمیخوری عزیزم؟به حرفاش گوش  
 نکن...حتما یه چیزایی اینجا داره که بخاطرش برگشته  
 صورتمو بلند نکردم...

\_ ممنون ...

خودمم از اون صدای گرفتم تعجب کردم... نمیتونستم چیزی  
بیشتر بگم... میترسیدم بترکم و دوباره مثل بچه ها گریه بیوفته...

اخه چرا اینقد باید بی اهمیت باشم واسش؟

منه احمق رو بگو... چه فکرای بی ش خودم می کردم... عوضی  
چجوری به خودت اجازه دادی دیشب منو بیاری تو این خونه

وقتی میدونی... نمیمونی!

هه... خوبه... قشنگ تلافی میکنی! و منه ابله هم هر بار خوب

گولتو میخورم و گند میزنم به خودم و زندگیم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

با دیدن شماره فرید لبخند روی لبم نشست... گوشیمو دم گوشم

گذاشتم

فرید\_ الو؟

\_ سلام

فرید\_ سلااااا اتری خان م بی دست و پا

\_ مسخرم نکن تقصیره توعه و اون عروسیت

فرید\_ قربونت برم اخه کی گفته بود پاشی اونجا عربی برقصی

اونجوری؟ چشمت زدن دیگه..

\_ یه دلخوشی که بیشتر ندارم... اونم تویی!

حرفم کنایه ای بود به یاشاری که میدونستم گوش تیز کرده به



شنید ن مکالم

فربد\_ چه خبر از رفی ق ما؟ دیشب بردت؟

\_ او هوم...

فربد\_ حرفی نزد؟ رو دنده ی خوبشه یا رو دنده ی تلافی اومده؟

بی اختیار آه کشیدم

\_ چه فرقی میکنه واسه من... تهش خودم میمونم!

گوشی از دستم کشیده شد

یاشار\_ سلام شاه داماد، دیشب خوش گذشت؟

پروین جون زیر لب غرغر کرد\_ به تو چه پسره ی بی حیا مگه

تو باید از همه چی خبر داشته باشی؟

یاشار خندید.

یاشار\_ نگران نباش... الان کجایی؟

.....

یاشار\_ جای ما رو هم خالی کن... به خانوتم سلام برسون! بای!

گوشبمو قطع کرد و خواست به طرفم بگیره که با دیدن عکس

بک گراند متعجب گوشی رو دوباره به طرف خودش برد

دستمو جلو بردم و از دستش کشیدم

لبخن د رو لباش و نگاهه سنگینش هم باعث نشد سرمو بالا بیارم

و نگاهش کنم... اون که حتی حاضر تیست به خاطر من بمونه...

هه... زندگیش اونجاست!

جلوی دره خونمون از ماشین پیاده شدم  
 یاشار\_ فردا ساعت ۱۰ پرواز دارم، فرودگاه از هم خدافظی  
 میکنیم  
 حس جنون بهم دست داد... چجوری میتوتی اینقد بی اهمیت و  
 عوضی باشی... واقعا چجوری خودتو تحمل میکنی؟  
 همش از س ر غرورته... میخوای منو اذیت کنی چون به خواسته  
 ی تو عمل نکردم  
 برگشتم به سمتش و با لبخند حرص دراری نگاش کردم  
 \_فردا کلاس دارم! از همینجا خدافظ!  
 رومو برگردوندم و خواستم برم که صدای باز و بسته شدن در  
 ماشینش به گوشم خورد  
 یاشار\_ من دیگه ایران نمیام... اینجوری خدافظی میکنی؟  
 برگشتم...  
 دستاشو توی جیب های شلوارش فرو کرده بود و به ماشینش  
 تکیه زده بود  
 دست به سینه مقابلش ایستادم  
 حسم رو توی خودم خفه کردم، احساس حقارت دارم  
 \_آره... مدل من فرق داره  
 تکیشو از ماشین گرفت و با اخم کمرنگی که روی صورتش  
 شکل گرفته بود قدمی جلوتر اومد

یاشار\_ پس به مد ل من پیش میریم...  
 یک قدم خودشو نزدیک تر کرد، بی فاصله رو به روم  
 ایستاد... نگاهش روی لب هام سُر خورد  
 یاشار\_ مد ل من اینجوریه... وس ط کوچه هم که باشه مهم نیست  
 سرشو جلوتر آورد و خم کرد  
 توی یک لحظه...  
 به عقب هولش دادم... مستانه خندیدم...  
 گنگ نگام میکرد... هیچ چیز بهتر از این نبود که توی موقعیتی  
 قرارش بدی که دوست نداره!  
 \_ من با مدلت کنار نمیام! تو خیابون واسه ی این بازیات بازیچه  
 زیاد ریخته...  
 اخم پر رنگی که روی صورتش نشست از حرفم پشیمون کرد  
 اما... من آتریسا بودم! تا زهرمو نریزم ول کن نیستم!  
 ایندفعه من جلوتر رفتم... با دو قدم فاصلمونو به هیچ رسوندم  
 تو چشم های هم خیره بودیم... حالا اون با ح س جنون و من با  
 آرامشی که از چشم هاش میگرفتم  
 \_ هر وقت میخوام باورت کنم همه ی معادلاتمو بهم  
 میزنی! میدونی... تهش خودم میمونم و خودم!  
 پوزخند زدم \_ اگه قرار بود به مد ل تو راه پیام مثل همه ی  
 دخترایی که جلو میومدن و واسه چند روز بازیچه ی دستت

بودن رفتار می‌کردم... لازم نبود عاشقت باشم و از دور نگات کنم  
وقتی به هیچکس جوابه منفی نمیدادی...

میومدم جلو و به خاطر حسی که تو دلمه اجازه میدادم هر غلطی  
دلت میخواد باهام بکنی! واسه همینه که الان ندارمت... چون  
نخواستم یه لحظه هم مثل اونا باشم!

ببین خیلی راحت باهات بودن... ولی من از طرفه سختش وارد  
شدم

یاشار\_ انگار یادت رفته دیشب کجا بودی و توی بغل کی  
خوابیدی!

لبخند زدم

\_ یادم نرفته... یادم می‌مونه چقدر دلتنگم بودی که تا صبح یه لحظه  
هم ازم جدا نشدی! چون عاشقمی! یادم می‌مونه....

پوزخند زد و خندید

یاشار\_ زیاد به خودت اعتماد داری! من عاشقت نیستم... شاید یه  
حسی به تو بوده اما... قب ل رفتتم تو و اون حس رو جا گذاشتم و  
رفتم

گوشه ی لبم به خنده کج شد

\_ پس واسه همین برام بلیط پست کردی؟ چون عاشق من نیستی و  
اون حسو اینجا جا گذاشتی...

ریز خندیدم\_ حرفات با هم همخونی نداره!

عصبی شد... خنده هام خوب رو مخش رژه میرفتن  
 یاشار\_ خودتو گول نزن... من نمیخوامت... میدونی که تنوع  
 طلبم... میدونی که...  
 جدی شدم و محکم حرفشو قطع کردم\_ میدونم  
 حس حقارت هر لحظه بیشتر میشد... ولی اون میدونم واقعی  
 بود! میدونم...  
 هیچوقت از انکا ر دوست داشتتم خوشم نمیومد... قلبمو مچاله  
 میکرد و ظاهرم باز هم همون آتریسا بود  
 یاشار\_ همه ی این حرفا رو میزنی چون فکر رفتنم مثل خوره  
 افتاده به جونت و داره جونتو میسوزونه!  
 بی حس نگاهش کردم... شاید هم با تظاهر به بی تفاوتی... بدون  
 اخم... بدون خنده و حتی یک لبخند!  
 \_ رفتنت دیگه برام مهم نیست... بهت که گفتم؛ همیشه خودم  
 میمونم و خودم! من عادت کردم!  
 یاشار\_ به رفتنه بقیه شاید اما به رفتن من هنوزم عادت نکردی...  
 \_ وقتی به چشمات اجازه دادم آروم کنن اول به خودم گوشزد  
 کردم که نداشتنت نباید اذیتم کنه!  
 یاشار\_ چشم های من قبل از اینکه از تو اجازه بگیرن کاره  
 خودشونو کردن!  
 از اون همه غرورش به سطوح اومدم!

\_ قلبی که بی اجازه ی خودم واسه ی کسی بتپه رو با یه تیر  
خلاصش میکنم!

یاشار\_ تو خیلی وقته خودتو کشتی... چون قلبت واسه منه... چون  
بی اجازه ی تو منو که میبینه قوی تر میزنه! تو دیگه واسه ی  
خودت نیستی... خودتم خوب میدونی دلت چی طلب میکنه!  
عقب گرد کرد و به سمت ماشینش رفت

\_ تو عاشقمی! اگه نبودی الان اینجا نبودی... عاشقمی چون  
برگشتی... فردا هم نمیری... چون زندگیت اینجاست... تو اونجا  
هیچی نداری! حالا برو... شاید توام مثل بابام قراره به خاطر  
عشقت زندگیتو فدا کنی! ولی برمیگردی دوباره... اونوقت دیگه  
نگاتم نمیکنم چون امروز باز منو به غرورت مفت  
فروختی! دیگه منتظرت نمیمونم! دیگه چشم انتظار نداری که  
بخاطرش برگردی...

قبل از اینکه صدای هق هقمو بشنوه سریع درو با کلید باز کردم  
و داخل خونه شدم و پشت سرم محکم بستم

بازم له شدی آتریس... بازم غرورتو له کرد رفت... بازم!  
کلاسرمو بستم و توی کیفم هلش دادم... دانشگاه بدو ن یاشار به  
اندازه ی کافی چرت بود! وای به الان که نبون فرید هم اضافه  
شده بود...

نگاهم به ردی ف کنارم و صندل ی اول افتاد... گرفته و خیلی

ساکت نشستہ بود و توی جزوہ ہاش غرق بود! حالت ہاشو  
 میشناختم... میدونستم الان تنها چیزی کہ از توی اون جزوہ ہا  
 نمیفہمہ نوشتہ ہاشہ!

با استرس نگاہمو بہ ساعتی کہ روی مچم بستہ بودم  
 انداختم... حس بیچارگی میکنم! ح س بی پناہی...  
 کسی کہ دوستش دارم الان دارہ یوا ر ہواپیما میشہ...  
 صداس توی گوشم زنگ میزنہ  
 " فردا ساعت ۱۰ پرواز دارم"  
 چشمامو محکم روی ہم میبندم... ہمہ چی تاریکہ...  
 مثل دنیای من... بدون اون!  
 لبموزی ر دندونام فشار میدم... میسوزہ و طعم شوری خون توی  
 دہنم حالمو بد میکنہ!  
 لعنت بہ تو و من و این دانشگاہ و این دل... لعنت!  
 لعنت بہ اون ہلند اصن...  
 از جام بلند شدم...  
 ساعت یک ربعی از دہ گذشتہ... میری برو... بہ درک! تقصی ر  
 من نیست کہ دوست داشتنی نیستم... تو میتونی دوسم داشتہ  
 باشی... آخہ تو متفاوتی اما... تنوع طلب!  
 دو قدم بہ سمت ردیف کنارم میرم و جامو کنارش باز میکنم و  
 میشینم

برای اولین بار خودم پیش قدم می‌شم  
\_ سلام!

برمیگرده و با تعجب فقط نگاهم میکنه

\_ حس کردم مثل همیشه نیستی!

سریع کتابا و جزوه هاشو توی کیفش هل میده

شیما\_ قابل ترحم هم نیستم

\_ منم آدم ترحم کردن نیستم! تو اینو بهتر از هر کسی میدونی!

از جاش بلند میشه

شیما\_ دیگه قرار نیست به درس ادامه بدم... امروز آخرین روزی

بود که دیدیم همو هر چند برای تو اهمیتی نداره

به تبعیت از اون بلند می‌شم و جلوش دست به سینه می

ایستم\_ واسه ی چی؟

شیما\_ مهم نیست... فقط دیگه نمیخوام...

حرفشو قطع میکنم\_ فرب دیگه ازدواج کرده! ولی دلیل نمیشه تو

دوباره عاشق نشی...

پوزخند میزنه

شیما\_ یاشار هم هر روز جلوی تو با یه نفره... دلیل نمیشه هنوز

عاشقت باشی....

\_ قضیه ی من و یاشار فرق داره اون... اون ایران نیست منم

دیگه نمیبینمش...



پوزخندش پر رنگ تر میشه و به پشت سرم اشاره میکنه  
 شیما\_ پس اونی کی پشت سرت داره با دختر لاس میزنه عمه ی  
 نداشته ی منه؟  
 قلبم توی یک لحظه می ایسته...بازم حس حقارت...حس خفگی!  
 برنمیگردم به عقبم نگاه کنم....  
 خیلی محکم جواب میدم  
 \_ همین چند دقیقه پیش پرواز داشت...رفته!  
 شونه بالا میندازه  
 شیما\_ چشم های من مشکل دار نیستن  
 چشمامو بازم محکم روی هم فشار میدم...رفته...رفته....اون  
 رفته!  
 چشمامو باز میکنم...شیما هم نیست....  
 تردید دارم برای اینکه به عقب برگردم...اما برمیگردم  
 هنوزم از بودنش اینجا شوکه ام...از نرفتنش...  
 داره میخنده.. خنده ای آروم.. با نفس آروم.. چقدر این آروم  
 خندیدن ها، قلبم رو به بازی میگیرند.. باز هم حالتی احمقانه..  
 من هم میخندم.. آروم مثل خودش  
 قدم برمیدارم...محکم مثل همیشه...با اون پای گچ گرفته و در به  
 داغون  
 از کنارش رد میشم..

یاشار\_ خودم میام دنبالت  
 خطاب به دختری میگه که کنارش ایستاده  
 قلبم محکمتر میکوبه.. فقط زیرچشمی نگاه میکنم  
 دختری رو میبینم که به نزدیک ترین حد ممکن کنارش ایستاده..  
 صورتم جمع میشه.. یک حالتی میشم.. یک نفرت بی پایان.. به  
 سختی خودم رو جمع و جور میکنم و چشم ازشون میگیرم و  
 برمیگردم.. صدای دختره رو میشنوم:  
 \_ولی عزیزم اینجوری که ادیت میشی... خودم میام پیشت!  
 قلبم تیر میکشه..  
 -نه عزیزم.. برای من مشکلی نداره  
 قلبم پاره پاره میشه.. یک حالت احمقانه و سراسر نفرت انگیز..  
 شیما\_ میخوای کمکت کنم؟  
 صدایش باعث میشه غافلگیر بشم.. مگه شیما نرفته بود؟  
 قدمهام رو کمی تندتر میکنم..  
 نفسم رو حبس میکنم تا تکه های قلبم پاشیده نشه.. چقدر این  
 ظاهر بی تفاوتی رو دوست دارم..  
 -بله؟  
 شیما-گفتم میخوای کمکت کنم؟  
 پاره های قلبم رو به سختی کنار هم نگاه میدارم:  
 -نه ممنون

میخواد بره که جمله ای توی دهنم میاد:

-واسه چی برگشتی؟

آرومه... غمگینه... تو چشماتش میبینم

شیما-گفتم شاید... خب سخته با این پا... برای کمک!

لرزش دستم رو توی جیم پنهان میکنم.. با قلب احمق چیکار

کنم؟ به سختی جلوی این خوره ای که توی جونم افتاده رو

میگیرم.. اون ریلکس و آرومه و یک چیزی داره درون من رو

میخوره..

-بین..

منتظر نگاهم میکنه.. صدام رو ارومتر میکنم:

-من خودم میتونم که راه پیام ولی...

فقط نگاهم میکنه... حوصله ی نگاهش رو ندارم..

-بریم یه جایی که حرف بزنیم باشه؟

چشم ازم نمیگیره.. صدای اونم آرومه اما متعجب:

شیما-تو داری ازم میخوای که...

به عقبم دیگه نگاه نمیکنم ولی نگاهش رو حس میکنم.. نگاهی

نفرت انگیز.. نگاهی که انگار دلش میخواد سر به تنم نباشه..

این بخاطر این حفظ ظاهر نیست؟ هه... دلت میخواست واکن ش

بدی نشون بدم اما... منم بدم بازی کنم! بچرخ تا بچرخیم!

حرفشو سریع قطع میکنم-آره من ازت میخوام... باشه؟ سر تکون

میده.. با لبخندی که خیلی کمرنگه.. با چشמהایی که خیلی هم  
 آروم نیستند نگاهمو ازش میگیرم...  
 صدای یکی از دختر های ترم اولیه جیغ جیغو بلند میشه و به  
 پشت سرم نگاه میکنه\_ وای بچه ها اونجارو...خوشتیپه دانشگاه  
 برگشته!

خیلی زود چشم ازش میگیرم و برمیدرم.. اون میره به سمت  
 یاشار خائن... و من حس میکنم که من بی اهمیت ترم از همه..  
 بازهم باعث میشه که از خودم متنفر بشم... از خودم با این  
 حسهای جدید و مسخره... از خودم که چرا باید با دیدن اون  
 اینجوری ضعف کنم!

از راننده ام میخوام که بره و سوار ماشین شیم تا تکه های  
 قلبم رو به هم جوش میزنم.. به سختی.. با نفرت.. با بغض  
 مسخره و شرم آوری که به شدت پس میزنم.. این آتریسای نفرت  
 انگیز باید بمیره.. نمیتونم اینطور بودن رو تحمل کنم.. نمیتونم  
 این حسادت که مثل خوره درونم رو تکه تکه میکنه، تحمل کنم..  
 نمیتونم.. حضور یاشارو اینجوری تو این حالت.. نمیتونم تحمل  
 کنم

ماشین رو روشن میکنه.. با سرعت راه می افته.. چشماهای من  
 فقط جلو رو میبینند.. دهنم هم بسته ست.. نفسم خیلی تنده.. خیلی  
 سخت خودمو آروم نگه داشتم.. ذهنیم اصلا آروم نمیگیره

قلبم اصلا ماله خودم نیست!  
 گوشیم رو برمیدارم و به صفحه ی تکراریش خیره میشم.. پر از  
 بغضم.. پر از کمبود.. پر از حماقت.. پر از دلتنگی.. پر از بی  
 پناهی.. خانواده م کجاست؟ بابام؟ بابام کجاست؟ فریدم کجاست؟ اون  
 تینا و اخلاق بچگونش کجاست؟  
 بغض کثافت رو به سختی پس میزنم.. من خودمم.. فقط خودم..  
 خود تنهام.. دیگه عادت میکنم... به این من... به این آتریسای  
 تنها... باید!... عادت میکنم من! تن لرزیدن و ترس و ناامنی  
 نمیخوام.. عشق نمیخوام... پول و درسو مدرک و هیچی نمیخوام  
 من فقط میخوام با همین خود د تنهام تنها باشم...  
 فقط همین  
 صدای آهنگو زیاد تر میکنه  
 بجز چند تا عکس قدیمی چی ازت مونده برام  
 خاطره هاتو جمع کن انگار فکر رفتن ندارن  
 انگار همه دست به یکی کردن منو از پا درارن...  
 اینجا بی تو موندن نداره  
 دیدی همه حرفات شعاره  
 زدی زیره قول و قرارت  
 چی منو از فکرت دراره؟  
 صداشو کم میکنم...

\_ شیما؟

نمیشنوه انگار... دوباره صداش میکنم

اینبار به خودش میاد

شیما\_ بله؟

\_ کجا داریم میریم؟

شیما\_ نمیدونم...

بی حس نگاش میکنم

\_ تو چته؟

شیما\_ من؟ اینقدر برات بی اهمیته که حرفامو یادت رفته!

\_ توام دل مشغولی های منو داشتی همه چیز یادت میرفت!

شیما\_ یاشار دوستت داره

متعجب برمیگردم به سمتش\_ چه ربطی داره الان؟

شیما\_ همینجوری گفتم! تو چی؟ هنوزم...

حرفشو قطع میکنم\_ نمیخوام راجع به این موضوع حرف بزنینم!

شیما\_ فربد چرا نبود؟

نگاهه خستمو به ترافیکه جلوم میدم

\_ رفته ماهه عسل!

زیرلب زمزمه میکنه\_ خوش باشه!

\_ واسه چی میخوای درسو ول کنی؟

شونه بالا میندازه... عادتیه که خودم دارم و همه ازش نفرت

دارن

شیما\_ نمیدونم... میخوام ساله دیگه کنکور بدم... یه دانشگاهه

دیگه... یه رشته ی دیگه!

\_ دیوونه ای! یکسال و نی م دیگه لیسانستو میگیری... اینهمه خوندی

که وسطش جا بزنی؟

شیما\_ بح ث جازدن نیست...

\_ پس چیه؟ واسه چی میخوای دانشگاهتو...

وسط حرفم میزنه\_ تو بهتر میدونی! من نمیتونم ادامه بدم...

\_ فربدو فراموش کن شیما!

شیما\_ من بهش فکر نمیکنم!

\_ پس دلیلی نداره از این دانشگاه بری!

شیما\_ اذیت میشم... تو باید بیشتر از همه درکم کنی!

\_ همیشه عقب بکشی...

شیما\_ من مثل تو اونقدر قوی نیستم... مگه ندیدی اومده بودم

عروسیشو بهم بزنی؟ اگه ببینمش دوباره...

\_ شیما تو اشتباه کردی... ولی قسمت این بوده

شیما\_ تو به هم رسوندیشون مگه نه؟

\_ آره... میخوای الان از ماشین پرتم کنی بیرون؟

شیما\_ مامانم سخته کرده... خالم زنگ زد خبر داد! بابام هم

که... تو این وضعیت هیشکی نیست... قبول کن نتونم این فشارا

رو تحمل کنم

\_ رفتی مامانتو ببینی؟

شیما\_ نه.. برم که چی؟ مگه وقتی من حالم بده اون میدونه میاد

دیدنم؟

\_ بابات چی؟

شیما\_ اون هیچی... بی اهمیت... فعلا اونی که اذیتم میکنه

خواهرشه و اون زن سه لیتش! خوشبختانه! یعنی خوشبختانه!

همتون... واسه اینکه خانوادتون با هم سره یه سفره میشینن

تلخ بغضمو قورت میدم

شیما\_ فرزند طلاق بودن خیلی سخته... جای من بودی اصلا

زندگی برات معنی نداشت! ولی من دوست نداشتم اینجوری

بشم...

اشکم روی گونه م سُر میخوره

شیما\_ تو مامانت همیشه کنارته دردتو بهش بگی! خداقل اون

نباشه باباتو داری... مثل من بی پشت و پناه نیستی! یاشار هم که

دوستت داره... چی از این بهتر؟

برمیگرده به سمتم و با دیدن صورت خیسم بهت زده میشه

شیما\_ چت شد آتریسا؟ به خاطر من ناراحت شدی؟ بابا بیخیال من

اینارو تحمل میکنم بازم!

دستم روی لباس بی عیب و نقصی میکشم که چند ماه پیش



دو ختم... توی کمد داره خاک میخوره...

تلخ نگاهش میکنم...

این همون لباسیه که تهدید شدم به نپوشیدنش...

همون لباسی که قرار بود جلوی آئینه هم نپوشم! چه برسه به

کسی....

همونی که اگه عکاس و هر خره دیگه ای توی تنم میدیدش خونم

پای خودم بود!

تلخ میخندم...

توی کارم میزارم و توی وسایلی میزارم که مامان هر ماه برای

خیریه میفرسته... مهم نیست چقدر خرجش شده و سرش تو دهنی

خوردم...

مهم نیست یادگاریه روزای اولیه که یاشارم منو به چشم دیده...

این همون لباسیه که تهدید شدم به نپوشیدنش...

همون لباسی که قرار بود جلوی آئینه هم نپوشم! چه برسه به

کسی....

همونی که اگه عکاس و هر خره دیگه ای توی تنم میدیدش خونم

پای خودم بود!

تلخ میخندم...

توی کارم میزارم و توی وسایلی میزارم که مامان هر ماه برای

خیریه میفرسته... مهم نیست چقدر خرجش شده و سرش تو دهنی

خوردم...

مهم نیست یادگاریه روزای اولیه که یاشارم منو به چشم دیده...

کیفتشو روی صندلی کنارم پرت کرد و نشست...

قرار بود ترک تحصیل کنی!

دستتو زی ر چوونش زد و به تخته وایت برد بزرگ کلاس خیره

شد

شیما هر روز به امی د اینکه پیام دانشگاه از ماه عسل برگشته

باشه میام! میدونی... همین که نگاش کنم کافیه خب!

همینکه صداتشو از در کلاس شنیدم یخ کردم... نباید جلوی کسی

ضعفم نشون میدادم... مخصوصا شیما!

شیما صدای یاشار! آخه سه شنبه ها با استاد عظیمی کلاس

دارن... روی پایان نامشون کار میکنن... همین کلاس رو به

رومون!

پایان نامه....

شیما آره... ترم آخرن! فربد کی میاد؟

فربد زن داره شیما!

با حرص نگام کرد... میخوام ۴ بار تو طول روز نگاش کنم... مگه

چی میشه؟ زن داره که داره! نمیخوام زندگیشو خراب کنم!

شونه بالا انداختم

شیما هنوزم گیری رو این عادتت؟

\_ او هوم...

کلاس نیم ساعتی بود پر بود و خبری از استاد نبود

شیما\_ پاشو بریم... نیومده!

با ابروهای بالا انداخته نگاهش کردم، انگار یادش رفته بود

رابطمون زیاد هم با هم خوب نیست

از جام بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم... جلوی کلاس رو به

رو مکت کردم...

کولمو روی دوشم جا به جا کردم

توی محوطه ی باز رفتم... حواسم بود شیما و چند تا دخترای

کلاس پشت سر من..

بیشتر بچه ها میرفتن خونه...

شیما\_ دیگه کلاس نداریم که... میری خونه؟

کولمو روی چمن های جلوی دانشکده پرت کردم و کنارش

نشستم

\_ نه... برم خونه که چی؟

شیما\_ بمونی اینجا که چی؟!

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و سرمو کردم توش... حوصله ی

جواب دادن به شیما رو نداشتم

شیما\_ میرم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم... صبحانه نخوردم

گشتمه!

سر تکون دادم که رفت...  
 عکسی که دو نفری با فرید انداخته بودیمو برای صفحه ی اصلی  
 گوشیم تنظیم کردم  
 نفس عمیقی کشیدم و به صورت خندونش توی عکس ذل زدم  
 رفیق تنهایی هام.....  
 کاش الان که به دره دانشکده نگاه میکردم بیرون میومدی و برام  
 از دور دست تکون میدادی...  
 اونقدر سرگرمی که حتی یادت رفته بهم زنگ بزنی!  
 لبخندم تلخ شد...  
 وقتی فقط تو بودی که هوای منو داشت حق بده نباشی اذیت  
 بشم... هر چند دیگه اگه باشی هم همه چی مثل قبل نیست!  
 شیما کنارم روی چهار زانو نشست... دو نا نسکافه و کیک های  
 شکلاتی جلومون گذاشت  
 شیما\_ دیدم فقط همینارو دوست داری... خوبه دیگه؟  
 \_مرسی دیوونه  
 شیما\_ بدو بخور نسکافه هه الان سرد میشه  
 لیوان کاغذی نسکافه رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم  
 خودش کیکمو باز کرد و دستم داد  
 \_حالا چرا اینقدر مهربون شدی؟  
 شیما\_ مثل قبل شدم خب... عجیبه!؟

شونه بالا انداختم که دستشو به سمت کفشه تو پاش برد و صدای  
جیغش به خندم انداخت

شِما\_یه بار دیگه اینجوری کن با همین لنگه کفشم لهت میکنم  
بیشعور

خندیدم و نسکافه ی داغمو سر کشیدم  
اونم متقابلا همین کارو کرد

شِما\_حالا چرا نشستنی رو به روی در دانشکده؟منتظری؟  
\_کلی فاصله داریم تو اونجا...

شِما\_به هر حال هر کی بیرون بیاد تو دی دمون قرار داره...قبلا  
هم همینجا مینشستیم همش اما اون موقع ها یاشار چشم

نمیچرخوند ببینه کجایی...راحت نگاش میکردی اونم نمیفهمید!  
یکمی فکر کرد و بعد ادامه داد\_اتفاقا چقدر جای خوبیه ها...ببین  
فربد که اومد قشنگ میتونم بیام بشینم اینجا و نگاش کنم...

\_در هر صورتی ختم میکنی به فربد؟من به خاطر یاشار اینجا  
نمیشینم...

ریز خندید\_کاملا معلومه!اصن بیا با هم صادق باشیم...من فکر  
نمیکم اون عاشقی که تو بودی و من به خاطر اون همه اذیت  
هایی که میشدی باهات دعوا میشد قهرم میکردم الان آتیش  
سرد شده باشه...فقط میخوای تظاهر کنی که..

حرفشو قطع کردم\_من تظاهر نمیکنم...سرد هم نشدم...فقط

میدونم تلاش فایده ای نداره واسه ی کسی که قسمته تو نیست!  
 این حرفم کنایه داشت... دوست نداشتم دیگه به فرید فکر  
 کنه... دست خودم نبود اما به عنوان دختر خاله ی همسرش دلم  
 نمیخواست کسی به شوه ر دختر خالم چشم داشته باشه و بخواد  
 زندگیه دختر خالمو از هم بیاشونه...  
 اونم تینایی که هنوز از دنیای بچگونش بیرون نیومده و با یه  
 تلنگر سریع جبهه میگیره! کسی مثل تینا فعلا گنجایش ناملایمات  
 سخت توی زندگیشو نداره  
 شیما هم دوسش داشت... اونم احساس داشت و وجودش پر از  
 علاقه بود... اونم شکننده بود و توی زندگیش پناهی نداشت اما...  
 اون خودش همه چیزو خراب کرده بود وقتی فرید با علاقه وارد  
 اون رابطه شد... شیما خیلی دیر متوجه اشتباهاتش شده بود و  
 الان جز اینکه زندگیه فرید رو خراب میکرد هیچ تاثیری براش  
 نداشت  
 شیما\_اوناهاش  
 مسی ر نگاهشو دنبال کردم... به تنها چیزی که فکر میکردم این  
 بود... چقدر با ته ریش و اون پیراهن سورمه ای برازنده بود...  
 دستاشو طبق عادتش توی جیب های شلوارش کرد و منتظر  
 کسی ایستاده بود... با چشماش همه جارو به دنبال چیزی  
 میگشت...

همه ی دلهره ام از این بود که تا چند ثانیه ی دیگه هم نگاهش به این طرف کشیده میشع و منو میبینه...

شاید برای اولین بار بود که دلم نخواست عکس العملشو بعد از دیدنم ببینم و سرمو زیر انداختم... با دستام با چمن های بلند شده

بازی میکردم

شیما\_ دی دت!

قلبم با تپش های محکم میزد... چرا به این هیجان ها عادت نکرده بودم هنوز؟

شیما هم انگار گزارش لحظه به لحظه میداد

شیما\_ فقط داره اینجا رو نگاه میکنه آتری... ببین میگم دوستت

داره! الکی که نمیگم! قشنگ معلومه...

با بازوش محکم به بازوم کوبید

\_ اه سرتو بیار بالا یه دقیقه... ببین چجوری داره نگات...

حرفش قطع شد... دیگه چیزی نگفت...

واسه چی یهو حرفشو اینجا قطع کرد؟ سرمو با دودلی بالا آوردم

و به جایی که قبلا نگاه کرده بودم نگاه کردم!

خون تو رگام یخ بست انگار... باز همون حس... حس حقارت...

باز خنده هاش و دختری که با دلبری نزدیکش ایستاده...

باز من با این فاصله و ح س درماندگی!

خندیدم... خنده ای که از گریه دردآورد تر بود

\_آره... قشنگ معلومه... دارم میبینم چجوری نگام میکنه...  
 از جام بلند شدم و کولمو روی دوشم انداختم  
 \_پاشو جمع کن بریم...  
 از جاش بلند شد... هنوزم بهت زده و ناراحت بود  
 \_دلم لک زده واسه مهمونی... امشب جایی سراغ نداری؟  
 نگام کرد و با مکث جواب داد\_ بزار از سپیده(یکی از بچه های  
 کلاس) بپرسم... اون هرشب یه جارو سراغ دارم...  
 تهه دلم آه کشیدم... مثل قبلنای من  
 با هم همقدم شدیم و به سمت دانشکده رفت... همونجایی که یاشار  
 و همون دختری که دیدم ایستاده بودن و حرف میزدن  
 \_چرا اونوری میری؟  
 شیما\_ سپیده اونجاس...  
 باشه ای گفتم و به ناچار همقدمش شدم...  
 یاشار دیده بود به اون سمت میریم و ضایع بود که راهمو عوض  
 کنم!  
 شیما\_ به روی خودت نیار... انگار ندیدیش!  
 یه تای ابرومو بالا دادم و نیشخند زدم\_ جدی؟  
 شیما\_ مسخره نکن! خودم میدونم الان یه جوری رفتار میکنی  
 انگار اصلا نمیشناسیش... اما خب میگم که یادت نره!  
 سر تکون دادم



برای یک لحظه وقتی قرار بود از کناره دختره رد بشم کنجکاو شدم... باید میدیم دختری که یاشار برای درآوردن اشک من ازش استفاده میکنه در حدش هست یا نه!

نگاه کردم... دختری ساده که آرایش ملایمی روی صورتش بود؛ از ظاهرش چی زیادی پیدا نبود اما مثل قبلی ها نمیشد ازش ایراد گرفت...

سعی کردم وقتی از کنارش رد میشم بی تفاوت باشم شیما سریع به سمت سپیده که با کمی فاصله با چند تا دخترا ایستاده بود رفت و منم به همون سمت میرفتم که یه نفر از پشت صدام کرد  
\_ آتریسای؟

چند نفری زودتر از من به عقب برگشتن...  
برگشتم... فرزاد بود

هر کاری میکردم تهش نمیتونستم بهش حس خوبی داشته باشم... قبل از اینکه جوابشو بدم به سمت یاشار برگشتم... هنوزم برام مهم بود عکس العمل های اون اما... هنوزم به من توجهی نمیکرد!

رو به شیما کردم و اشاره کردم که الان میام  
فرزاد به طرفم اومد و جلوم ایستاد  
فرزاد\_ سلام... خیلی وقته ندیدمت!

سلام. منظورت از همون روزیه که بهم طعنه زدی زمین  
 گرده؟ یادمه خیلی خوشحال بودی!  
 شرمنده نگام کرد که این بیشتر باعث شد اخم روی صورتم بیاد  
 فرزاد\_ اینجوری نیست... نمیخواستم ناراحتیتو ببینم اما  
 خب... یادت که نرفته تو باهام چیکار کردی؟  
 پر تمسخر نگاهش کردم\_ من هیچ کاری با تو نکردم  
 فرزاد! اومدی گفتی دوسم داری گفتم نداشته باش...  
 فرزاد\_ هه... حالا رسیدی به اونی که میخواستیش؟  
 و با پوزخند به یاشاری که با اون دختر ایستاده بود اشاره کرد  
 \_ فکر کنم این قضیه به خودم مربوط باشه!  
 فرزاد\_ شاهین چی؟ با اینکه دو سال ازت کوچیکتر بود اما...  
 حرفشو سریع قطع کردم\_ شاهین خودش ول کن نبود؛ منم یادم  
 نیامد بهش اوکی داده باشم... تا اونجایی هم که یادمه الان دوست  
 دختر داره!  
 فرزاد قدمی جلوتر اومد  
 فرزاد\_ چون هیچوقت دوستت نداشت...  
 گنگ نگاهش کردم... چرا توی نگاهش یه چیزی فراتر از حس  
 تمسخر بود؟  
 فرزاد\_ به خودت زیاد مغرور نشو وقتی یکی بهت ابراز علاقه  
 میکنه...

قدمی جلو تر اومد... سنگین ی نگاهه یاشار کاملاً حس میشد... توی  
حرف های مُ بهمش گیر کرده بودم  
فرزاد\_ من فقط انتقام خودمو ازت گرفتم! شاهین هنوزم به قدری  
تو رو نمیشناسه که بخواد عاشقت باشه!  
پوزخند زد... نفس هاش توی صورتم میخورد  
نفسم به کنده بالا میومد... توی ذهنن بالا و پایین میشد "چون  
هیچوقت دوستت نداشت" "من فقط انتقام خودمو ازت گرفتم"  
\_چی داری میگی؟

فرزاد\_ شاهین رفیقمه... رفاقتی یه کاری کرد دیگه! تو هم نمیخواد  
حالا پیگیرش بشی ولی خب در همین حد که یکم اذیتت کنه دلم  
خنک بشع بس بود!

نمیتونستم جلوی شکسته شدن قلبم رو بگیرم... همین کافی بود که  
بازم یادم بیاره که دوست داشتنی نیستم... که شاهین هم یه آدم دو  
رو بوده مثل بقیه ی اطرافیانم  
اسی دمدم بالا زد و جونمو سوزوند  
\_ولی شاهین... هیچوقت اذیتم نکرد...  
پوزخند زد

فرزاد\_ همین که به عشق عوضیت یه چاقو بزنه و یک هفته  
بندازتش گوشه ی بیمارستان کم نبود  
جا خوردم... ناباور نگاش کردم

صدام لرزید\_ دروغ میگی... شاهین اون کارو نکرد... رفیقاش  
بودن... اونام فرار کردن...

خندید... صدای خنده ی بلندش سنگین ی نگاه ها رو بیشتر میکرد  
فرزاد\_ همه چیز هماهنگ شده بودم... تعجب میکنم تو که اینقدر  
به همه فخر میفروشی چجوری اینقدر ساده از همچین چیزی  
گذشتی...

یه نفر از پشت بازومو محکم چسبید.. با صداش مطمئن شدم که  
شیمائه...

با هر اسی که ازش انتظار نداشتم تکونم داد  
شیمای\_ آتری داری میلرزی...

دست خودم نبود... حتی نمیفهمیدم لرزه ی تنم توجه خلیا رو  
جلب کرده

شیمای بهش توپید\_ چی بهش گفتی که اینجوریه؟ با توام؟  
فرزاد با تمسخر نگام میکرد و میخندید

\_هیچی! فقط خواستم دوباره بهش یاد آوری کنم که زمین بدجور  
گرده! خواستم بهش بفهمونم جواب دوست داشتن این نیست

و پشت بندش آدامو در آورد)) هر کسی مسئول احساس خودشه((  
کی فکرشو میکرد آتریسای مغروری که شباز تنهایی و از ترس  
توی خونه به خودش میلرزه و اشکش در نیامد... اینجا... وسط  
دانشکده... جلوی دانشجو هایی که اونو به آدمی سخت و متکبر

میشناسن... جلوی رفیقی که یکبار بهش خیانت کرده و  
 رفته... جلوی کسی که قبلا ادعای دوست داشتنشو کرده و الان  
 بازیش داده... جلوی یاشار...  
 اشکش در بیاد...  
 نگاهه شیما و فرزاد پر از حیرت بود... نگاهه بقیه اونقدر سنگین  
 که کمرمو خم میکرد...  
 اشکای لجبازی که بی مهابا و بی صدا صورتمو میشستن و طعم  
 شوری روی لبم...  
 شیما تکونم داد\_ آتری؟ آتری غرورت... آتری بسه!  
 چرا هیچکس به فکر دل پاره پارم نبود... چرا همه از شکستن  
 غرورم میترسیدن؟  
 فرزاد\_ آتریسا؟ من... من نمیخواستم... یعنی... آتریسا غلط  
 کردم... من فکر نمیکردم که...  
 شیما محکم به عقب هُلش داد و توی صورتش توپید\_ چی بهش  
 گفتی بی شرف؟ چی گفتی اشکشو در آوردی؟ هاااان؟ چی گفتی  
 بهششش؟  
 دیگه هیچی مهم نبود...  
 نگاه های خیره و یاشاری که مثلا نگرانم شده بود مهم نبود...  
 خیره به شاهینی بودم که پشت سره فرزاد دورتر از همه  
 ایستاده... شاهینی که هنوزم اون نگاهه پاکش شرمنده بود...

سست بودم... قدم هام لرزون بود...  
 باید نگاه میکردم تو چشمات... جلو رفتم...  
 هر چی نزدیک تر میشدم سرش پایین تر میرفت...  
 جلوش وایسادم...  
 صدام گرفته تر از اونی شده بود که فکر میکردم  
 من بایه تلنگر اینقدر غمزده بودم؟  
 \_سرتو بگیر بالا...  
 شاهین\_ من نمیخواستم  
 حرفشو قطع کردم\_سرتو بگیر بالا شاهین!  
 با دودی نگام کرد... شرمنده... نگران... نا دم وپشیمون  
 \_آره؟  
 تو سکوت لبشو به زیر دندوناش کشید  
 \_آره شاهین؟ بگو داره دروغ میگه که تو رو از چشمم  
 بندازه... مگه نه؟  
 فقط سکوت کرد و مهر زد به همه ی حرف های فرزاد  
 لبخند تلخی بی ن اشک هام زدم... با آستینم روی چشم هام کشیدم  
 \_طوری نیست... خجالت نکش!  
 پوزخند زدم\_بالاخره چند وقت یکبار یکی باید باشه که یادم  
 بیاره آدم دوست داشتنی ای نیستم...  
 شاهین\_بخدا اونجوری نیست... تو...

حرفشو قطع کردم\_ نق ش بازیچه بودن بهم خیلی میاد نه؟! ولی من  
فکر کرده بودم تو دوسم داری...

سرشو باز پایین انداخت

\_ کاش نمیذاشتی بهم بگه... کاش میذاشتی خاطره های خوبت  
بمونه تو ذهنم!

کولمو روی دوشم جا به جا کردم و بغضمو فرو خوردم  
\_ کاش همه ی دنیا بدی میکردن ولی تو نه! کاش به هر آدمی  
اعتماد میکردم ولی تو نه....

با بغض جواب داد\_ تو خیلی سرسخت تر از اونی بودی که  
بخوام بشکنمت... چاقو زدن تو نقشه ی ما نبود بخدا... فقط... وقتی  
دیدیم پیش نمیره هیچی... وقتی تو پا نمیدادی... وقتی دلت یه ذره  
هم احساس واسه کسی اضافه نداشته بود... فرزاد گفت که...  
نداشتم ادامه بده...

دوباره اشکای رو گونمو با گوشه ی آستینم پاک کردم  
\_ موفق شدین خب... اون رفت هلند تا منو دور کنه از  
زندگیش... دورم کرد! اینم اشکام... ببینشون!

شاهین\_ آتری...

نفهمیدم کی شیما به سمتم اومده

شیما\_ آتریسایا بریم!

سر تکون دادم...

نگاهه آخرمو به شاهین انداختم\_هیچوقت نمیخشمت شاهین...  
 قبل از اینکه چیزی بگه به سمت ماشی ن شاسی بلندم رفتم و  
 سوار شدم...شیما هم سوار شد  
 شیما\_میخوای من رانندگی کنم؟  
 سری به نشونه ی نه تکون دادم  
 شیما\_چی شده بود؟چی گفت اون کثافت که اینجوری شدی؟؟؟  
 \_هیچی فقط...

شیما\_هیچی؟آتریساً منو دق دادی!دو ساعت دیگه همه جا پخش  
 میشه اتفاق امروز!مثلاً یادت رفته که همه منتظرن حاشیه واست  
 درست کنن؟  
 \_مهم نیست...

شیما\_یاشارو دیدی اصن؟  
 ماشینو روشن کردم و با سرعت از دانشگاه بیرون زدم  
 \_نه!

شیما\_فکر کنم وقتی داشتیم میومدیم با فرزاد دست به یقه شد!  
 محکم روی ترمز زدم  
 \_کی؟یاشار؟

پوست لبشو کند  
 شیما\_منم ترسیدم!چرا نمیگی چی شده؟  
 سرمو روی فرمون گذاشتم



شیما\_ راستی سختت نیست با این پا رانندگی کنی؟ چرا گچشو در آوردی؟

کلافه از حرف زدنش چشمامو روی هم فشار دادم  
\_سختم بود...\_

شیما\_ ولی پات....

زیرلب زمزمه کردم\_ بشکنه الهی

شیما\_ جوش نخورده بود هنوز که! با خودت هم لجبازی میکنی تو؟

سرمو بالا آوردم و کفری بهش توپیدم\_ وقتی شبا از ترس تنهایی دارم به خودم میلرزم و نمیتونم تکون بخورم مجبورم! وقتی تو اون خونه ی درندشت تنهایی باید خودمو همه ی کارامو بکنم و از اون پله ها بالا و پایین برم مجبورم!

با تعجب نگام میکرد

شیما\_ پس مامان و بابات؟

رومو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم

\_مامان و بابام ماشینای ی که زی ر پامه...خونه ای که خالی و

سوت و کوره...مامان و بابام پولای ی که واریز میشه به حسابم...

نگاش نکردم و تلخ خندیدم

\_من خانوادم پولای ی که واسم میزارن...

دو روز گذشته بود...لبه پنجره ی اتاقم نشسته بودم و پاهامو به

بیرون آویزون کرده بودم... باغبون رو صدا کرده بودم تا امروز  
بیاد و به حیاط و درختا رسیدگی کنه...

صدای زن گ گوشیم نشون میداد فرید برگشته! چون غیر از اون  
توی این مدت هیچکس به گوشیم زنگ نزده بود  
لیوان قهوه و کنار گذاشتم و گوشیمو به گوسم چسبوندم  
\_ الو

فرید\_ یه خبر نگیری ها... اصن فرید مرده ست یا زنده؟! فرقی  
نداره که...

\_ زبونتو گاز بگیر!

فرید\_ حالت خوبه آتری؟

اولین لبخندی که بعد از چند روز نبونش از ته دل روی لبم  
نشست...

\_ مرسی!

فرید\_ جواب من این نشد!!!...

\_ خوبم!

صداش جدی تر شد\_ فکر نمیکنم... یعنی... مثل همیشه جواب  
نمیدی!

دلیلی نداشت به خاطر حال من ناراحت بشه؛ نباید این چند وقت  
خوشیشو از دلش در میوردم.... بحثو عوض کردم\_ رسیدین  
تهران؟

فربد\_ تینا گفت اول بریم بندر یه سر بز نیم به خانوادش! دیروز تو  
فرودگاه بندر عباس نشستیم... تا امروزم اونجا بودیم الان تو  
راهیم واسه تهران...

\_ با چی میاین؟ ماشین نبردی که؟

فربد\_ با ماشی ن در بست...

\_ او هوم... خوش گذشت؟

فربد\_ جای تو و اون رفی ق بیشعورم خالی!

خندیدم...

فربد\_ کجاس؟ زنگ زدم شرکت گفتن نیست؛ پیشه توئه؟

هه پی ش من؟ فرب د بیچاره نمیدونه تو این مدت چی شده، فکر

میکنه منو سپرده به یاشار و با خیال راحت رفته!

\_ نه پیش من نیست... کی میرسین؟

کمی مکث کرد

فربد\_ الان داری بحثو عوض میکنی؟ یاشار کجاس؟ ببین ما که با

هم این حرفا رو نداریم! امانتم که بندر بود... شما دوتا ام که

کیفتون کوکه! شرط میبندم الان روی تخت خوابه... یا پای تی

وی نشستین دارین رومئو ژولیت میبینین!

هردومون با حرفه آخرش به خنده افتادیم... اون از اون خنده های

واقعی... من از اون خنده هایی که تهش به بغض و حسرت ختم

میشه

یادمه یه رکز از آرزو هامون به هم میگفتیم... من گفته بودم دلم  
میخواد وقتی با یاشار تنها میشم با هم رومئو ژولیتو ببینیم و...  
فربد\_ آتریسا؟ کجایی؟ نکنه داری به اون روز فکر میکنی؟  
از اینکه فکرمو میخونه قند توی دلم آب شد  
\_ آره...

فربد\_ رابطتتون چطوره؟ بالاخره سر عقل اومدین یا نه؟  
پوزخند زدم... نمیدونم چرا اینو جوابش دادم  
\_ آره... خوبیم!

فربد\_ خداروشکر... نگرانتون بودم! دیگه چه خبر؟ مامانت نگفت  
واسه چی اونجاست... تعجب کردم یکم!  
\_ دلش هوس سفر کرده بود!

فربد\_ تا اونجایی که میدونم خاله دریا زیاد اهل سفر نیست... اونم  
تو گرمای بندر!  
موهامو پشت گوشم زدم

\_ نمیدونم... از خودش میپرسیدی!

فربد\_ با بابات تنهایی تهران؟ راستی اومد؟ زنگ زد به خاطر  
نیومدنش به عروسی هم عذر خواست...

\_ نه... هنوز اونجاس!

صداش رنگ تعجب گرفت

فربد\_ نکنه الان تو تهران تنهایی؟ یاشار بیشتر هست دیگه؟؟؟

\_ او هوم...

صداش کمی مشکوک شد

فربد\_ او هوم یعنی چی؟ درست بده جوابه منو...

بغض به گلوم چنگ زد و دستم لرزید

\_ فربد پشت خطی دارم... بعدا میبینمت!

فربد\_ مواظب خودت باش... ما شب میرسیم میایم دیدنت... بای

گوشیو قطع کردم و کنارم انداختم...

به ارتفاعی که زیرم بود خیره شدم و چون کمی دولا بودم اشکم

از بالا به پایین افتاد...

هیچوقت به فربد دروغ نگفته بودم... چون نمیخواستم نگرانم

بشه... چون دیگه نمیخواستم کسی دوسم داشته باشه... آره لج

کرده بودم... با تنها کسی که برام مونده بود و صادقانه و

برادرانه منو دوست داشت...

(از زبان فربد)

با تکون های تینا به خودم اوادم

\_ جانم؟

تینا\_ به چی فکر میکنی؟ چند بار صدات زدم حواست نبود!

برای اینکه نگرانش نکنم لبخند آرامش بخشی به روش زدم

\_ هیچی نیست...

تینا\_ وای خیلی خستم... کاش استراحتمونو خونه ی مامان

میگردیم بعد راه میوفتادیم!  
 سرشو روی شوئم گذاشت و دوباره به جاده خیره شدم  
 تینا\_ فردا میری سره کار؟  
 \_ آره... هم دانشگاه هم سره کار! کلی از هردوش عقب افتادم...  
 تینا\_ یاشار دیگه نمیره؟  
 بازم فکرم درگیر شد  
 \_ نه... سهامشو برگردونده ایران... داره همینجا ادامه میده!  
 تینا\_ خوبه که اون هست... آتریسای تهران خیلی تنهاست!  
 سوالی که چند باری روی زبونم اومده بود رو پرسیدم\_ خالت  
 چرا آتریسای رو گذاشته تنه اومده بندر؟  
 تینا\_ نمیدونم... خیلی یه جوری بود! مامان هم بهم جوابه درستی  
 نداد!  
 \_ حتما یه دلیلی داره که وسط این فصل تنها و یهویی پاشده رفته  
 بندر...  
 تینا\_ خاله از این کارا نمیکرد آخه... منم تعجب کردم!  
 کم کم چشماش روی هم افتاد...  
 به بیرون خیره بودم...  
 حرفای آتریسای، لحنش که مثل همیشه نبود، صداش... همه و همه  
 منو به شک مینداخت...  
 من میفهمیدم... آتریسای یه چیزیش بود و ترس تو دلم نشست

بود... یاشار کجا بود؟ حتما پیشش بود...  
 خودم سپردمش به یاشار! خودش گفت که مواظبشه!  
 سف ر باباش زیادی طولانی شده بود...  
 بندر بودن مامانش اونم خونه ی خالش بیشتر منو به شک  
 میداخت! فکرم به هیچ جا نمیرسید...  
 باید با وجود همه ی خستگی هام وقتی رسیدم تهران برم  
 سراغش... آتریسایا! آتریسای همیشه نبود...  
 حداقل برای الانی که یاشار کنارش بود نباید مثل همیشه  
 میبود... من انتظار این آتریسای رو نداشتم...  
 همون پشت تلفن حس کرده بودم یه چیزی هست... شایدم بیشتر  
 از یه چیزی...  
 شماره ی یاشارو دوباره گرفتم  
 تیندفعه بعد از چند تا بوق جواب داد  
 یاشار\_ چه عجب! زن گرفتی ما رو یادت رفت اخوی!  
 \_علیک سلام... فکر کردی من مثل تو بی جنبم که دو روزه به  
 عشقت رسیدی جواب تلفن هم نمیدی؟  
 سکوت پشت تلفن به شکی که داشتم دامن زد  
 بعد از سکوت طولانی اون شکستش  
 یاشار\_ چه خبر؟ کجایی؟ خوش میگذره؟  
 \_من اگه بفهمم تو اون تهران صاحب مرده چه خبره اونوقت

خوشی هام کامل میشه...

یاشار\_ تهران خوبه... یکم هواش آلودس!

\_ کوچه ی علی چپ بن بسته آقا!

یاشار\_ زنگ زدی حال منو بپرسی یا ماجراجویی کنی؟

\_ هر دوش! حالت چطوره؟

یاشار\_ قابل پرسیدن نیست...

\_ پی ش آتریسایی؟

بازم مکث کرد... اینبار من سکوتو شکستم

\_ تو اون خونه ی درندشت که تنهات نداشتی این چند

روز؟ هستی پیشش دیگه؟ گفتی حواست بهش هست...

غافل از هر جا جواب داد\_ نه... تنهات نداشتم...

نفسمو عمیق بیرون دادم

\_ خداروشکر... گفت مواظبشی ولی خب خواستم مطمئن

بشم... میبینمت بیشتر حرف میزنیم... کاری نداری داداش؟

بازم مکث...

یاشار\_ فربد؟

از صدات که یهو خش دار شد اخم توی هم پیچید... هیچ چیز

عادی نیست... این سکوت های یاشار... این صدای خش دار... این

زود قطع نکردنش مثل همیشه

\_ یاشار نگو پیشش نبودی... نگو این دختر تو اون خونه



تتهاست... یاشار من سپردمش دسته تو!  
 یاشار\_ شب اول پیشم بود... خودش اذیت میکنه... خودش  
 نمیخواد بمونه... هر دقیقه یه ساز میزنه!  
 \_ تو هم ولش کردی رفتی به امون خدا؟ من میگم آتریسا مٹ  
 همیشه نیست... باز چه گندی زدین؟  
 یاشار\_ تو دانشگاه فقط دیدمش...  
 \_ خوب بود؟ رفتی جلو حالسو پیرسی؟  
 یاشار\_ اینقد سوال پیچ نکن فربد... تو خودتو با من مقایسه  
 میکنی؟  
 \_ حواسم نبود اون غرو ر حال به هم زنتون بیشتر از یه روز  
 صلحتون نمیده... تا چند ساعت دیگه تهرانم! همین که تینا رو  
 گذاشتم خونه میام دنبالت...  
 یاشار\_ کجا میخوای بریم نرسیده؟  
 \_ میریم ببینم چه مرگتونه باز با هم... ایندفعه من ول کن  
 نیستم... یا تمومش میکنید این مسخره بازیو یا عشق و عاشقی  
 خلاص! خدافظ...  
 \*\*\*\*\*

دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و از خونه بیرون زدم... تینا  
 اونقدر خسته بود که وقتی رسیدیم بازم خوابش برده بود...  
 ماشینمو از توی پارکینگ برداشتم و به سمت خونه ی خاله

پروین راه افتادم... جلوی در که رسیدم روی گوشیش تک زدم  
 ۵ دقیقه بعد بیرون اومدم... پیاده شدم... با دیدنش دلتنگیم تازه  
 شد... همو بقل کردیم و سوار شدیم  
 یاشار\_ خوش گذشت؟ خانومت چطوره؟  
 \_ خوبه... خسته بود نرسیده خوابید... توی سفر هم که جاتون  
 خیلی خالی بود!  
 یاشار\_ تا حالا بی من خارج نرفته بودیا!  
 \_ به جاش تو که بی من همه جا رفتی..  
 یاشار\_ قرار بود آقا یکماه بع د من بیاد هلند... همینجوری نیمه راه  
 ول میکنی دیگه؟  
 خندیدم...  
 با یادآوری آتریسا دوباره اخمام توی هم رفت  
 \_ یه چیزی شده... آتریسا اصن خوب نبود  
 جدی نگاهم کرد  
 یاشار\_ خودش گفت؟  
 \_ دیگه اونقدری میشناسمش که از صداشتم بفهمم... قب ل تهران  
 رفتیم بندر... مامانش اونجا بود!  
 یاشار\_ مگه... مگه مامانش اینجا نبود؟  
 چپ چپ نگاهش کردم\_ همینجوری حواست بهش بود دیگه؟  
 یاشار\_ فربد درک کن... من زندگیمو پای اون لعنتی و یه لحظه

بودنش میدم... میدونه مغرورم و عاشقمه، من که میدونم میخواد  
 من بیوفتم به پاش... من که میدونم میخواد منو به زانو در  
 بیاره! من میخوام واسم ارزش قائل بشه وقتی میدونه یاشاری که  
 عاشقتش شده با اونایی که دنبالش موس موس میکنن فرق داره!  
 \_ از یه طرف باید تو رو درک کنم... از یه طرف دختری که هر  
 بار زجرش دادی و لهش کردی زیر پات... یک درصد اون کوتاه  
 بیا... میمیری؟ بابا من که میدونم تو دلت چه خبره...

یاشار\_ جدیدا با شیما میپره!

ناباور به سمتش برگشتم

\_ چی داری میگی؟

یاشار\_ ش ب عروسیت... اون موقعی که داشتم میومدم توی

تالار... دیدمش!

گنگ نگاهش کردم

یاشار\_ سرتا پا سیاه پوشیده بود... حواسش به جلو نبود منم از

قصد بهش تنه زدم... سرشو که بالا آورد چشمش کاسه ی خون

بود...

لبمو زیره دندونام فشار دادم

\_ شیما؟

سر تکون داد

\_ اونجا چیکار میکردی؟

یاشار\_ نمیدونم... فکر کردم دیدینش! از بعدش هم توی دانشگاه  
چند باری دیدمش... اصلا ظاهرش مثل قبل نبود با این تفاوت که  
با آتریسبا با هم بودن...

\_ آتریسبا؟ غیر ممکنه...

یاشار\_ تو حرفه منو قبول نداری؟

\_ من دروغاتم قبول دارم بابا... ولی آخه...

یاشار\_ نمیدونم قضیه چیه

جلوی در خونشون ایستادیم... زنگو زدم و منتظر موندم... در باز  
نشدا!

یاشار\_ شاید خواب باشه... ساعتتو نگاه کردی؟

دستمو بالا آوردم و به ساعت مچیم نگاه کردم... ده شب بود!

\_ نچ... نمیخواه این ساعت...

کلافه توی موهاش دست کشید\_ شاید خسته بوده

\_ شایدم بیرونه...

متوجه اخم های در همش شدم... خوب میدونستم ته دلش چقدر

دوسش داره و غیرتیه... فقط مونده بودم با همه ی اینا چجوری

اینقدر خودشو محکم نگه میداره

ایندفعه جلو اومد و زنگو خودش فشار داد

یاشار\_ خونست... با کی میره بیرون این وقت شب؟

برای سومین بار شماره ی موبایلشو گرفتم...

صداش گرفته تر از قبل توی گوشم پیچید

آتریسای بله؟

بله و بلا... کجایی ساعت دهه شبی؟

آتریسای بیرونم!

بیرون؟ با کی تا الان بیرونی؟

گوشی از دستم کشیده شد... همچین دادی از صدای یاشار بعید

بود

یاشار\_ کدوم گوری ول کردی رفتی نصفه شبی؟ مگه بی

صاحبی که...

.....

یاشار\_ تا یک ربع دیگه دم خونه ای وگرنه...

.....

یاشار\_ اصن همه چیت به من ربط داره... همینه که هست...

.....

یاشار\_ با من بحث نکن! همین که گفتم!

.....

گوشی رو قطع کرد و عصبی به طرفم پرت کرد... توی هوا

گرفتمش... هنوزم مبهوت نگاهش میکردم

\_ خودتی؟

یاشار\_ زهرمار...

\_ حالا که تا یه ربع دیگه طول میکشه برو یه کاره مفید انجام  
 بده... گل فروشی سره کوچست!  
 چپ چپ نگاهم کرد  
 \_ درد تو اون نگات... اومدیم خویش کنیم تو که پشت تلفن لوله  
 کردیش رفت! همینجوری اومدی از دلش در بیاری؟  
 طلبکارانه جواب داد  
 یاشار\_ من نیومدم از دل کسی در بیارم  
 \_ اوکی... تو که نمیخواهی آتریسارو واسه چی گورتو گم نکردی  
 همون جهنمی که بودی؟ چقدر اذیتش میکنی ها؟ چقدر این دختر  
 بکشه از دسته تو؟  
 از عصبانی ت من متعجب شده بود... حق داشت...  
 تا حالا با این لحن باهاش حرف نزده بودم  
 آرام تر شد...  
 یاشار\_ رد کن بیاد اون سوییچو...  
 سوییچ ماشینمو به طرفش پرت کردم... سوار شد و با سرعت از  
 توی کوچه بیرون رفت... گل فروشی نزدیک بود...  
 (از زبان یاشار)  
 وارد گل فروشی شدم... از بوی عطری که توی بینیم پیچید لذت  
 توی بند بند وجودم نشست...  
 به طرف رزهای آبی رفتم و ۱۰ تا خوشگلاشو از توشون بیرون

کشیدم

\_ آقا بفرمایید...

گل ها رو به طرف فروشنده گرفتم

\_ بی زحمت یه دست گل ساده واسم بپیچین...

سری تکون داد و گل ها رو دسته کرد و یه رُبان سورمه ای که

هارمون ی خیلی قشنگی با گلا درست میکرد دورشون بست و

پاپیون کرد...

حساب کردم و سریع بیرون اومدم...

واسه در آوردن از دلش خیلی کم بود... جلوی آتریسا با دخترای

دیگه بودن خودمو هم اذیت میکرد اما خودش هر بار بازیو

شروع میکرد...

قرار نبود اینبار من تموم کننده باشم اما بس بود هرچقدر گند زده

بودم...

سوار ماشین شدم و با سرعت به طرف خونشون رفتم... هنوزم

فربد منتظر جلوی در بود

اخمامو کشیدم توی هم و با دسته گل پیاده شدم

فربد\_ به به... از کجا میدونستی؟

\_ چیو؟

خندید\_ عاشق ر ز آب ی !

حتی این هم باعث نشد اخمامو کمی بازتر کنم

ماشینی جلوی در ترمز کرد... با دیدن شیما و یه دختره دیگه که  
توی ماشین نشسته بودن نگاهم به فرید کشید...

عصبی تر از من بود... باورش هم نمیشد... آتریسا و شیما! به  
ماشین تکیه داده بودم و با عصبانیت نظاره گر بودم...

فرید کمی دورتر از من ایستاده بود و به آتریسا نزدیکتر بود  
از ماشین پیاده شد و رو به دخترا گفت \_ بچه ها مرسی واسه  
امشب... خوش گذشت!

برای هم دست تکون دادن... دنده عقب رفت و با تک بوقی رفت  
نگاهم بینشون رد و بدل شد...

حتی نیم نگاهی هم حواله ی من نکرد... حق نداشتم ناراحت بشم  
چون حقم بود!

با هم سلام کردن

درو با کلیدش باز کرد و پشت سرش فرید وارد شد... تکیه مو از  
ماشین گرفتم و به سمت در رفتم که تند به سمت بسته شدن  
میرفت... دستمو روی در گذاشتم و عقب فشارش دادم... باز شد و  
داخل شدم...

هه... حتی اونقدر متوجهم نشده بود که قرار بود درو روم

ببنده... شاید هم تلافیشو سره در خالی میکرد

جلو رفت و بازم نگاه نکرد... با فرید هم قدم شد

آتریسا \_ پس تینا؟



فربد\_ خسته بود خوابید...  
 آتریسا\_ تو چرا اومدی؟ میزاشتی بعدا با هم میومدین...  
 فربد ایستاد... برای لحظه ای جدی نگاهش کرد  
 فربد\_ ناراحتی برم؟  
 آتریسا\_ حالا چرا قیافه میگیری؟  
 فربد\_ حواست هست داری چجوری رفتار میکنی؟  
 شونه ای بالا انداخت و به سمت در ورودیشون رفت...  
 جای فربد بودم به خاطر این حرکت لهش می کردم  
 هر دو پشت هم وارد شدیم...  
 خونه زیادی سوت و کور بود...  
 فربد روی کاناپه خودشو ولو کرد... نگاهم به گلی افتاد که توی  
 دستمه...  
 آتریسا\_ من میرم لباسامو عوض کنم...  
 تا حالا اینقدر نادیده گرفته نشده بودم... اما با این حال هنوزم  
 مونده بودم... اگه هر کی دیگه جای آتریسا بود از همون راهی  
 که اومده بودم برم میگشتم ولی... پای کسی در میون بود که  
 خودش نمیدونه داره با من چیکار میکنه...  
 فربد\_ چرا گل رو بهش ندادی؟  
 چپ چپ نگاهش کردم  
 \_ اصن منو دید که برم گل بهش تقدیم کنم؟

خندید

فربد\_ حفته... بکش آقا یاشار که حفته... اما امان از عاشقی...

محل بهش ندادم و داخل آشپزخونه شدم... گلدون خالی ای پیدا

کردم و گل رو توی آب گذاشتم...

گذاشتمش روی میز غذاخوری و بیرون اومدم...

هر کسی جای من بود با همین یه دسته گل جوری خامش میکرد

که هر چی شده یادش بره اما...

میترسیدم از وقتی که همون گل رو بزنه تو صورتم و پرتم کنه

از این خونه بیرون...

بالاخره طرفم هر کسی نبود... آتریسای بود!

از آشپزخونه بیرون اومدم که همزمان از روی پله ها پایین

میومدم... متوجه شدم که زیرچشمی نگاهم کرد

رو به روی فربد نشست... منم کمی دورتر روی کاناپه ای

نشستم...

دیگه زیادی منو نادیده میگرفت... واقعا حس میکردم اصلا اونجا

حضور ندارم

فربد\_ این قیافه چیه؟

آتریسای\_ به قیافه ی خودت ایراد بگیر...

فربد نیمخیز شد

فربد\_ پشت تلفن اون دروغا چی بود تحوی ل من دادی؟ خوبه خودم

میفهم دنیا دسته کیه! این دختره از کجا سر و کلش پیدا شده؟  
آتریسا پوزخند زد\_ نمیدونم...

فربد\_ تو چرا بهش محل میدی؟ مگه یادت نیست باهات چیکار کرد؟

آتریسا\_ فعلا همین هست... کسیو اگه سراغ داری که منو از تنهایی در بیاره بفرما بگو...

به بحث کردنشون کلافه خیره بودم

فربد\_ هه... گفتم رابطتتون با یاشار چگونه گفتم! اینه خوب بودنتون؟ اصن متوجهی الان اون طرف ترت نشسته؟

شونه بالا انداخت

فربد\_ بازم اینکارو کردی تو؟

صداش نمه ای بغض داشت

آتریسا\_ بودن و نبودنش دیگه مهم نیست...

چند لحظه ای طول کشید تا بتونم حطمش کنم... بودن و نبودن

کی مهم نیست؟ من؟؟؟

غرو ر لعنتیم دیگه مهم نبود... دلم خورد شد...

نفهمیدم چی شد که توی یه حرکت از جام بلند شدم...

فربد\_ کجا؟

\_ قبرستون...

فربد\_ چه غلطاً! بشین حرف داریم....

\_ حرفاتون بین خودتون من مهم نیستم... فقط دفعه ی دیگه یادت باشه کی شروع میکنه...

به سمت در رفتم که صدای گرفتش جیغ شد توی سرم  
 آتریسای من شروع میکنم؟ یا تو که بر میداری یه دختر دنبال  
 خودت راه میندازی جلوی من رژه میری؟ من اومدم ازت  
 خدافظی کنم که برم به زندگیم برسم و فرداش با یه جلف عوضی  
 جلوت راه افتادم؟ من؟ تو اصن آدمی؟ احساس، قلب... تو چی  
 میفهمی از آدم بودن؟ آگه...  
 با نگاهم خفه شد.... ابرو هامو گره زدم و قدم قدم به سمتش  
 برداشتم

اعصابانی تر از اون جوابشو دادم

\_ کی به مدله من راه اومدن واسش سخته؟ کی وقتی میخواد باورم  
 کنه معادلاتش میریزه به هم؟ کی شب تو بغله من میخوابه و واسه  
 یه بوسیدن میگه بازیچت نمیشم؟ کی منو تحریک میکنه به  
 رفتن؟ کی؟ دوسم داری؟ بیا جلو مٹ آدم بگو دوستت دارم که منم  
 جوابتو بدم

جلوش و ایسادم و توی صورتش توپیدم\_ این بچه بازیا چیه در  
 میاری که هم خودتو از من محروم کنی هم منو از خودت؟ بابا تو  
 مغرور تو اصن با همه فرق داری... مثل تو نیست قبول  
 دارم! میخوای منو از پا در بیاری؟ عشقت به من تا اونجاییه که

زانو بزخم جلو پات بگم عاشقم؟ از روز اولم بهت گفتم من  
یاشارم... من به زانو در میارم اما به زانو در نمیام! بهت گفته  
بودم با غروره من بازی نکن! انتظاره بیجا داری! گند زدی تو  
زندگیه دوتامون... تحریکم میکنی اون کارا رو بکنم که تهش بشه  
این!

فربد بازومو از پشت کشید

فربد\_ یاشار بسه... گلوت!

خودم متوجه نبودم گلوم داره پاره میشه... متوجه نبودم تنش داره  
از صدای دادهام میلرزه... مهم حرفام بود که باید میزدم  
\_ با لجبازی به جایی نمی‌رسیم! تو شاید بیست سالته و دلت دنبال  
بازی میکرده ولی من سنم رفته بالا... دو روز دیگه مامانم نوه  
ازم میخواد، تا الانم به پات موندم که...

صدای ترکیدن بم ب خنده ی یاشار هر دو مونو به خودمون آورد  
چپ چپ بهش نگاه کردیم... روی کانامه دوباره ولو شد و از  
خنده میلرزید

فربد\_ عاشق... دعواها تونم

\_ پاسو برو بیرون...

با خنده رو به آتریسا گفت\_ ببین چه انتظارا تشم بالاست! هنوز  
دعوا تموم نشده بچه هم ازت میخواد...

اینبار آتریسا شم ع تزئینی که روی میز بود رو برداشت و پرت

کرد طرفش که جاخالی داد  
 فرید\_ خب یاشار بسه... گوشاشو کر کردی! خاله پروین عروس  
 کر نمیگیره ها، یهو میزنه تو ذوق هردوتاتون... برو اون دسته  
 گلتو بیار دو تا ماچشم بکن بریم خونه عیال منتظره  
 کلافه بودم... آتریسا سرش پایین بود... تقصیره اون نبود... همه ی  
 تقصیرای خودمو کوبیده بودم تو سره اون....  
 همه ی اینا دلیل داشت... نمیخواستم امشب همه چیو تموم  
 کنم... نمیخواستم با ۱۰ تا شاخه گل رز تمومش کنم... میخواستم  
 وقتی تموم بشه که همه ی رز های آبیه این شهرو جلوی پاهاش  
 چیده باشم و واقعی زانو بزوم...  
 چند ماه بعد  
 (از زبان آتریسا)  
 رمان یاشار  
 (از زبان آتریسا)  
 قدم های محکم سست تر از همیشه منو به راه میکشوند... کیفم  
 رو روی دوشم جا به جا کردم...  
 بغض چندماهه هنوزم گلومو به اسارت گرفته بود...  
 چجوری اینکارو با خودت کردی یاشار؟  
 دل تنگی قدم های سستم رو تند تر کرد  
 باز هم ایستادم... نگاهم به تابلوی بزرگی که زیاد توی چشمم

خودنمایی میکرد انداختم...  
 توی این چندماه هر شب و هر روز سعی کردم اینو باور نکنم...  
 ولی الان اینجام...  
 لبمو زیر دندون هام فشار میدم... میسوزه!  
 موهای مشکیمو بیشتر زی ر روسریم هل میدم  
 جلوتر میرم...  
 وارد جایی میشم که تا الان توی فیلم ها دیدم  
 تاری ک... میترسم! از تنهایی اون توی این تاریکی بیشتر از هر  
 چیزی میترسم...  
 اون نباید اینجا باشه!  
 چیکار کردی یاشار؟  
 وکیل منو از دور میبینه... خودش همه ی کارا رو برای این  
 دیدار چند دقیقه ای درست کرده  
 جلو میاد  
 وکیل\_سلام خانم امینی... سر موقع تشریف آوردین  
 \_سلام...  
 وکیل\_باید همراه یکی از سربازا برین داخل... ۱۵ دقیقه بیشتر  
 نمیتونین صحبت کنین  
 تتم از فکر دیدنش به لرزه میوفته...  
 یخ میزنم...

این ۱۵ دقیقه منو به جنون میکشه...  
 سر تکون میدم و همراهه سربازی که جلوی در وایساده وارد  
 میشم...  
 اتاقی که خالی از هرچیزیه... پر از دوربین... سرباز امنیتی... به  
 میزی که وسط اتاقه نگاه میکنم...  
 به دوتا صندلی رو به روی هم!  
 میشینم و منتظر میمونم... منتظر لحظه ای که جون دوباره تو تنم  
 برگرده... منتظر مردی که دوریه طولانی مدتش همه چیزو  
 خراب کرده...  
 بغض سنگینم به گلوم هجوم میاره... چشمامو میبندم و مکث  
 میکنم...  
 صدای گرومپ گرومپ قلبم گوشمو کر میکنه...  
 چشمامو باز میکنم...  
 صندلی خالی رو به روم پر شده...  
 بابی قراری نگاهش میکنم...  
 نمیتونم چشماشو ببینم... سرشو انداخته زیر و فقط به میز خالی  
 جلوش خیرست...  
 صدای بغض دارم میلرزه... دیگه تلاشی برای پنهان کردن  
 ضعف نمیکنم  
 زیرلبم اسمشو زمزمه میکنم



\_ یاشار؟

با مکت سرشو بلند میکنه... خیره میشه به دیواری که پشت

سرمه... ولی به من نگاه نمیکنه

بی قرار تر از قبل نگاهش میکنم

موهانش کمی بلند تر شده و روی پیشونیش ریخته...

ته ریشش سر جاش مونده...

نگاهش خستس!

دلم میگیره... چرا نگاه نمیکنه؟

صدای سرباز سکوت سنگی ن اتاقو میشکنه

سرباز\_ فقط یک ربع وقت دارین!

سرشو دوباره پایین میندازه... میدونم نمیخواد غم توی چشماشو

ببینم

\_ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

صدای دورگه ام همراه با قطره ای میشه که روی میز میچکه...

صداش با لرز توی گوشم میپیچه

یاشار\_ گریه نکن!

\_ از دیر اومدم ناراحتی؟ من هنوزم نتونستم هضمش کنم!

به حرف میاد\_ از اومدنت ناراحتم... دوست نداشتم منو اینجا

ببینی...

محکم و با حرص حرفشو میشکنم\_ ولی تو به خاطر من اینجا

سکوت همیشه....

\_ چرا نگاهم نمیکنی؟

سرشو بالا میاره و بهم خیره میشه... قفل میشم توی

چشمه‌هاش... آرامشی که ازم دریغ کرده!

یاشار\_ چرا نمیری دنبال زندگیت؟؟؟

توجهی به سوزش معده‌ی عصبیم نمیکنم

\_ اومدم... ببین!

یاشار\_ اون عشق لعنتیو تو دلت بکش آتریس!

بغضم میشکنه و با کمترین صدای ممکن گریه میکنم

یاشار\_ چرا اومدی اینجا؟... گریه نکن!

\_ چرا... چرا اینکارو... کردی؟ با هر دو تامون...؟

صداش میلرزه

یاشار\_ هیچوقت پشیمون نیستم!

\_ هستی! داری دروغ میگی! میخوای با این حرفات فکر کنم دو سم

نداری و برم... میخوای قی د همه چیو بزنی... دیگه گولتو نمیخورم

یاشار!

یاشار\_ باید حقیقتو قبول کنی... باید مواظب خودت باشی... باید....

\_ نمیتونم! باید برگردی! من تنها نمیتونم...

دستم کشیده میشه و انگشت هام بین انگشت هاش قفل میشن...

دستاش! مثل قدیم گرم نیستن... ولی هنوزم دنیای من توی همین

دست ها پنهونه !

یاشار\_ تنها نیستی...

خودمو جلوتر میکشم و دست دیگشو توی دستم میکشم  
 \_نه یاشار...من بدون تو تنهام! اونقدر تنها که زندگی نمیکنم!  
 یاشار\_ مجبوری زندگی کنی! به خاطر من...به خاطر یادگاری  
 هام!

صدای گریه هام اینبار بلند میشه

\_یاشار هیشکی نمیتونه تو رو ازم بگیره!

لبخند تلخی روی لبش میشینه

یاشار\_ اون داره میمیره...احتمال زنده موندنش به صفر

رسیده! به محض قطع شدن نفسش منم قصاص میشم! خانوادشم

رضایت نمیدن! باید اینو باور کنی...

\_نه...نه اون نمیمیره...اون زنده میمونه...من نمیتونم ادامه بدم

یاشار...من نمیتونم مممم

\_هیسیسیسی...به خاطر بچه های من حق نداری یه لحظه هم فک ر

زندگی نکردن به خودت راه بدی...

دستامو توی دستاش محکم فشرد...

یاشار\_ نمیخوام عشقت به من باعث بشه از پا بیوفتی...قوی

باش! مثل همیشه. مثل همه ی وقتایی که ادیتت کردم و بازم عقب

نکشیدی! آتریسا من پشیمون نیستم...من به قصد کشتن رفتم و

اون الان تو کماست... از اینکه نفس میکشه هر دم خودمو  
 سرزنش میکنم که چرا سرشو رو تنش نذاشتم  
 با حق هق نذاشتم ادامه بده  
 \_تو قاتل نیستی... یاشار تو از عمد اون کارو نکردی  
 یاشار\_ وقتی با غیرته یه مرد بازی میکنی همینه... شاید بهم نیاد  
 اما من سره غیرتم خون بپا کردم!  
 \_خودم به پای مامانش میوفتم... خودم رضایت میگیرم... یاشار  
 چجوری دلت میاد منو تنها بزاری بررری؟؟؟  
 اخم های محکمش بنده دلم رو پاره میکنه...  
 یاشار\_ غرو ر تو از هر چیزی برای من مهم تره... سرتو بگیر  
 بالا؛ واسه من خوب نیست عشقم التماسه کسیو بکنه... واسه ی من  
 ننگه تو بیوفتی به پای آدمی که پس ر کثافتش باهات اینکارو  
 کرده... ازت خواهش میکنم مغرور باش... اینبار غرورتو فدای  
 من نکن! میخوام اون روزی نباشه که تو بخوای به کسی التماس  
 کنی  
 \_چرا نمیفهمی... من چجوری بزارم تو رو ازم بگیرن؟ چجوری  
 یاشار؟  
 لبخند کم جونی روی لب هاش نشست  
 یاشار\_ عزیزه یاشار... گریه نکن! منو دیوونه نکن... فقط بهم قول  
 بده گریه نکنی... هیچوقت! حتی اگه من بالای دار رفتم حق

نداری گریه...

توی حرفش پریدم

\_ تو هیچی نمیفهمی... هیچی! چجوری ببینم و گریم

نگیره؟ ببین... من همون آتریسایی ام که غرورم زبانزد بود... ببین

دارم حق میزنم یاشار... ببین دیگه نمیتونم نمیتونم نداشتنتو تحمل

کنم!

سرشو پایین انداخت...

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و زی ر چونش

گذاشتم... سرشو بالا آوردم و با قطره اشکی که روی صورتش

میگذرد قلبم تبدیل به زخمی شد که نمک روش ریخته شده

باشن...

\_ یاشار....

یاشار\_ اگه... اگه حک م قصاصو دادن... اگه من... اگه رفتم... تو

میتونی منو زنده کنی!

چشم های اشکیم بهت زده شدن...

\_ چی؟

یاشار\_ تو بخند... من با خنده های تو زنده میشم... تو نفس بکش

من آرام میشم؛ قول میدی؟ جسمم که نباشه مهم نیست... قول میدی

روحمو زنده نگه داری؟ قول میدی صدای خنده های قشنگت

بپیچه تو گوش همه؟!؟!؟

لبه کبودمو دوباره گاز گرفتم  
 یاشار\_ نکن... جلوی هیچکسی غیر از من اینکارو نکن...  
 با صدای سرباز چشمامو میبندم  
 سرباز\_ پانزده دقیقه داره تمام میشه...  
 قلبم میلرزه... کاش این پانزده دقیقه هیچوقت تموم نمیشد!  
 یاشار\_ هوای مامانمو داشته باش! تنهات نزار آتریس!  
 س تکون دادم\_ حواسم بهش هست!  
 یاشار\_ استرس برات خوب نیست... خودتو آرام کن؛ واست یه  
 نامه نوشتم... اگه قرار باشه قصاص بشم توی اون نامه همه ی  
 حرفام هست... اگه از این زندان بیرون اومدم خودم همه ی اونا  
 رو بهت میگم... میمونه یه قول دیگه!  
 \_ یاشار نکن اینکارو... من نمیتونم باور کنم... نمیخوام باور  
 کنم... اینقدر بهم یادآوری نکن که میری  
 یاشار\_ نمیخوام بالای دار رفتنمو ببینی... نیا... ازت خواهش  
 میکنم نیا... اگه ذره ای برام ارزش قائلی نیا... قول بده  
 از جام بلند شدم...  
 بلند شد و میزو دور زد...  
 دستشو پشت کمرم چسبوند و سرمو محکم روی سینهش  
 گذاشتم... قلبش با هیجان میکوبید زیر گوشم  
 سرمو عقب کشید و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت

چشم‌امون توی هم قفل شد  
 یاشار\_ خانمی قول دادی بخندی... زود باش  
 \_ تو این وضعیت چجوری... دیوونه شدی؟؟؟  
 سرباز\_ خانم وقتتون تمومه...  
 نگاهمون از هم جدا نشد  
 یاشار\_ اره دیوونم... بخند!  
 \_ یاشار تو...  
 لب هاش روی پیشونیم نشست... تن سرد هر دو مون گرم شد  
 پیشونیشو به پیشونیم چسبوند  
 یاشار\_ دوستت دارم!  
 از زندان بیرون اومدم... ماشینمو سوار شدم و به سمت خونه  
 حرکت کردم  
 گوشیمو در آوردم و شماره ی وکیل رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم  
 \_ الو  
 وکیل\_ سلام خانم امینی... حال شما؟  
 \_ سلام ممنون... راستش من باید شما رو ببینم... از ملاقات که  
 اومدم بیرون اونجا نبودین  
 وکیل\_ بعله... یه کار ضروری برام پیش اومد و مجبور شدم که  
 برم، شما میتونین بیاین دفتر!  
 \_ پس مزاحمتون میشم. ممنون

وکیل\_ خواهش میکنم خدانگهدار  
 گوشه‌ی رو قطع کردم و راهمو به سمت دفترش کج کردم  
 با سرعت میروندم... دلم میخواست هر چه زودتر راهی که باید  
 رو پیدا کنم  
 جلوی دفتر ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم...  
 بالا رفتن سه طبقه از پله‌ها اونم تو این گرمای تابستون آدمو  
 هلاک میکنه اما اونقدر همه‌ی فکر و ذکرم مربوط به یاشار  
 شده بود که دیگه برام مهم نبود  
 توی این چند وقت حتی خودمو هم یادم رفته بود...  
 وقتی به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم زیر دلم به شدت تیر کشید...  
 لبمو گاز گرفتم و سعی کردم حاله خودمو کنترل کنم...  
 حواسم به خودم که نبود که هیچ... به اون دو تا هم نبود!  
 جلوی میز منشی ایستادم...  
 خانم قبادی سریع از جاش بلند شد و با خوشرویی دعوتم کرد  
 بشینم  
 خانم قبادی\_ الان هماهنگ میکنم که برید داخل...  
 \_ببخشید... آب....  
 نگاهش دقیق تر شد به صورتم و نمودم چی دید که سریع  
 گفت\_ وای... امروز آسانسور خراب بوده؛ نکنه از پله‌ها  
 اومدین؟



اونقدر با لحنه تعجب برانگیزی اینو پرسید که داشتم به خنده  
میوفتادم... نه پس از پنجره ها اومدم تو....  
سریع گفتم\_ الان براتون آب میارم  
وارد اتاق کوچیکی شد و بعد از چند دقیقه ی کوتاه سریع  
لیوانی شربت برام آورد و روی میز گذاشت  
تشکر کردم  
خانم قبادی\_ شربتتون رو که خوردید بفرمایید  
داخل... منتظرتون!  
سری تکون دادم و شربت و به لبم نزدیک کردم... خنکیش کمی  
از آتیش درونمو آروم تر کرد  
از جام بلند شدم و بعد از در زدن وارد اتاق وکیل شدم  
جلوی پام بلند شد  
\_سلام  
وکیل\_ سلام خانم... شرمنده یکم معطل شدین  
\_ نه نه معطل نشدم! راستش....  
حرفمو قطع کرد  
وکیل\_ بهتره اول بشینید  
روی کاناپه ی چرم قهوه ای رنگ نشستم... باد کولری که توی  
صورتم میخورد کمی حالمو بهتر میکرد  
\_ راستش... نمیدونم... نمیدونم باید چیکار کنم... ولی میدونم که

نباید دست روی دست بزارم...

وکیل\_ با آقای علوی صحبت کردین؟

\_بعله... صحبت کردیم اما... من نمیتونم بشینم و منتظر باشم تا

حکم قصاص رو برایش صادر کنن و ...

وکیل\_ اولاً که خدانکنه... دوما... این قتل کاملاً یه قتل غیر عمد

بوده... درسته که یاشار برای دعوا پا پیش گذاشته اما قصد اون

کشتن نبوده...

\_ اما یاشار می‌گه از عمد...

دوباره حرفمو قطع کرد

وکیل\_ شواهد اینجوری نشون نمیده! شاهد هایی که این دعوا رو

دیدن یکی دو نفر نیستن... پلیس از آدم های اطراف پرس و جو

کرده و قبل از اینکه من به عنوان وکیل آقای علوی بخوام اینو

ثابت کنم خودشون اینو فهمیدن... کاملاً همه چیز غیر عمد بوده!

\_ پس چرا خودش به این باوره که اون کارو کرده و از عمد

بوده؟

وکیل\_ به خاطر غرورش... به خاطر اینکه فکر میکنه غیرتشو

پایمال کردن! مرد ها نمیتونن بازی کردن با غیرتشونو ببینن... و

یاشار هنوز هم آتیشش خاموش نشده!

\_ اگه اون خدایی نکرده بمیره....

وکیل\_ باید رضایت بگیریم!

ناخودآگاه اشک از گوشه ی چشمم به پایین چکید

\_ ولی اگه رضایت ندادن؟

وکیل\_ خانواده ی منطقی و عاقلی داره... من فکر نمیکنم وقتی

همه چیز غیر عمد بوده و پسر خودشونم نقش داشته سنگدل

باشن و رضایت ندن!

\_ اما شاید اونا پسرشونو از دست بدن!

وکیل\_ این دیگه با خودتونه... یا باید رضایت بگیرید یا...

سکوت کرد

\_ من... من بدون اون... من هیچکسو ندارم آقای وکیل! هیچ

پشتوانه... هیچ تکیه گاهی ندارم! شاید متوجه شده باشین که باید

از طرفی مواظب ماد ر یاشار هم باشم... اون هم مثل من تنهاست

و غیر از یاشار کسیو نداره

لبخند مهربونی زد

وکیل\_ فکر میکنم بهتره از پدرت بخوای که ....

منظورشو فهمیدم

\_ نه...

وکیل\_ تنهایی برات سخته... اونم توی این وضعیت... تو الان باید

به فکر خودت باشی و بچه هات... الان موقعیت مناسبی نداری

برای اینکه دنباله کارای یاشار باشی... باید یکی باشه که کمکت

کنه؛ باید یکی باشه که...

\_ فرید هست!

وکیل\_ باشه... هر جور میلته... فقط میخواستم بگم اگه به کمک  
پدرت احتیاج داشته باشی من میتونم بهش خبر بدم و ازش بخوام  
که بیاد!

از دفتر وکیل بیرون اومدم و دوباره پشت فرمون نشستم  
نمیخواستم به پدری که حتی برای عق د دخترش هم نیومده رو  
بزنم... پدری که خوش گذرونی هاش خارج کشور از تک  
دخترش واجب تر بوده!

نمیخواستم رو بزنم بهش!

حرفای یاشار توی سرم رژه میرفت

اون نمیخواست من به پای کسی بیفتم... اون نمیخواست من به  
کسی التماس کنم....

اما من پا میذارم روی این خواسته..

نمیتونم بشینم و ببینم که اونو ازم بگیرن... نمیتونم کسیو که برای  
به دست آوردنش زندگیمو گذاشتم به راحتی از دست بدم...  
نمیتونم حرفی نزنم و تلاشی نکنم و اجازه بدم حکمی برایش  
صادر بشه...

اون نمیتونه بره...

اون اتفاق غیر عمد بوده و من نمیزارم بیگناه از بین بره!

من باید به پای کسایی بیفتم که منو بازی دادن... کسایی که با

غیرت مردم بازی کردن!  
 آتریسای مغرور عاشق باید التماس کنه... باید برای پس گرفت ن  
 زندگیش بها بده...

بهایی که بهش میگن غرور... غروری که زی ر پا میره... غروری  
 که دیگه ته مونده ای ازش مونده و همونم باید له بشه بره!  
 من نمیتونم مثل اونا به خودم امید بدم... نمیتونم خودمو دلخوش  
 کنم که شاید اون به هوش بیاد!

اون مُرده... همین الانم با اون دستگاها یه جونی براش مونده!  
 شاید اون خانواده یک نفرشو از دست بده... اما ما یک نفر یک  
 خانواده ایم که از بین میریم!  
 یاشار نباشه من نیستم...

من نباشم بچه های یاشار!  
 ما نباشیم کناره پروین جون اون از تنهایی دق میکنه... همین  
 الانشم چیزی ازش نمونده...

همین الانشم فقط منو داره که الکی بهش امید بدم... و اگه امیده  
 من هم گرفته بشه دیگه کسی نیست که به مادر یاشار دلخوشی  
 های پوچ بده!

ولی ای کاش این دلخوشی پوچ باقی نمونن!  
 ترمز میکنم...

یه حسی منو به اینجا کشونده... درمانده ام... بیچاره ام! و ترس

بیشتر از هر چیزی بهم رخنه کرده...

این بیمارستان نباید پایان من باشه!

باید محکم باشم...

خانواده‌ی منطقی‌ای داره... باید حرف بزنم... باید گوش بدن!

دستم به دستگیره‌ی در میره و بالرز درو باز میکنم!

درو باز میکنم و وارد اتاق دکتر میشم

\_سلام

از جا بلند میشه و با احترام جلو میاد

دکتر\_سلام... بفرمایید خواهش میکنم

تعارف میکنه و رو به روی هم روی صندلی‌های کنار میزش

میشینیم

دکتر\_ شما چرا تشریف آوردید خانم امینی؟ ممکنه خانوادش شما

رو ببینن و اذیتتون کنن!

\_ مشکلی نیست! حالش خوبه؟

سرشو به دو طرف تکون داد

دکتر\_ ما همه‌ی تلاشمون رو همون اول کردیم! باید خودش

علائم نشون بده که ظاهرا همچین قصدی نداره... حتی اگر این

روند ادامه پیدا کنه ممکنه دستگاه‌ها رو قطع کنن!

\_ ولی من بهترین دکتر از جمله خود شما رو برایش اینجا

آوردم... چطوری بعد از این چند وقت هیچ اتفاقی نیفتاده؟

دکتر\_ بخدا دیگه از دست ما خارجه... ما هر کاری میتونستیم کردیم!

از جام بلند شدم

\_من باید ببینمش...

دکتر\_ ولی ما به خانوادش هم اجازه ملاقات ندادیم! اون توی کماست!

\_مگه نمیگن اگه باهش حرف بزنی میفهمه؟ من باید اونو ببینم...

دکتر\_ اگه خانوادش متوجه بشن...

حرفشو قطع کردم!

\_لطفا!

\*\*\*\*\*

به صدای دستگاه هایی که دورشو پر کرده بود کم کم عادت

کردم... دقیق تر از همیشه به چهره اش نگاه کردم...

میدونستم گول خورده... اون روحش پاک بود! شاید دلم رو

شکسته بود اما شاید مجبور شده بود... شاید شرایطش بهش

همچین اجازه ای داده بود...

نمیدونم... اما اون با همه ی کار هایی که با من کرده بود باز هم

معصوم بود...

\_میدونی... قبل از اینکه تو بیای....

هیچوقت... هیچ کس! روی دوست داشتتم اینقدر پا فشاری نکرده

بود...

خیلیا بهم ابراز علاقه میکردن اما تو... تو بعد از نه شنیدنم  
نرفتی!

حس میکردم مزاحمی... اما همه اینا وانمود و تلقین بود! من  
دلخوش شده بودم... دلخوش به اینکه منم دوست داشتتی  
ام! اونقدری که کسی دنبالم بیاد و رهام نکنه...

یاشار که با یکی دیگه میرفت دلم از خودم میگرفت... به خودم  
میگفتم حتما اونقدری دوست داشتتی نیستی که با تو باشه...  
ولی تو بهم امید دادی!

من مغرور بودم و کسی دنبالم نمیومد... دوستای زیادی هیچوقت  
نداشتم... پسرای زیادی نمیومدن دنبالم... اما میدونی چرا؟ چون  
میترسیدن از عکس المعلم! میترسیدن از اینکه با نه گفتنم و  
جوابی که میدم خورد بشن...

میترسیدن بیان اطرافم و من سنگه رو یخشون کنم!  
واسه اولین بار یکی اومده بود جلو و مثل بقیه پا پس نکشیده  
بود!

مثل فرزاد و خیلی های دیگه وقتی جوابمو شنیده بود نرفته  
بود! همه جا دنبالم میومد و هر بار تکرار میکرد دوسم داره!  
برای من... برای من چقدر باعث غرور میشد... برای منی که  
مادرم خیلی وقته زندگیمونو ول کرده و رفته و فقط به بهونه ی



ازدواجم چند روزی اومده و تونستم پیشم نگهش دارم... برای  
 منی که پدرم خیلی وقته نیست... مثلا دوسم داشته و خیلی براش  
 مهم بودم اما حتی سراغمو نداره....  
 حتی نمیدونه الان تو چه وضعیتی ام....  
 برای منه عاشقی که نادیده گرفته میشدم....  
 بغضم شکست...

با گریه زمزمه کردم\_ شاهین پاشو... پاشو... با اینکه باهام بازی  
 کردی من نمیتونم تو رو اینجا ببینم!  
 با اینکه منو تو خودم کشتین... با اینکه ویرونم کردین و دم نزدم  
 اما نمیتونم!

فرزاد تلافیشو کرد... یاشارمو گرفت... به این حال و روزم  
 انداخت... و شاید خیلی چیزای دیگه رو هم ازم بگیره... اما تو  
 نباید قربانی میشدی...  
 من نباید به همه ی اونایی که بهم گفتن دوستم دارن و جوا ب نه  
 دادم تقاص پس بدم! شاهین پاشو زندگی کن...  
 تو هنوزم برای من همون پس ر از من ۲ سال کوچیکتری که تهه  
 دلم نیاز داشتم باشه!

ببین اگه نباشی همه چیز بهم میریزه! به خاطر یه بازی زندگیمو  
 میدم و فرزاد میرسه به هدفش!

شاهین نزار بازم کسی برام نمونه... پدرم نیست... مادرم

نیست... شوهرمو میکشن! من هیشکیو ندارم دیوونه!  
 بعد از اون همه بازی دادنه من آخرش به این نتیجه رسیده بود  
 که دوسم داره... وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد تا چند روزی باور  
 نمیکردم!

انگار خواب بود...

با کلی رمانتیک بازی بازم دلمو به دست آورد  
 نشستم و تمام سال هایی که عاشقانه به پای اون بودمو مرور  
 کردم...

خواستم لجبازی کنم و نه بگم...

خواستم اینبار دوباره تلافی کنم و اونی که بازنده میشه من نباشم  
 خواستم ایندفعه بازم برم و به این فکر میکردم که شاید اون  
 دنبالم بیاد!

ولی فکر امو همونجا نگه داشتم... اینبار نخواستم بازم اشتباه کنم  
 من هیچوقت جلو نرفته بودم تا بگم دوشش دارم برای اینکه  
 غرورم جریحه دار نشه... و از اول هم مدله من با دخترایی که  
 اطرافش بودن فرق میکرد....

من میخواستم دلشو بدست بیارم

من میخواستم اونو عاشق کنم....

من توی رویاهای خودم یاشاری رو میدیم که به یاشار سابق  
 بودن غلبه کرده و جلو اومده... یاشاری که بودنم رو ازم میخواد

....

من توی آرزو هام آتریسایمی رو میدیدم که نادیده گرفته  
 نمیشه... آتریسایمی که مهمه... برای کسی که دوستش داره!  
 یه روزی... از همون روزهایی که هر شب توی مهمونی های  
 شبانه با اینکه جای من اونجا نبود از دور می ایستادم و نگاهش  
 میکردم....  
 یه روزی... از همون روزهایی که کلاس نداشتم و الکی میرفتم  
 دانشگاه تا یه لحظه اونو ببینم....  
 یه روزی... از همون روزایی که بخاطر فک ر مشغولم و درس  
 نخوندم یک درس رو ۴ بار به خاطرش افتادم و توی دانشگاه  
 زبانزد شدم....  
 یه روزی از همون روزایی که آما ر حتی آب خوردنش و همه  
 برنامه های روزانشو از هرجایی که بود بیرون میکشیدم....  
 آرزو میکردم یه روزی مثل امروز همه دقدغه ی همدیگه  
 باشیم... مهم نباشه کجا باشیم و تو چه حالی... تو فک ر هم باشیم!  
 فقط اتا ق من از عکسای اون پر نباشه! عک س چشم های منم روی  
 سق ف اتاقه اون نقاشی شده باشه...  
 آرزو میکردم... مثل الان باشه...  
 فقط اسم اون نباشه که روی قلب من... روی سمت چ پ قفسه ی  
 سینم خالکوبی شده باشه... اسم من هم روی شاهر گ دس ت چپش

بدرخشه... یا روی سینش خالکوبی کنه که این قلب دیگه جای خالی نداره!

وقتی دیدم به این روزا رسیدم...

وقتی دیدم داشتنه یاشار دیگه رویا و آرزو نیست

فهمیدم زندگی لجبازی نیست... فهمیدم غرور خوبه اما نه در مقابل کسی که دوشش داری...

فهمیدم یه جاهایی باید بزاریش کنار... اگه داره میره باید جلوشو بگیری! شاید اون منتظره یه اشاره از توعه...

اگه میخواد بمونه به خاطر موندنش ازش تشکر کنی...

اون مسئولیتی در قبال تو نداره که بخواد کمبود های تو رو برطرف کنه... اون فقط دوستت داره و این دوست داشتن نباید مغرورت کنه...

باید نگهش داری...

با لجبازی هیچوقت هیچ چیز درست نمیشه... شاید خرابتر هم

بشه! وقتی طاق ت از دست دادنه آدما رو دیگه نداری... قدر دوست داشتن ها رو باید بدونی!

من لجبازی کردم جاهایی رو که باید لحظه های قشنگ میساختم...

و وقتی که همه ی اطرافیانم تنهام گذاشتن فهمیدم یاشار تنها کسیه که بی منت از دور مواظبمه...

شاید رفتار هاش مغرورانه و تلخ باشه... شاید گاهی دلتو بشکنه... ولی میتونه یه تکیه گاه محکم باشه...  
ش ب خواستگاریه من متفاوت بود! حتی مادرم هم به تهران نرسید....

اون شب پشتوانه ی من به جای پدرم و مادرم، فرید بود و تینا! جالب بود... یاشار بزرگترین عروسی رو برای من گرفت... و من مهریه ی سنگینم شاخه های گل رز آبی به تعداد سال تولدم بود...

مهریه ی من قلبش بود... قلبی که غیر از من جایی برای دیگری نداشت!

یاشار خونه ی پنت هوس توی یکی از برج های قشن گ تهران برام خریده بود اما من زندگی اونجا رو دوست نداشتم! شاید خیلی مسخره بود اما زندگی کناره پروین جون هم اونو از تنهایی در میورد هم یاشار دیگه نگران مادرش نبود! اما همه ی اینا بهونه بود... من میخوامم جای خالی خانواده ای رو که نداشتم با زن مهربونی پر کنم که هیچوقت پشیمونم نمیکرد... توی اون عروسی مجلل و بزرگ نبود پدرم زیاد حس میشد و بهونه ی دیگه ای هم نداشت... جز اینکه بلیط براش گیر نیومده و نتونسته به ایران برسه!

هدیه ی ازدواجمون کلی پول به حسابم ریخته بود اما همه ی اونا

برگردونده شد...

توی زندگیم با یاشار مستحق پول اونا نبودیم... حتی اگر هدیه بود!

من حضور خودشونو میخواستم نه پولشونو... و اونا مثل همیشه فکر میکردن میتونن جبران کنن اما این خاطره ای شد که هیچوقت از ذهنم پاک نمیشد!

نبود پدرم توی عروسی تنها فرزندش!

حتی دیگه برام مهم هم نبود مادرم از لجبازی با پدرم و تلافی کارهای اون داره با مرد دیگه ای ازدواج میکنه! فربد توی این روزها هیچوقت تنهام نداشت...

و تینا هم برام کم نداشت با اینکه رابطمون زیاد صمیمی هم نبود!

شیمای رفته بود... همونجوری که گفت همه چیزو ول کرد و رفت...

نمیدونم کجا اما برمینگشت... توی نامه ای که برام نوشته بود گفته بود روزی برمبگرده و قول میده اون روز همه ی اون حسها رو از ذهن و قلبش پاک کرده باشه!

و من امیدوار بودم بتونه و با خودش کنار بیاد!

مهم نبود شیمایه روزی چیکار باهام کرده... من دوست نداشتم اون حالشو ببینم و دیدن ناراحتی و غصه ی کسی به نظرم

هیچوقت خوشایند نمیاد!  
زندگی ما خوب بود...  
پروین جون بهم آشپزی یاد میداد... ک ل آشپزخونه رو کثیف  
میکردم تا یه غذای ساده درست کنم!  
با هم خرید میرفتیم و خریدای خونه رو میکردیم...  
این چیزا رو هیچوقت تجربه نکرده بودم!  
خاله پروانه (خاله ی یاشار) برام لباس های قشنگ میدوخت و  
گاهی هم کنار دستش مینشستم و یه چیزهایی یادم میداد!  
تینا چند روز بعد از ازدواجم خبر ر بارداریشو داد!  
هم من هم یاشار بیش از حد خوشحال شده بودیم و حتی جشن  
گرفتیم! فرید تو پوست خودت نمیکنجید...  
قرار بود یاشار عمو بشه و من خاله آتریس!  
یاشار مرده ایده آل من بود... مردی که هنوزم غرورشو رها  
نکرده بود اما زیر پوستی نشون میداد چقدر زندگیمونو دوست  
داره...  
بعضی وقتا هم مثل یه پسر بچه ی لوس و تخس اذیتم  
میکرد، بهونه های الکی میگرفت... گیرهای الکی  
میداد... دعواهای کوچیک میکردیم و به ده دقیقه نکشیده آشتی  
میخواست!  
اما برای من ایده آل بود! گاهی من بهونه گیر بودم و اون باهام

راه میومد...گاهی من اذیت میکردم و اون به روم نمیآورد...من دعوا شروع میکردم و اون با شیطنت هاش جواب میداد... با هم روی پایان نامه اش کار میکردیم...من درس میخوندم و اون هر چی خونده بودم ازم میپرسید و مثل بچه های دبستانی درس جواب میدادم!

با هم کلی بیرون میرفتیم..از خرید کردن زیاد خوشش نمیومد؛وقتی دنبالم برای خرید میومد همش کلافه بود... با جگرکی تجریش ماهی یکبار قرار داد بسته بود انگار:) بعضی شبا با فربد و تینا ۴ نفری میرفتیم شهربازی و پینت بال بازی میکردیم!

میرفتیم دربند و دست توی دست هم به بالاترین نقطه میرفتیم و تلافی اون باری که میخواست اونجا منو ببوسه و مامور اومده بود بوسه بارونم میکرد...

غرغر که میکردم و میگفتم شاید بازم مامور بیاد شناسنامشو از جیبش در میآورد و با نشون دادنش حرفی برای جواب دادنم نمیداشت...

هنوزم یه مدلین گ معروف بود اما من...خیلی وقت بود کارمو رها کرده بودم و چسبیده بودم به زندگیم!

زندگی مشترکمون از هر چیزی برای هر دو مون مهمتر بود! از مهمونی، از رفیق بازی، از آدم های اطراف!



دیگه یاشار شبا مهمونی نمیرفت...دیگه خیلی وقت بود لب به مشروب نزده...

گاهی سیگار توی دستش میدیدم اما گاهی کشیدنش اذیتم نمیکرد! شاید برای من اون تنها مردی بود که هم بوی عطرشو میداد هم بوی سیگار و هم بوی تنشو!

بعضی وقت ها هم کارای شرکت رو خونه میورد تا انجام بده اما اونقدر دور و برش میپلکیدم و حواسشو پرت میکردم که هیچکدومو نمیتونست انجام بده!

آخرش میسپردم به دست پروین جون و توی اتاق درو روی خودش قفل میکرد که بشینه پای کاراش!

از شرکت که میومد با اون همه خستگی یادش نمیرفت باید با کلی خوراکی بیاد وگرنه پشت در میمونه!

پروین جون میگفت از وقتی اومدی خونمون از سوت و کوری در اومده... و من چقدر خوشحال بودم که همه ی کارهایی که برای جلوگیری از تنهایی مادرشوهرم میکردم جواب مادری کردن های بی وقفه ی اون بود!

همه چیز خوب بود... زندگیمون... خوش گذرونی هامون کنار هم...

همه چیز خوب بود ولی تا وقتی خوب بود که یاشار نمیدونست قبل از دواجمون کسی اش ک منو درآورده...

حساس بودنش روی اشکای من جدا از هر مسئله ای بود؛ حتی  
اگه با هم حرفمون میشد و ناراحتم میکرد چشمام حق خیس شدن  
نداشتن...

همه چیز فقط تا وقتی خوب بود که نمیدونست... نمیدونست اون  
روزی که جلوی یاشار با فرزاد و شاهین حرف میزدیم سره چی  
بوده...

نمیدونست بازی خوردنه منو، نمیدونست انتقام فرزادو...  
نمیدونست دروغ شاهینو...

نمیدونست همه چیز فقط برای اذیت کردن و شکستن من بوده!  
فربد هم حتی اینو نمیدونست...

شیما هم به کسی چیزی نگفته بود!

باز هم همش نقشه های فرزاد پست بود...

رو به رو کردن یاشار با شاهین فقط کاره خودش بود!

براش مهم نبود شاهی ن بیگناه رو قربانی این ماجرا

میکنه... براش مهم نبود چه اتفاقی قرار بیفته...

تنها چیزی که براش اهمیت داشت نبود کردنه زندگی مشترک

من بود با کسی که دوشش دارم:)

تازه جواب آزمایشم رو گرفته بودم... رسیده بودم خونه و تصمیم

داشتم کلی برای اون شب تدارک ببینم و برنامه چیده بودم.

پروین جون هم نمیدونست امشب چه خبری میخوام بهش

بدم...مات مونده بود از کارهای من و از اش خواسته بودم بشینه  
 یه گوشه و متظر بمونه...  
 میخواستم خودم به تنهایی کیک بپزم...خودم تنهایی غذای مورد  
 علاقه ی خودم و یاشارو درست کنم...  
 به تینا هم زنگ زده بودم و گفته بودم شب یه جشن داریم و  
 میخوایم دور هم جمع بشیم...  
 براشون سوپرایز بزرگی داشتم...  
 میدونستم یاشار خوشحال میشه؛میدونستم این بهترین خبر ر  
 زندگیشه که قراره بهش بدم!  
 شام داشت آماده میشد و مشغول درست کردنه کیک بودم  
 همه ی صورت و لباسام پر از آرد شده بود  
 پروین جون از بیرون آشپزخونه نگاهم میکرد و میخندید!  
 صدای به هم خوردن در هر دومونو متعجب کرد  
 دو ساعتی تا اومدنه یاشار وقت مونده بود!  
 با دیدنش تو اون حال پریشون هر دو تعجب کردیم..  
 با اخم های درهم نگاهم کرد...ترس توی جونم افتاد!یه دلشوره  
 ی خاص...هر چقدر هم گاهی بداخلاق میشد اما اینجوری اخم  
 نمیکرد!  
 سلام کردم اما اصلا نشنید...  
 پروین جون\_چیزی شده؟خوبی یاشار؟

به طرف پله ها رفت و داد زد\_ آتریسا بیا بالا!  
 با قدم های تند و عجول از پله ها بالا رفت و به سمت اتاقمون  
 رفت...  
 پیشبندم رو در آوردم و با استرس از آشپزخونه بیرون رفتم  
 پروین جون با نگرانی نگاهم کرد...نمیدونستم چه خبره!چی  
 یاشارو اینقدر به هم ریخته!  
 سریع پله ها رو بالا رفتم...دره اتاقمونو باز گذاشته بود...داخل  
 شدم و درو بستم!  
 هنوز در بسته نشده بود که صدای دادش ر عشه به تنم  
 انداخت\_ چرا به من نگفته بودی؟من اینقدر غریبم؟من باید حالا  
 بفهمم؟!  
 چشم روی جوا ب آزمایشم که روی عسل ی کنار تخت بود  
 افتاد...  
 با من من گفتم\_خب...خب میخواستم امشب...بهت بگم...  
 به طرفم اومد و جلوم وایساد...رگ های گردن و دستش متورم  
 شده بود  
 یاشار\_ امشب؟زحمت کشیدی!  
 با صدای بغض دارم زیرلب گفتم\_ فکر کردم...فکر کردم خیلی  
 خوشحال میشی!  
 چند دقیقه ای با بُهت نگاهم کرد...

انگار نمیفهمید چی میگم... دوباره صدای دادش همه ی تنمو  
لرزوند

یاشار\_ از چی خوشحال بشم؟ از اینکه یه حرومزاده با زخم بازی  
کرده؟ خوشحال بشم؟ اره خیلی خوشحال میشم اما وقتی که سرش  
روی سینش باشه!  
سست شدم...

دلشوره و ضعف وجودمو گرفت...

من فکر میکردم راجع به سوپرایز امشبم حرف میزنه اما... اما  
اون چیره دیگه ای رو فهمیده بود...

یاشار\_ واسه چی به من نگفتی؟ مگه من چیو از تو پنهون کردم  
که...

حرفشو قطع کردم (کاری که بدش میومد) \_تروخدا داد نزن...  
جری ار شد... صورت عصبانیش قرمز تر شد...

یاشار\_ تو غلط کردی به من نگفتی اون بی همه چیز باهات  
چیکار کرده...

\_چی ز مهمی نبود ک.....

یاشار\_ چی ز مهمی نیست بازی کردن با حساس زنه من؟ چی ز  
مهمی نیست صدبار اشکتو در آورده؟ چیزه مهمی نیست که

بخاطر اون کثافت چاقو خوردم و بعد ولت کردم رفتم

خارج؟ هاااان؟ حتما دوریه منم برات مهم نبوده؟ حتما پشت سره

منم هر روز اشک نریختی؟؟؟؟ غرور تو غرور منه... کسی حق نداشتی اون غرور و بشکنه فهمیدی؟

\_میدونم! آروم باش... خواهش میکنم!

یاشار\_ آروم باشم؟ مادرشو به عذاش میشونم بچه قر تیه بی ناموسو

صدای به در زدن های پروین جون هم باعث نشد آروم بشه... اون هم نگران شده بود و من... ضعفه درونم بهم غلبه کرده بود... حال اصلا خوب نبود... داشتم پس میوفتادم! هیچوقت اینقدر به جنون نرسیده بود...

دستاشو گرفتم

\_بزار عصبانیتت بخوابه حرف میزنیم...

دستامو پس زد و کنارم زد

یاشار\_ قبل از اینم بهت گفته بودم میکشمش! اینبار دیگه عمل میکنم...

دنبالش دویدم\_ اون گناهی نداره یاشار... فرزاد...

درو باز کرد و مادرشو هم از پشت در کنار زد

یاشار\_ هردوشونو میکشم!

دنبالش میدویدم اما به در سالن که رسیدم در محکم به هم کوبیده شد و جلوی در افتادم

پروین جون که همه چیزو از پشت در شنیده بود تند تند شماره

ی فربد رو گرفت و ازش میخواست بره سراغ یاشار...  
 همه چیز به هم ریخت...  
 جشنی که قرار بود بگیریم تبدیل ب عزا شد! کیکی که برایش  
 اونقدر زحمت کشیده بودم تو فر سوخته بود...  
 تینا با اون وضعیتش اومده بود منو آروم کنه و پروین جون فقط  
 ذکر میگفت و به من دلداری میداد که اتفاقی نمیفته!  
 فربد رفته بود سراغ یاشار اما دیر رسیده بود...  
 توی دعوا پای شاهین به زمین گیر کرده بود و به عقب پرت  
 شده بود و سرش به جدول کنار خیابون خرده بود...  
 کلی آدم شاه دعوا بودن و دیده بودن که یاشار من حتی اونو  
 هُلش هم نداده!  
 فربد با سره پایین افتاده برگشت... پروین جون دلداری هاشو پس  
 گرفت و تینا فقط با ترحم نگاهم کرد!  
 خبر ر بارداریمو فربد وقتی به ملاقاتش رفته بود داده بود!  
 اونقدر برام غیرقابل باور بود که حتی برای ملاقاتش هم  
 نمیتونستم برم....  
 همه ی این اتفاق های برای ۵ ماهه پیش بود  
 ۵ ماه بود که زندگی دوباره روی تلخ بهم نشون داده بود  
 ۵ ماه بود که یاشار کنارمون نبود... بهترین دکترها رو خودم  
 برای شاهین گرفته بودم... بهترین وکیلی که قبلا اسمشو از زبون

بابا شنیده بودم برای یاشار گرفته بودم  
فربد کار و زندگیشو وقفه ما کرده بود...قرار بود همین چند  
روز پسرش به دنیا بیاد،قرار بود خاله آتریسا بشم...  
و فربد دوست داشت عموی بچش وقتی بدنیا میاد اونجا باشه  
تینا خونه ی پروین جون بود و بیشت ر شب ها کنارم  
میوند...خودم که از خودم مراقبت نمیکردم اما اون بیشتر  
مراقبم بود...  
پروین جون هم با همه ی غم و غصه ش بازم هوای منو  
داشت...بیشتر به فکر من بود تا خودش!  
۵ ماهه شدم و وزنم سنگین تر شده...  
توی سه ماهگی فهمیدم دو قلو اند...یکی دختر و یکی پسر!  
اما برعکس وقتی که فهمیدم باردارم هیچ ذوقی نداشتم...اگه  
یاشار بود خیلی خوشحال تر بودیم!  
فربد جدا از اینکه به کارهای یاشار میرسید و همه ی وقتشو  
گذاشته بود به منم زیادی لطف میکرد!  
الکی از خونه بیرون میکشوندمو به همراه تینا به بهونه های  
مختلف جاهای مختلف میبرد و سعی میکرد کاری کنه که کمتر  
به یاشار فکر کنم!  
مثل امشب که من و پروین جون رو برده بودن سینما تا مثلا فیلم  
ببینیم...



گاهی حس میکردم از اینکه تینا بهش فشار میاد... گاهی حس میکردم که کنارم هست اما زیاد هم از این وضهیت راضی نیست...

خودم هم یه زن بودم! میفهمیدم رسیدگی های بیش از حد فرید به من رو به چشمه دیگه ای میبینه و گاهی ممکنه احساس خطر کنه!

فکرهای پوچ و توخالی که کم از تینا ندیده بودم! فرید برای اون هیچ چیزی توی زندگی کم نمیگذاشت اما... بهونه های الکیشو میدیدم...

چندباری دعوای الکیشونو هم دیده بودم! و فکر میکردم همه ی اینا فقط به خاطر منه... درست یا اشتباه؛ منم دوست نداشتم فرید با خواهرانه دوست داشته من زندگیشو از دست بده

فکرم به هرجایی میکشید غیر از فیلمی که روی پرده ی سینما پخش میشد...

فرید بین من و تینا نشسته بود

به این فکر میکردم که باید باهاش حرف بزنم...

تینا همه ی حواسش به فیلم و پاپ کرن هایی بود که توی دستشه \_ فرید؟

صدام آروم بود... مثل خودم آروم جواب داد

فربد\_جانم؟

\_داری بیش از حد به من لطف میکنی...حواست هست؟

به جلو اشاره کرد

فربد\_ ممنون میشم اگه به جای چرت گفتن فیلمتو ببینی!

هر وقت میدونست دارم حقیقتو میگم همینجوری میخواست

بپیچونه!

\_چند روزه دیگه قراره بچتون به دنیا بیاد...تینا رو ببرش

خونه...یه چند روزی با هم تنها باشید..راحت باشه!اینجوری هم

اونو اذیت میکنی هم اینکه سختشه!

فربد\_نگران تینا نباش...باید درک کنه شرایط الانمون سخته!

\_تینا گناهی نکرده که بخاطر من و یاشار....

حرفمو قطع کرد\_ ما همه یه خانواده ایم!تو خواهره منی یاشار

برادرم!پروین جون یکیه عین مامانم!تو خودتو هم فراموش

کردی...دو روز ما حواسمون نباشه خودتو اون بچه ها رو به

کشتن دادی....چرا باید تو این شرایط سخت تنهات بزاریم؟الان

نباشیم به چه دردی میخوریم؟

حرصی شدم و از دهنم پرید

\_منطقی باش...داری زندگیتو بهم میزنی

با اخم به سمت برگشت

فربد\_تینا چیزی بهت گفته؟

سرمو پایین انداختم\_ جر و بحث هاتونو دیدم!خر که نیستم!  
 روشو گرفت و به فیلمی که پخش میشد زل زد...  
 نگاهم به پروین جون افتاد که روی صندل ی کناریم خوابش برده  
 بود

بیچاره از بس شبا رو کناره من بیدار بود خسته شده بود!به جای  
 اینکه من مواظب اون باشم....

تینا هم که کلا ذهنش اینجا نبود...

فربد نگاهشو ازم گرفته بود و عصبانی بود

فیلم که تموم شد به سمت خونه رفتیم

وقتی تینا و پروین جون از ماشین پیاده شدن فربد جلومو گرفت

تا پیاده نشم...روشو کرد به سمت تینا و گفت\_ تو مواظب خودت

و خاله پروین باش...میرم آتریسا رو بزارم پیشه یکی از

دوستاش و خودم میرم شرکت

سری تکون داد و با خدافظی رفت...

جلو نشستم و درو بستم

\_چرا بهش دروغ گفتی؟نه اینکه من خیلی دوست و رفیق

دارم...

ماشینو روشن کرد بی حرف توی خیابون پیچید و گوشه ای

پارک کرد.

منظورشو خوب میفهمیدم....اومده بود اینجا تا حرف بزنیم!

\_حق با تیناست!  
 بی مقدمه شروع کرد\_ بچمونو نمیخواد!  
 با بُهت به سمتش برگشتم  
 \_چی داری میگی؟خودت میفهمی؟بچتون چند روز بیشر به بدنیا  
 اومدنش نمونده!  
 بی توجه به تعجب ب من ادامه داد  
 فربد\_میگه نمیخوامش...از اولم نمیخواست...در ظاهر نشون  
 نمیده اما!همه ی جر و بحث های ما سره همینه!  
 \_چرا نخواد؟اون یه مادره!  
 فربد\_شاید هم بهونست...شاید هم بیشتر منو نمیخواد!  
 سریع به سمتش برگشتم تا درستی حرفاشو از توی چشم هاش  
 بخونم!  
 تو ذهنم نمکنجید...حتی قابل حضم هم نبود  
 فربد\_چیه؟تعجب نداره...تینا بچست...آره تو همه ی اینارو بهم  
 گفتی اما من چشمامو بسته بودم!من دارم با یه بچه زندگی میکنم  
 آتریسا...یه بچه که منم براش هوسی بیشتر نبودم!  
 \_پس چرا تا الان نفهمیدم؟شما که هیچ مشکلی با هم ندارین؟  
 فربد\_ظاه ر قضیه اینجوری نشون میده...که ما زندگیمون خیلی  
 خوبه اما...از همون روزی اول هیچی اونجوری که من  
 میخواستم نشد آتریسا!

پوزخند زد\_ نمیدونم چرا دست روی هر کی میزارم نشون  
 میدونه ازم خوشش میاد اما تهش جوره دیگه ای بهم ثابت میشه!  
 \_در آخر اونه که پشیمون میشه! تو کم آدمی نیستی  
 فربد... اوضاع زندگیت بد نیست! اینهمه دخت ر عاشق و کشته مرده  
 تو دانشگاه دنبالت بودن... شاید اصن... شاید به خاطر  
 بارداریشه... بعضی زن ها تو بارداری از شوهراشون دوری  
 میکنن شاید...

فربد\_ قبل از بارداری به خاطر چی بوده؟ اونو چموری توجیحش  
 میکنی؟ یادمه همون روزی که بهت گفتم به خالت هماهنگ کن  
 برای خواستگاری چی بهم گفتی... لعنت به من که اون لحظه  
 حس کردم تو نمیخوای خوشبختی منو ببینی وقتی گفتم تینا  
 همرنگه تو نیست... وقتی گفتم تینا بچست!  
 \_من باهاش حرف میزنم!

فربد\_ فرقی نمیکنه... تا الان هم خلیه که مونده!  
 صورتم هر لحظه بیشتر رنگ تعجب میگرفت  
 فربد\_ وقتی رو در رو بهم میگه عاشق یه پس ر بندری تو شهر  
 خودشون بوده و هنوزم اونو میخواد انتظار داری چی بهش  
 بگم؟ وقتی همه ی کاراشو کرده که بعد از زایمانش بچه رو  
 بزاره و طلاق بگیره بره چیکار باید بکنم؟

\_چی....؟؟؟ نمیفهمم... واقعا... واقعا تینا همچین کاری... میخواد

بکنه؟

پوزخند زد\_ همیشه هر وقت به حرفای تو گوش نمیدم تهش  
ضربه میخورم... مثل همون دفعه ای که گفتی منو و شیما به هم  
نمیخوریم و...

\_ و در آخر دیدی که شیما پشیمونه!

فربد\_ توی این هیرو ویر تو میگی چیکار کنم؟ از یه طرف یه  
بچه میزاره رو دستم و طلاق میخواد؛ از یه طرف اگه اون پسره  
شاهین طوریش بشه....

\_ نه! من نمیزارم یاشارو ازم بگیرن... توام نباید بزاری تینا بره!

فربد\_ تینا دیگه به حرفه من نیست آتریسا... خستم کرده... فقط  
بهونه میگیره همش واسه ی رفتنه... فکر میکردم با توجه های  
من به تو میاد سمتم اما بدتر میکنه!

\_ چجوری میتونه بچشو بزاره بره؟ مطمئن باش وقتی بدنیا اومد  
مهرش میوفته به دلش و میمونه...

دوباره پوزخند!

فربد\_ اگه قرار بود مهر بچه توی دلش بشینه بعد ۹ ماه نشسته  
بود!

بی حرف توی چشم هام زل زده بود

جلوش زانو نزده بودم... فقط اومده بودم که حرف بزنم! اونم یه  
مادر بود... اخم روی پیشونیش داشت و از دیدنم خوشحال نبود!

شاید درکش میکردم... از دست دادنه کسی که همه چیزته  
وحشتناک سخته... مثل مرگ میمونه... و فقط از دست دادنش  
نیست

دقایقی که بعد از، از دست دادنش میگذره بدتر از همه  
چیزه... شاید خوده خوده مرگه!  
شاید هم جسمی که بی روح سعی میکنه زندگی کنه... سرد و در  
حال مرور هزاران خاطره...  
چیزی که آدمو به جنون میکشه... و دنیایی که برات بی اهمیت  
میشه...

کوچه هایی که باید تنها قدم بزنی  
پیاده روی هایی که باید بی اون راه بری  
نیمکت هایی که باید یک نفره روش بشینی  
بستنی هایی که باید تنها بخوری...  
قهوه ای که باید بدون همراه نوشیده بشه  
و شاید کسی نباشه برای گوش دادن به بهونه هات  
کسی برای غرغر کردن های تو دیگه جون نده!  
نباید بزاری بره....

نباید!  
با صدای لرزوم زبون باز کردم  
\_میدونم... درکتون میکنم... خیلی سخته! اولی خواهش

میکنم... التماستون میکنم... نزارید بچه های من یتیم بدنیا  
 بیان! خواهش میکنم!

کنارم زد و اشکاش روی صورتش مثل سیل جاری شدن  
 \_\_\_ شاهینه من چند ماهه بی جون روی اون تخت افتاده... همه ی  
 اینا تقصیره توعه! شوهره بدبختتم قربانیه! توی عفریته این دو تا  
 جوونو انداختی به جون هم...  
 اشک توی چشمم لغزید.

\_\_\_ پسرتون منو بازی داد خانم! دارین در مورد من قضاوت  
 میکنین!

\_\_\_ اگه شاهینم طوریش بشه رضایت نمیدم!  
 اشک روی گونم چکید  
 \_\_\_ اگه بهوش بیاد چی؟

\_\_\_ اونوقت کاری باهاتون ندارم! ولی اگه بچم خدایی نکرده  
 نفسش قطع بشه... شوهرتو بالای دار میکنم تا بفهمی از دست  
 دادنه عزیزت چقدر سخته!  
 (از زبان فربد)

قدش به بسته های بالای قفسه نمیرسید...  
 چند قدمی از من جلوتر رفته بود و هر چیزی دمه دستش بود رو  
 توی سبد میزاشت...  
 سریع به سمت برگشت و با چشمهای ملتمشش توی صورتم زل





دیوونه شده!

جلو رفتم و بازوشو محکم گرفتم و عقب کشیدمش  
 \_ با این کارات هم خودتو داری نابود میکنی هم بقیه رو! به  
 خودت بیا... چرا نمیخوای واقعیتو قبول کنی؟ میره بالای  
 دار! میفهمی؟ بالای دار میفهمی یعنی چی؟  
 بازوشو محکم از دستم کشید و عقب تر رفت...  
 برای اولین بار توی چشماش کمی نفرت حس کردم!  
 آتریسا\_ نکنه تو زورت میاد؟ ها؟ زندگیه خودت داره از هم  
 میپاشع، میخوای منم عین خودت باشم؟  
 تنم از حرفاش به رعشه افتاد... میدونستم، میدونستم هیچکدوم از  
 حرفاش دسته خودش نیست  
 ولی اگه بود... نمیدونم!  
 اون هیچوقت همچین چیزایی رو نمیگفت... اون میدونست من  
 هیچوقت دلم نمیخواه چیزی غیر از خوشبختی خودش و رفیقمو  
 ببینم!  
 میدونست و الان حرفاش دسته خودش نبود... و من باید خودمو  
 کنترل میکردم!  
 \_ نه عزیزم من نمیخوام تو عین من باشی... اصن باشه هر چی  
 تو بگی! مهمونی هم میگیریم! خوبه؟  
 کنارم زد و به ادامه ی خرید هاش رسید...

تا آخر بودنمو ندید گرفته بود... بهونه های الکی میورد... قهر  
 های الکی میکرد...  
 ناز کشیدن های یاشارو میخواست و دیگه هیچی از دسته من  
 برنمیومد! ولی میدونم اگه نباشم تا همینجاشو هم نمیتونه!  
 شاید آتریسا واقعا داره کم میاره اما نباید بزارم..  
 مثل دیوونه ها شده بود...  
 دو روزی بود خودش تنهایی همه ی خونه رو گردگیری  
 میکرد، شکمش کمی سنگین تر از قبل شده بود و معلوم بود چقدر  
 سختشه  
 یه پام بیمارستان بود و یه پای دیگم خونه...  
 حداقل مواظبش بودم ک ب خودش صدمه ای نزنه!  
 چیزای سنگین بلند نکنه! کارایی ک براش ضرر دارن رو انجام  
 نده...  
 انگار خودشو یادش رفته بود  
 صورتش بی روح شده بود... کمی ورم هم داشت  
 خانواده ی تینا از بندر عباس به تهران اومده بودن تا وقت بدنیا  
 اومدن بچه اینجا باشن  
 بی خبر از اینکه دخترشون داره با زندگیمون چیکار میکنه...  
 اونا خبر نداشتن تینا قبل از اینکه دردش بگیره همه ی کارارو  
 انجام داده بود... و من.... هیچ مخالفتی نکرده بودم!

به همین راحتی زندگی داشت از بین میرفت... به همین راحتی یه اسم خط خورده توی شناسنامه میموند و تجربه ی یکسال زندگی با دخت ر جنوبی!

دوسش داشتم... بالاخره زنم بود!

با همه ی بچه بازی هاش یکسال سر کرده بودم... یکسال زندگی کرده بودم!

دلَم نمیخواست بره... اما جلوی رفتنش رو نمیگرفتم...

دلَم نمیخواست بره... اما موندن که زوری نبود! دوست داشتن که زوری نبود...

هر بار میخواستم جلو برم و ازش بخوام یه فرصته دوباره به زندگیمون بده کاراش نمیداشت...

یعنی اون مردی که جلوی من دم از عشقش میزد اونقدری ارزش داشت که تینا همه ی مهرشو ببخشه و فقط جدایی رو بخواد؟

اونقدری دوسش داشت که بچه ای رو که ۹ ماه توی وجودش نگهش داشته بود رو بی اهمیت بزاره و بره...

با خودم میگفتم پشیمون میشه... یه حسی هست که میگه اون نمیره... شاید وقتی بچه بدنیا اومد و اونو دید دلش نیاد بره...

شاید بمونه و به خاطر کوچولومون زندگی کنه!

دو ساعتی به زایمانش مونده بود

و من اینجا پیش آتریسا بودم  
 پیشه خواهری که هر وقت حرفشو گوش نمیکردم ضرر میدیدم!  
 پشت سرش وارد آشپزخونه ی بزرگ خاله پروین شدم  
 در یخچالو باز کرد و کنار رفت و به توش اشاره کرد... همه ی  
 طبقه هاش پر بود از انواع دسر ها و ژله ها  
 با ذوق گفت\_ ببین فرید... ببین خودم همشونو درست کردم!  
 دست به سینه به دیوار رو به روش تکیه داده بودم و نگاهش  
 میکردم  
 خندید و با لذت دوباره نگاهشون کرد و به سمت برگشت  
 آتریسا\_ یادته مسخرم میکردی که هیچ هنری ندارم و هیچ غذایی  
 بلند نیستم؟ حالا دیدی؟ کی بی هنره؟ من یا تو؟  
 با غم نگاهش کردم  
 جلو اومد و با فاصله ی کمی ازم ایستاد  
 آتریسا\_ تازه بزار فرداشب بشه! اونوقت بیشتر دست پختمو  
 میخوری... میخوام چند نوع غذا درست کنم! آخه یاشارم مرغ و  
 فسنجون خیلی دوست داره! تازه ماه ی شکم پُر هم دوستداره! واسه  
 ی تو هم از همون ته چین ها درست میکنم که  
 دوستداری... راستی؟ تینا چی دوست داشت؟ یادم نمیاد! پروین جون  
 هم که.....  
 کمی متفکر شد

آتریسای و ااای یادم رفت... چی دوست داشت؟؟؟  
 بزار برم ازش بپرسم!  
 از آشپزخونه بیرون رفت و شروع به صدا زدن خاله پروین  
 کرد...

با بغض نگاهش کردم... دیوونه شده!  
 آتریسای کم حرف... مثل دیوونه ها یک پشت حرف میزنه!  
 خاله پروین بعد از اینکه غذای مورد علاقتشو ب آتریسای گفت با  
 دیدنم به طرفم اومد  
 پرسشی نگاهم کرد  
 \_سلام خاله.

خاله پروین \_سلام عزیزم... تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه وقته  
 زایمانه زنت نیست؟ شنیدم تو بیمارستانه...  
 \_میرم الان... یه سری چیزمیز خریدم بودم واسه خونه... اونارو  
 آوردم...

خاله پروین \_شرمندتم فرید جان! همه ی زحمت های ما افتاده رو  
 دوشه تو... کاش بتونیم جبران کنیم!

\_این چ حرفیه... خودتون خوب باشین  
 جبران خاله... آتریسای... باید خیلی بیشتر مواظبش باشین... غذا  
 میخوره؟ خوب میخوابه؟

خاله پروین \_خودت که اینجایی و میبینی خاله... به زور یه

چیزی میخوره! از وقتی هم با مادر پسره حرف زده یه بند  
منتظره یاشاره!

\_باشه... فردا صبح چکاب داره... خودم میبرمش!

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم

در باز شد و صدای گریه ی بچه لبخند روی لبام آورد...

پرستار جلو آوردش و ایستاد

پرستار\_ تبریگ میگم... یه دختره ناز و لوس!

همه با خوشحالی بقلش میگردن...

تنها کسی که دور از همه ایستاده بود و با غمی که من فقط توی

چشم هاش میدیدم نگاه میکرد

تنها کسی که میدونست این لحظه ها تموم میشه و زندگی من این

ظاهره قشنگ نیست... آتریسا بود!

به سمتش رفتم...

\_ نمیخوای دخترمو بیای بقل کنی؟

لبخند تلخی زد

آتریسا\_ از دور دیدمش... شبیهه خودته!

پوزخند زد...

آتریسا\_ نمیدونم چجوری به خودش اجازه ی اینکارو میده

اما... واقعا حیف تو... حی ف زندگیتون...

نفس آه ماندی کشید و ادامه داد\_ الان نمیدونه داره چیکار

میکنه....

یه روز... دیر یا زود.... برمیگرده فرید! به خاطر تو... و به خاطر  
همین بچه ای که الان با بی رحمی حتی بغلش هم نمیکنه....  
\_ خوشحال نیست... توی نگاهش میخونم که فقط میخواد بره! و  
چقدر من بی غیرتم که میزارم....

آتریس! رفتنش برای هر دوتون بهتره... بزار بره تا یه روز بفهمه  
با خودش و زندگیتون چیکار کرده... بزاره بره تا قدر بدونه! بزار  
تموم بشه... تو بهتر شو بدست میاری...

زندگی با مردی مثل تو شاید رویای خیلی از دختر ها باشه...  
\_ من... با یه بچه... کی منو قبول میکنه؟

آتریس! اخلاقت... کارت... شخصیتت... اونقدر بالائه که مهم  
نیست با یه بچه موندی... بعده تینا هم موفقی! فریدی که من  
میشناسم قدرتمند تر از اونیه که بچه بازی های یه بچه از پا  
درش بیاره...

\_ نمیری بهش تبریک بگی؟

پوزخند زد

آتریس! من آزادی و خوشحالیه رفتنشو بهش تبریک  
نمیگم... یعنی بی لیاقت تر از اونیه که....

حرفشو قطع کرد و دستشو روی شونم گذاشت

آتریس! عوضش به تو تبریک میگم... از جداییتون اصلا



خوشحال نیستم اما از ادامه ندادنت با زنی که قدر بودنتو نمیدونه  
خوشحالم! بهت تبریک میگم... هم بخاطر برادرزاده ام... هم به  
خاطر جداییت!

روی تخت دونفرمون نشستم...

\_ واقعی داری میری؟

چند تا از لباسهای اتو زدشو توی چمدونش گذاشت

تینا\_ یعنی نمیبینی؟

\_ میبینم... باور نمیکنم!

تینا\_ مهم نیست... باورت میشه!

زی پ چمدونشو کشید

\_ از این خونه که رفتی بیرون... دیگه حق نداری برگردی!

پوزخند زد و با تمسخر نگاهم کرد

تینا\_ کی خواست برگرده؟

\_ واسه خودت میگم... که اگه یه روز دلت هوای برگشتن کرد

فکر نکنی دره این خونه روت بازه!

تینا\_ من برنمیگردم... اینقدر امیدوار نباش که برگردم و راهم

ندی...

\_ فکر نمیکردم اینقدر سنگدل باشی... بچمون چی؟

تینا\_ مهم نیست... خودت بزرگش میکنی! هم پولشو داری هم

وقتشو؟

\_ تو وقتشو نداری؟

رو به روم ایستاد و حق به جانب نگاهم کرد

تینا\_ وقتشو دارم... ولی یکی دیگه رو دوست دارم! قول میدم

برای بچه ای که با اون صاحبش میشم به جبران این یکی

دوبرابر وقت بزارم!

از روی تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم...

اینبار با نفرت نگاهش کردم

\_ مشکله تو از ریشه خرابه...

تینا\_ به ریشه ی من حق نداری توهین کنی! اگه بچم یه روزی

منو بخواد میاد دنبالم و پیدام میکنه!

\_ مطمئن باش دنبال مادر بی رحم و بی شرفی مثل تو نمیداد... تو

حتی ارزشه دنبالت گشتتو هم نداری!

دستشو روی سینم گذاشت و به عقب هلم داد

تینا\_ صداتو دیگه برام بلند نکن... ما کارو تموم کردیم... همه چی

تموم شده! میخوام برم!

\_ منم اونقدر احمق نیستم که دیگه بزارم بمونی! ولی به خاطر

خودم نه... به خاطر اون بچه ای که بی مادر گذاشتی و داری

میری یک لحظه ام نمیبخشمت...

تینا\_ من به بخشش تو احتیاج ندارم!

\_ به جهنم بری...

تینا\_ با اون که باشم دنیا بهشته!  
 پوزخند تلخی زدم  
 \_ اینا همه چرنداییه که تو سره خودت کردی... فقط امیدوارم  
 بهشتت پا بر جا بمونه! سلامت!  
 دسته ی چمدونشو گرفت... کشیدش و از معرض دیدم بیرون  
 رفت... با صدای بسته شدن در چشم هام بسته شد...  
 و من بر عکس تمام حرف هایی که بهش زدم بخشیدمش... همون  
 لحظه بخشیدمش...  
 تینا دختر بچه ی بی فکری بود که یک روز حسرت این زندگیو  
 به دنباله خودش به یدک میکشید... بخشیدمش چون  
 نمیفهمید... چون هنوز اونقدری بزرگ نشده بود که از رویاهای  
 بچگونه ش بیرون بیاد!  
 و بزرگ میشد... بزرگ میشد و واقعیت ها رو درک میکرد!  
 اما وقتی که یادآوری این روزها برایش فقط یه حسرت  
 باشه... فقط خاطره ای از روزهای خوب!  
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... به کناره دستم نگاه  
 کردم... جای تینا خالی بود روی تخت دو نفرمون!  
 گوشیمو برداشتم و شماره ی آتریسا رو گرفتم  
 آتریسا\_ الو  
 \_ سلام... خواب که نبودی؟

آتریسا\_ نه...

\_ آماده باش میام دنبالت... امروز چکاب داری!

خندید\_ خودم یادم نبود... بیخیال امروزو! شب مهمون دعوت

کردم... باید و ایسم غذاهامو بپزم... گل دخترت خوبه؟

لبخند زدم\_ خوبه...

آتریسا\_ از طرفه عمش ببوسش! کاری نداری؟

بی توجه به حرف هایی که زده بود محکم و جدی گفتم\_ تا بیست

دقیقه ی دیگه آماده باش... جلوی در منتظرتم!

گوشی رو قطع کردم و اجازه ی مخالفت بهش ندادم...

از جام بلند شدم و به اتاق دخترم رفتم... مثل فرشته ها خوابیده

بود

بغلش کردم و روی پیشونیشو بوسیدم...

حس پدر بودن چقدر حس قشنگی بود... و من اینو فقط برای

خودم نمیخواستم...

برای برادرم هم میخواستم... برادری که الان باید توی همه ی

این لحظه ها کنار زنش باشه و نیست!

با غیرتش بازی شده بود و حق داشت... رفیقم عاشق شده بود و

حساس بود...

اوایل زندگیش بود و میخواست با چنگ و دندون زندگیشو حفظ

کنه...

رفیقم مغرور بود... اما حالا عاشق شده بود و این از اون عشق  
 هایی بود که آتیشش خاموش نمیشه!  
 به برگشتنش امید داشتم  
 میدونم برم میگرده... یاشار ما رو نمیزاره بره...  
 یاشار رفیقه چندین سالشو... داداششه تو این حال بدتر نمیکنه...  
 رفیقم اگه الان بود... غصه ی پا در هوا بودن زندگیمو هم حتی  
 یادم میرفت! و کلی چیزهای دیگه مونده بود که با هم تجربه کنیم  
 و من نمیزاشتم بره!  
 صورته دخترمو بوسیدم و به خودم فشردمش  
 \_ اینم از طرف عمه جونت...  
 (از زبان آتریسا)  
 حال خوب نبود... باید برای چکاب میرفتم! از صبح هم همین  
 قصد رو داشتم... میخواستم برم... اما تنهایی!  
 اومدن فرید زیاد به دلم نبود...  
 یعنی تز عکس العملش میترسیدم.  
 از اینکه ازم ناراحت بشه میترسیدم.. از اینکه با دیدن شیما اونم  
 توی این وضعیت ازم دلخور بشه میترسیدم  
 من حتی تحمل ناراحت شدن فرید رو نداشتم... ترس از دست  
 دادنش هر لحظه به جونم میفتاد...  
 نکنه یه وقتی همه ی این محبت ها و نگرانی هاشو بزاره و

بره... نکنه یه وقت خسته بشه از این همه محبت های یک  
طرفش به من و بره!

لباس هامو پوشیدم و با بی میلی از خونه خارج شدم...  
زودتر رسیده بود و منتظرم بود

\*\*\*\*\*

\_ خوبی؟

پوزخند زد

فربد\_ دیگه برام مهم نیست... به قول تو همین بهتر که رفت!  
نگاهش کردم

\_ باورم نمیشه... واقعا... رفت؟!

فربد\_ آره.. رفت به درک!

دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد

باید تورو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی باز منو خط میزنی

باید تورو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دل گیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی حس میکنم از راه دور

آخر یه شب این گریه ها سوی چشمو میبره  
 عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میبره  
 باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی  
 راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی  
 پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی  
 محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی  
 پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی  
 محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی  
 باید تورو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست  
 تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست  
 باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی  
 راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی  
 با استرس جلوتر از اون راه میرفتم...وارد مطب دکترم شدم...  
 همین که وارد شدم توی مطب خلوت نگاهم به سمتش کشیده  
 شد...با دیدنم لبخند زد و از جاش بلند شد!ازم خواسته بود  
 هیچکس حتی خانوادشو از جاش با خبر نکنم...  
 با دلشوره به عقب برگشتم...فرید منتظر نگاهم کرد ....  
 بلاتکلیف بین تو رفتن و نرفتن مونده بودم  
 فرید\_چرا نمیری تو؟  
 سرمو پایین انداختم و وارد شدم...و پشت سرم داخل شد و رنگ

از چهره ی شیما پرید!...  
 سریع برای اینکه پس نیوفته و جلوی فرید تابلو نشه جلو رفتم و  
 بغلش کردم...  
 زیر گوشش اروم زمزمه کردم\_آروم باش...بخدا نمیخواستم بیاد  
 اما...

اروم صدای لرزونشو شنیدم\_باشه!

\*\*\*\*\*

(از زبان فرید)

قلبم محکم به دیواره ی سینم کوبید...دستمو محکم مُشت کردم و  
 جلو رفتم.

نباید خودمو ضعیف نشون میدادم...

اینجا بودنش برام گنگ بود...اون توی مطب دکت ر زنان و

زایمانی که آتریسا میومد چیکار داشت؟

چند نفری توی نوبت روی صندلی ها نشسته بودن

آتریسا ازش جدا شد و عقب اومد...برام گنگ بود...

تازه تونستم نگاهش کنم...و چقدر بوی همیشگیشو زود شناختم!

و اون بو هنوز هم فراموش نشده بود!

زیرلب آهسته سلام کرد...بی جواب گذاشتن رو دوست

نداشتم...من مثل یاشار اونقدر ا هم مغرور نبودم!همیشه گرم

بودم...برعکس آدم های اطرافم اما...صدایی از گلوم خارج



نشد...

با دیدنش اخم هام ناخواسته روی پیشونیم نشسته بود  
روی یکی از صندلی هایی که همون نزدیک بود نشستم... آتریسا  
برای شیما سری تکون داد و به سمت اومد... کنارم نشست و  
سرش رو کمی پایین انداخت  
دستای مُشت شدم روی پاهام بود و با اخم به زمین زل زده  
بودم...

نمیخواستم با نگاه کردنش همه چیز برام تداعی بشه... نمیخواستم  
چیزهایی که تازه فراموش کرده بودمو به یاد بیارم...  
تنها چیزی که برام نامفهوم بود حضورش اینجا بود...  
صداشو کنار گوشم شنیدم  
آتریسا\_ فربد؟

جواب ندادم... برای چی هر دفعه که میخواستم خودم بیارمش  
برای معاینه و چکاب به هر بهونه ای خودش تنها میومد؟  
من از چی بی خبر بودم؟

آتریسا\_ فربد...؟ فربد با توام!

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و بی هدف خودمو مشغول به  
کار کردن با گوشیم کردم

آتریسا\_ فربد ببین... اون... اون خودش نمیخواست کسی از جاش  
با خبر باشه یعنی...

سریع به سمتش برگشتم و گنگ نگاهش کردم\_ یعنی چی  
نمیخواست کسی....

مشکوک به چشم هاش نگاه کردم تا بقیه ی حرفمو خودش بهم  
بگه...

اما اونم فقط نگاهم کرد

\_منظورت از کسی کیع....میدونم که من نیستم!چون من ازدواج  
کردم و هیچوقت هم دنبالش نمیومدم!  
نگاهش ناراحت بود...

آتریسا\_خب...هم خانوادش!و هم تو...

\_چرا من؟چرا خانوادش؟من از چی بی خبرم آتریسا؟

آتریسا\_نمیخواست تو جاشو بدونی و اگه خانوادش سراغت  
اومدن چیزی ازش به اونا بگی...البته خانواده ای که نبود ولی...  
\_مگه الان با خانوادش زندگی نمیکنه؟این اینجا چیکار میکنه  
آتری؟سریع باش بگو...

دلشوره ی بدی به دلم افتاده بود...نمیدونم...نمیدونم ناشی از  
چی بود اما...

یه جور نگرانی داشت اذیتم میکرد!

سرشو پایین انداخت و شروع به گفتن کرد

\_شبه عروسیت...شیما اومد!

با این اعتراف حرف های چند ماهه پیشه یاشار توی سرم

چرخید

.....

یاشار\_ش ب عروسیت...اون موقعی که داشتم میومدم توی

تالار...دیدمش!

گنگ نگاهش کردم

یاشار\_سرتا پا سیاه پوشیده بود...حواسش به جلو نبود منم از

قصد بهش تنه زدم...سرشو که بالا آورد چشمش کاسه ی خون

بود...

لبمو زیره دندونام فشار دادم

\_شیما؟

سر تکون داد

\_اونجا چیکار میکردی؟

یاشار\_نمیدونم...فکر کردم دیدینش!از بعدش هم توی دانشگاه

چند باری دیدمش...اصلا ظاهرش مثل قبل نبود با این تفاوت که

با آتریسا با هم بودن...

\_آتریسا؟غیر ممکنه...

یاشار\_تو حرفه منو قبول نداری؟

\_من دروغاتم قبول دارم

یاشار\_نمیدونم قضیه چیه

.....

آتریسا ادامه داد\_ اومده بود عروسیتو به هم بزنه...  
 قلبم دوباره محکم به قفسه ی سینم کوبید... درک نمیکردم! درک  
 نمیکردم چرا داره مثل قبل....  
 آتریسا\_ ولی پشیمون شد... وقتی حس کرد خوشبختی! وقتی همه  
 برای شام رفته بودن دیدمش! اون شب گفت... گفت که پشیمونه و  
 داره از نبودنت اذیت میشه... من اونشب باور نمیکردم اما... چند  
 روز بعد توی دانشگاه دیدم که حالش خیلی بده... یعنی... شیمای  
 سابق نبود... گفت... گفت میخواد درسشو ول کنه بره... کلی  
 باهانش کلنجار رفتم اما... وقتی از ماه عسل برگشتی و بازم توی  
 دانشگاه تو رو دیده بود... نتونسته بود دیگه اونجا بمونه!  
 با یه نامه رفت... گفته بود نمیخواد کسی جاشو بدونه... از خانواده  
 ی نداشتش و بی اهمیتی هاشون خسته شده بود... از آزار  
 هاشون... از عاشق مردی که زن داره بودن... خسته شده بود...  
 میخواست بره که فراموش کنه... وقتی به اینجا اومدم... اوایل  
 بارداریم! اینجا دیدمش... منم تعجب کردم اما... شیمای منشیه خانم  
 دکتره... شبا رو هم میره پیشش و جای پرستار بچش اونجا  
 میمونه!  
 چیزی که توی گلوم گیر کرده بودو قورت دادم و بی اختیار  
 سرمو بلند کرد  
 زل زدم به دختری که خیلی فرق کرده بود... همه

چیزش... حتی طرز لباس پوشیدنش! زل زدم به دختری که با وجود پدر پولدارش با این سختی‌ها داشت می‌جنگید و الان به جای یک منشیه ساده رو به روی من پشت میزی نشسته بود و مشغوله کارش بود....

دلشوره‌م بیشتر شده بود  
 آتریسای لطفاً از ناراحت نشو... شیمای اون آدم قبلی نیست... بهم ثابت کرده همه‌ی کارهایی که اون زمان کرد گرچه اشتباه بود اما از روی بی‌فکری بوده! ازت می‌خوام توام ببخشیش!  
 دندونامو روی هم فشار دادم... این بغض سرکش پایین نمیرفت...

دست‌مشت شدم روی زانوم محکم‌تر شد  
 پس فرار کرده بود... از خانوادش... از درسش... از... از عشقش... فرار کرده بود و با سختی می‌جنگید تا فراموش کنه... برای فراموش کردن فرار کرده بود...

و من... نامرد بودم اگه بعد از یکروز رفته تینا... آرزو کنم... اون... فراموش نکرده باشه؟!  
 دستش روی دسته‌مُشت شدم نشست...

آتریسای فربد...

انگار نمیشنیدم... نمیشنیدم صداهای دورمو و صدای آهن‌گ قدیمی‌ای توی گوشم می‌پیچید

\_میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتی نیست  
 داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزننت نیست  
 چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست  
 آتریسا برای چکاب داخل اتاق دکتر رفته بود و من... نمیخواستم  
 نگاهش کنم و نگاهه بی اختیارم کار دستم میداد...  
 خودشو مشغول به کارش کرده بود...  
 اما من تیز تر از اونی بودم که لرزش دستاشو نبینم  
 آتریسا بعد از یک ربع بیرون اومد...  
 از جام بلند شدم  
 از هم خدافظی کردن و آتریسا جلوتر به سمت در رفت... بعد از  
 کلی این پا و اون پا کردن جلو رفتم... جلوی میزش ایستادم...  
 لرز گرفت ن بدنش سست ترم میگرد!  
 تگه کاغذی از جلوش برداشتم و به طرف خودم کشیدم... آتریسا  
 منتظر و مبهوت ایستاده بود  
 کمی روی میز خم شدم و خودکاری که توی دسته راستش بود  
 رو ناخودآگاه و بی مقدمه کشیدم  
 محکم و جدی و با صدایی پر خشونت زمزمه کردم  
 \_شمارت؟  
 گنگ نگاهم کرد... حالش خوب نبود... رنگ پریده به نظر  
 میرسید

کمی بلند تر از قبل تکرار کردم\_ شمار تو بگو!  
 با صدای لرز و لرزش آروم گفت\_ نه... نمیخوام دیگه مزاحم  
 زندگیتون...  
 حرفشو قطع کردم و با صدای بلند تری با تحکم توی صورتش  
 توپیدم\_ شمار تو بگو شیما!  
 لب گزید و با ترسی که توی صدا و چشمهاش بود شمارشو گفت  
 و نوشتم  
 خودکارشو روی میز انداختم و بی حرف از مطب بیرون زدم!  
 سوار ماشین شدم و کنار آتریسا نشستم  
 هنوزم مبهوت نگاهم میکرد  
 آتریسا\_ تو خُل شدی؟ این چه کاری بود کردی؟  
 \_ تو فکر کن خُل شدم... دیگه از چی بی خبرم گذاشتی؟  
 رو ازم گرفت\_ هیچی... اینم خواسته ی اون بود  
 \_ بچه هات خوبن؟  
 آتریسا\_ آره  
 \_ صدای قلبشونو شنیدی؟  
 خندید  
 آتریسا\_ آره...  
 و زنشون خوب بود؟  
 آتریسا\_ آره...

بی اختیار خندیدم\_ قرص آره خوردی؟

بی مکث خندید\_ آره!

سکوت کردیم...

چند دقیقه بود سکوتو شکست

آتریسا\_ فربد؟

\_ هووم

آتریسا\_ بریم بیمارستان... شاهینو ببینیم؟

اخم کردم

\_ دیوونه شدی؟ خانوادش سایمونو با تیر میزنن...

آتریسا\_ ولی من که با مامانش حرف زدم!

\_ نمیخوام با حرفاشون ناراحت کن!

ساکت شد...

اونقدر نگران یاشار بود که میخواست خودشو با حال بده شاهین

رو به رو کنه!

جلوی در خونه پیادش کردم

سرشو از توی شیشه داخل آورد

آتریسا\_ شب یادت نره فربد!

پوووفی کشیدم و با غرغر گفتم\_ آتری چه خبره شب؟ نمیخوای

بس کنی؟

اخم کرد و ناراحت گفت\_ یاشارم میخواد برگرده! انتظار داری



سور ندم؟!

سری از روی تاسف تکون دادم

\_باشه میام... آتری زیاد کار نکن... اون فسقلی ها رو هم اذیت  
نکن؛ به قول خودت یاشارت میخواد برگرده... برگرده بفهمه این  
کاراتو اول سره من از سینم جدا میکنه بعدم یه تی ر خلاصی  
میزنه کلا همه رو از رو زمین محو میکنه! ترو خدا لااقل هوای  
خودتو نداری هوای ما رو داشته باش

آتری\_منتظرتم

خدافظی کردم و پامو روی پدال گاز گذاشتم... توی شرکت

کارای عقب مونده زیاد داشتم

با نبو د یاشار هر چند بی وقفه کار میکردم اما کارا بهم ریخته  
بود! من تنهایی از پششون بر نمی اومدم و بیشتر سهام شرکت به  
نام اون بود...

پشت چراغ قرمز توقف کردم

صورتش شیمای جلوی چشمم نقش گرفت....

صدای گوشیم از خلصه بیرون کشیدم

با دیدن شماره ی وکی ل یاشار رنگم پرید... هر خبری میشد تنم

میلرزید... که نکنه یهو... اتفاق بدی بخواد بیفته!

سریع جواب دادم

\_الو سلام

وکیل\_ سلام آقا فرید...

\_ خبری شده؟

وکیل\_ راستش... خبر، خبره خوبیه اما هنوز هم چیزی مشخص نیست...

کمی دل گرمی اشکالی نداشت؟

\_ چی شده...

وکیل\_ راستش... پلیس داره شواهد بیشتری رو بررسی

میکنه... مثلاً اینکه وقتی شاهین رو به بیمارستان رسوندن اثراتی

از الکل توی بدنش بوده... یعنی مصرف الکی داشته! هنوز هم

مطمئن نیستند ولی همین هم خوبه!

با کمی دلخوشی بیشتر گفتم\_ یعنی امکان داره یاشار بیگناه

باشه؟ دیگه چه شواهدی هست؟

وکیل\_ کسایی که این دعوا رو تماشا کردن هم هستن... مورد

بازجویی اند و چیزی مشخص نیست! اگر معلوم بشه که توی

دعوا آقای علوی اون شخص رو هل ندادن و اون طرف خودش

عقب عقب رفته و پاش گیر کرده... آقای علوی بیگناه محسوب

میشه!

\_ خب... اینارو به همسرش هم گفتین؟

وکیل\_ نه... نخواستم ایشونو در جریان قرار بدم منتظر

بزارم... اگر امیدشون ناامید بشه حالشون بدتر میشه

به استقبال مهمون هام جلوی در ایستاده بودم...مادرم!بهم افتخاره  
داده بود و اومده بود

بقلم کرد و پیشونیمو بوسید

مامان\_خوبی عزیزدلم؟نوه های قشنگم خوبین؟

لبخند ظاهری ای زدم

\_ممنون...خوبیم!

همین...به بیشتر از این اکتفا نکردم

خاله پروانه و خانوادش هم اومدن...

کلی برای همشون زحمت کشیده بودم اما اونقدر ا هم زیاد

نبودن...

فربد با دختر کوچولوش آخرین مهمونم بود

با ذوق بقلش کردم و به خودم فشارش دادم

\_عمه دورت بگردم عزیزم!

فربد اخم کرد\_خدانکنه...زبونتو گاز بگیر!

\_اسمشو میخوای چی بذاری؟!

به لب های سرخ و نازش با ذوق نگاه کردم

فربد\_نمیدونم...فرگل یا تیانا...

به لبخندم وسعت دادم

\_خیلی نازه!شایدیم فرناز بر ازش قشنگ تر بیاد

انگار که خوشش اومده بود...اونم با ذوق به دختر کوچولوش

خیره شد

فرد\_ فرناز! قشنگه....

\_شکله تو عه... چشمهاش مثل خودت دو تا تیله ی سب ز! لب

هاش... سفیدیش... عین خودت هم بوره!

خندید\_ بدش به من برو به مهمونات برس!

\*\*\*\*\*

غذا ها رو با کمکه چند تا از مهمون ها روی میز بزرگ

غذاخوری میچیدیم...

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم که چرخشی رو توی شکم

حس کردم وبعد... چیزی شبیهه لگد زدن...

زی ر دلم از درد تیر کشید...

خم شدم و دستمو محکم به میز گرفتم... جلوی چشم هام سیاهی

رفت

دیدم تار شد... پروین جون به طرفم دوید و گرفتم...

اشک از گوشه ی چشمم چکید...

دوست داشتم اولین لگد زدنون رو بابا باشه و حس کنه... بچه

های عجولم!

درد داشتم... بیقراری میکردن...

پروین جون\_ رنگت خیلی پریده! حالت خوبه؟

صدای زنگ موبایلم مانع از جواب دادنم شد...

دلم گواهی بد داد...

نمیدونم این حاله بد و دلشوره برای چی بود... این همه عجول

شدن بچه هام ناشی از چی بودن

با دیدن شماره ی ناشناسی که روی گوشیم افتاده بود این دلهره

ها بیشتر شدن

سریع دکمه ی اتصال رو زدم و دم گوشم گذاشتم

\_بله؟

صدای جیغ و شیون های اونو ر خط تنم رو سست کرد...

صدای زن آشنایی که بی شک صدای ماد ر شاهین بود توی

گوشم پیچید

جیغ کشید\_ الهی مادر شدنت داغ بشه رو دلت که داغ گذاشتی رو

دلممم... حسرت پدر داشتتو به دله بچه هات میزارم! حسرت

زندگی کردنو به دل شوهرتنتت میزارمم... بچمو ازم

گرفتن... بی رحم ها!

با برخورد زانو هام به زمین به خودم اومدم... گوشی از دستم

روی زمین پرت شد...

یعنی شاهین... شاهین...

صدای زجه هام بلند شده بود و صدای آدم هایی که دورمو گرفته

بودن ناواضح و کوتاه شده بود....

همه دورم جمع شده بودن و به زجه های من نگاه

میگردن... پروین جون بی حرف گوشه ای افتاده بود و نگاهم  
میگرد....

مبهوت بود... شُکه شده بود

اما من... ناامید تر از همیشه... بی هدف تر از همیشه...

لگد هایی مداومی که توی شکم میخورد و حاله بدم  
فربد به طرفم دوید و محکم بغلم کرد....

صدای زجه هام دله سنگ رو هم آب میگرد و من... نمیتونستم  
بدو ن یاشار... نمیتونستم!

فربد\_ آتری... هنوز که چیزی معلوم نیست عزیزم... پاشو  
خواهرم... پاشو... چرا گریه میکنی....

کشیدم عقت و صورتمو با دست هاش گرفت

فربد\_ قربونت برم گریه نکن... فکر بچه هات باش

آتری... ترو خدا گریه نکن... یاشار دوست نداره تو گریه کنی...  
\*\*\*\*\*

من اگه دوباره داشته باشمت؛

یه خ ط گنده میکشم رو واژه قهر،

برای توام خط و نشون میکشم که ناراحتم شدی میای میشینی

کنارم اخم میکنی، حق حرف نزدنم نداری...

من اگه دوباره داشته باشمت؛

عوض قورت دادن حرفام بلند بلند میگمشون؛

یه جور که حتی وقتی داری از نف ر بعد منم دوستت دارم میشنوی  
هنوز تکرار دوستت دارمای من تو گوشت باشه...

من اگه دوباره داشته باشمت؛

قید مشروطی و اخراج از کار و دیر شد برم خونه رو میزنم ،  
عطر تنتو میریزم تو جونم و میگم گور بابای کلاس آرامش ت ن  
یار بچسب...

من اگه دوباره داشته باشمت؛

دم رفتنت ساکت نمیشم، عوض حرفایی که باید بزنی پوست لبمو  
نمیکنم و

نمیگم صدات قطع و وصل میشه تا زودتر قطع کنم که نشنوی  
بغضمو و نفهمی که صدام میلرزه

سر غرورمو نمیگیرم بالا و نمیگم اتفاقا به نظر منم به درد هم  
نمیخوریم...

من اگه دوباره داشته باشمت؛

خط میزنم رو هر کسی که منو ازت دور میکنه،

رو هر کاری که یه دیوار میندازه بینمون،

رو هر چیزی که این کلمه لعنتی فاصلرو پرننگ تر میکنه  
بینمون...

من اگه دوباره داشته باشمت

این دفعه قدر تو میدونم

چون میدونم تو یه چشم به هم زدن  
میشه یه جوری از دست داد که دیگه داشتن بشه محال ترین  
آرزو...

(از زبان فرید)

دوباره شمارشو گرفتم

صدای خستش توی گوشم پیچید

\_بله؟

\_کی میرسی؟ چرا نذاشتی خودم بیام دنبالت؟!

\_نزدیکم...

\_زودتر بیا...

\_از وقتی راه افتادم صد بار زنگ زدی اینو گفتم! من از تو

مشتاق ترم!

گوشی رو قطع کرد...

نگاهش کردم... بی رمق و بی جون روی یکی از کاناپه ها افتاده

بود... خاله پروین هنوزم سُکه بود!

\_خاله...

حتی متوجه هم نشد که صداش میکنم

لامپ ها یکدفعه خاموش شدن... خونه توی تاریکی ی بدی فرو

رفت!

آتریسا به خودش اومد و از ترس جیغ کوتاهی کشید...



جلو رفتم...نمیدیدمش...  
 \_آتری نترس...برق رفت!  
 آتریسَا\_ من میترسم...از تاریکی!  
 \_میدونم...  
 صدای زنگ گوشیم مانع از ادامه ی حرفم شد...  
 با دیدن اسمش سریع تماسو وصل کردم  
 \_الو؟  
 \_دمه درم...چرا هر چی زنگ میزنم باز نمیکنین؟کلی خستم  
 فربدا!  
 \_الان میام باز میکنم...برق رفته  
 گوشی رو قطع کردم و چراغ قوه ی گوشیمو زدم...نور توی  
 صورته آتریسَا افتاد...نگاهش پر از شک بود  
 آتریسَا\_ این کیه که از سر شب هی باهات در تماسی؟  
 به تته پته افتادم  
 \_چیزه...یعنی...یکی از رفیقامه...اومده دم در باهام کار  
 داره...من یه لحظه میرم و میام...نترسیا...  
 صدای خاله پروین در اومد\_ من پیشتم برو...  
 سری تکون دادم و با نور چراغ قوه به سختی از خونه خارج  
 شدم...تا در حیاط دویدم...  
 قلبم توی دهنم بود!

درو باز کردم...نوره چراغ قوه توی صورتش افتاد...  
 خسته بود...بیشتر از اون چیزی که ظاهرش نشون میداد!  
 با نوری که توی صورتش افتاده بود ناخودآگاه اخم روی  
 صورتش نشسته بود...

\_\_ بگیر اونور اونو...کورم کردی!

جلو رفتم و محکم بغلش کردم

\_\_ فکر نمی‌کردم اینقدر زود بیای...خوش اومدی!

\_\_ خودم هم باورم نشد...

درو بستم و هُلش دادم به سمت خونہ...ساکشو از جلوی پاش  
 برداشتم و روی دوشم انداختم

\_\_ کی جوابه این چند ماهی که بیگناه اون تو بودی رو میده؟

\_\_ همه چیز یه حکمتی داره!

خندیدم\_ او هو...از این حرفام یاد گرفتی بچه قرتی؟؟؟

خندید

\_\_ زهرمار...

صدایی مثل صدای گریه ی بچه از داخل خونہ به گوشمون  
 خورد

تا به در برسیم سریع گفتم\_ یاشار بالاخره عمو شدی...

ابروهاشو بالا انداخت و مبهوت گفت\_ الان اینجاست؟

سر تکون دادم.

سرخوش خندید\_چشمت روشن...  
 درو باز کردم و اشاره کردم بره تو...  
 با صدای بسته شونده در صدای آتریسا توی فضا پیچید\_اومدی  
 فرید؟ مگه نگفتم من میترسم!

\*\*\*\*\*

(از زبان یاشار)

به طرفش رفتم... بوشو حس کردم... روی کاناپه ی دو نفره  
 نشسته بود و از دست فرید غرغر میکرد دلم پر میزد برای لمس  
 کردنش... برای بوییدنش... برای نگاه کردن به چشم های پر از  
 آرامشش...

دلم پر میزد برای گرفتنه دستاش و بغل کردنش...  
 برای اینکه حس کنم تکیه گاهم!  
 دنیا هم که از آن تو باشد.....

تا زمانی که درون قلب یک زن ؛جایی نداشته باشی  
 تا درون آوازهای عاشقانه زنی زندگی نکنی  
 و سهمی از دلشوره های زنی نداشته باشی  
 فقیرترین مردی...!

روی مبل کنارش نشستم... سریع متوجه شد به عقب  
 برگشت.... صورت های همدیگه رو نمیدیدیم  
 اما بوی همو حس میکردیم...

نمیدونم چی شد که یکهو صدای آخش بلند شد... ترسیده نگاهش کردم... هنوزم خوب متوجه من نشده بود

آتریسا\_ فرید خیلی کثافتی... چرا اُدکلنه یاشارو خالی کردی روی خودت؟

خندم گرفت... لباس هام همون لباس های قبلیم بود و هنوز بوی عطرم کمی روشن مونده بود

تا خواستم حرف بزنم فرید از همین نزدیکی ها سریع گفت\_ حالا یه امشبو فکر کن من یاشارم!

کثافت.. صدای خندش بلند شده بود...

آتریسا با ترس زمزمه کرد\_ ولی چرا صدای فرید اینقدر نزدیک نیست؟

بلند تر گفت\_ فرید...

فرید\_ چیه؟

اینبار با ترس بیشتری زمزمه کرد\_ صداش... صداش

اینقدر... نزدیک... نیست... اینکه رو به روی منه... این... که نزدیک... تره...

هنگ کرده بود... حتی نمیتونست درست حرف بزنه..

با آخ بعدیش به خودم اومدم

\_ آی دلم...

فرید\_ چی شد؟ خوبی؟ از سره شب چته؟؟؟ دلت درد میکنه؟

حالا فرید نزدیک تر اومده بود و اون طرفش ایستاده بود  
 آتریسا\_ آره... لگد... لگد... میزنن... دردم میاد! دوست داشتم... اولین  
 بار... باباشون هم باشه!!!

فرید خندید... صدای بلندش آتریسا رو متوجه تر کرد  
 سریع گفت\_ تو... تو اونطرفم و ایسادی... صدات از اون طرف  
 میاد... پس... پس... مس اینکه نشست روی مبل... کی... کی...  
 بود؟ فرید... من میترسم!

فرید باز هم خندید\_ دوست داری کی باشه؟  
 جیغ کشید\_ فرید من میترسم اذیتم نکن....

تا خواستم چیزی بگم نوره چراغ قوه ی یاشار روی صورتم  
 روشن شد و اخم هام جمع شد...  
 فرید\_ ببینش...

صدای جیغ بعد ی آتریسا بلند تر بود و من هنوز هم اونو نمیدیدم!  
 صدای جیغ های ناباور آتریسا و خنده های فرید صدای مامان  
 پروین رو هم در آورد....

مامان پروین\_ چگونه شماها؟ چی شده فرید؟ آتریسا خوبی؟  
 صدای مادرم... بعد از چند ماه شنیدن... چقدر دلنشین بود! البخند  
 روی لبم نشست...

فرید\_ خاله بهتره خودت بیای ببینی اینجا چه خبره...  
 صدای قدم های مامان نزدیک تر میشد و با گریه زمزمه

کرد\_ وای... با... باورم همیشه... الهی دورت بگردم مادر....  
 کلافه شدم... از اینکه با نوری که توی صورتم بود اون ها منو  
 میدیدن و من اون هارو نمیدیدم...  
 با حلقه شدن دستهایش دور گردنم پر از آرامش شدم... روی پاهام  
 نشسته بود و خودشو بهم چسبوند...  
 آتریسایاشارم؟ خودتی؟  
 بی اختیار دستهام دور کمرش پیچید و محکم تر به خودم  
 چسبوندمش...  
 توی گوشش آهسته گفتم\_ خودمم عزیزم!  
 دوباره آخی گفت و یکی از دست هامو از دور کمرش باز کرد  
 و روی شکم برآمدش گذاشت...  
 با احساس کردنش قلبم بیقرار تر شد...  
 آتریسایاشارم؟ حسش کردی؟  
 خندیدم...  
 آتریسایاشارم حالا فهمیدم چرا امروز اینقدر بیقرار شده بودن! انگار  
 بوی باباشونو زودتر از من حس کرده بودن!  
 توی بغلم بیشتر فشردمش...  
 همه ی لامپ ها یکدفعه روشن شدن... نور چشم هامو اذیت کرد  
 و بعد از چند ثانیه عادی شد...  
 نگاهم به مادرم افتاد... با لبخند و چشم های اشکبارش بهم خیره

شده بود...

و فربرد... میخندید اما... اون چشم های غمزده و اون نگاهه  
شکسته... نشون از اتفاقی بود که در نبودم افتاده بود و من از  
نگاهش میخوندم... رفی ق من مثل همیشه نبود  
مامان\_ خوش اومدی...

با لبخند بر اش سر تکون دادم...

\_ آتریسا؟ نمیخوای بزاری صورتتو ببینم؟ دلم تنگ شده!

با مکت خودشو عقب کشید...

غرق توی دریای آرامشه چسم هاش شدم...

صورتش رنگ پریده و لاقر شده بود اما... نگاهش هنوزم همون

نگاهی بود که در طول سال های پیش توی مهمونی های

دورهمی و پارتی های شبانه... حس کرده بودم... حس کرده بودم

که کسی از دور تمامه سنگین ی نگاهش رو به دوش های من

میذاره!

با شنیدن صداش به خودم اومدم

\_ یاشار....!

\_ گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید

امدی و همه ی فرضیه ها ریخت بهم ...

پایان